

لننن جوان

نوشتہ
لئون تروتسکی

لنین جوان

نوشته لئون تروتسکی

ترجمه برهان رضایی

این کتاب در آذرماه ۱۳۵۷ توسط انتشارات فانوس به چاپ رسیده است.
تایپ و انتشار الکترونیک در بهار ۱۴۰۰ انجام شده است.

فهرست

۳	پیشگفتار بر انتشار جدید
۵	زادگاه
۲۱	خانواده
۳۴	راه انقلابی روشن فکر
۵۱	برادر بزرگتر
۶۱	دهه ۱۸۸۰
۷۳	اول مارس ۱۸۸۷
۸۷	کودکی و دوران مدرسه
۱۰۵	خانواده مصیبت زده
۱۲۱	پدر و دو پسرش
۱۴۱	آغاز تدارک
۱۶۱	زیر سرپوش ارتجاع
۱۷۷	در سامارا
۱۹۶	سال قحطی - حرفه وکالت
۲۰۷	مراحل بارز رشد ولادیمیر
۲۲۳	لنین جوان
۲۳۵	مؤخره بر انتشار جدید
۲۵۵	یادداشت‌ها

پیشگفتار بر انتشار جدید

در اینجا با شخصیتی سر و کار داریم که پس از گذشت یک قرن، مانند یک دَرَفش بلند در میدان مبارزه طبقاتی همچنان پابرجا مانده است. در طول قرن گذشته «لنین» نام دیگر پرولتاریا و دشمن همیشه زنده بورژوازی بود. اکنون و در کشور ما نیز انواع و اقسام نیروها و گرایش‌های ضدپرولتری، چه آن‌ها در جناح راست که بی‌پروا از سلطنت سرمایه دفاع می‌کنند و چه آن‌های دیگر در جناح چپ سرمایه‌داری که دنباله‌روی و آشتی‌جویی طبقاتی خود را در قالب استراتژی ارتجاعی «اول سرنگونی، بعد مبارزه طبقاتی» فرمول‌بندی می‌کنند، وقتی به لنین می‌رسند کف بر دهان می‌آورند، دشنام می‌دهند یا دست به کار شعبده و جعل می‌شوند.

کتابی که پیش رو دارید نه یک شرح حال خشک و کسالت‌بار، که زندگی‌نامه زنده و گیرای اوان زندگی ولادیمیر ایلیچ لنین، یکی از بزرگ‌ترین انقلابیون طبقه کارگر است. نویسنده در حین پیگیری خط اصلی زندگی لنین از خردسالی تا جوانی، آن زمینه‌ی اجتماعی، حوادث، خصلت‌ها و تربیتی را در نظر دارد که از «کوبیشکین» ۹ ساله، معاون اول مجله خانگی خانواده اولیانوف‌ها، «ولادیمیر لنین» رهبر نخستین انقلاب پیروزمند پرولتری را می‌سازد. از این حیث کتاب پیش‌رو برای هر انقلابی‌پیر یا جوان جالب توجه خواهد بود.

از سوی دیگر نویسنده که خود یکی از مؤثرترین انقلابیون هم‌عصر لنین بوده در عین اختصار، به خوبی اثر اوضاع سیاسی و اجتماعی بر ذهن و عمل جوانان و روشنفکران روسیه در انتهای قرن نوزدهم را به تصویر می‌کشد. در اینجا می‌توان نشانه‌هایی را دید که حتی امروز نیز آشنا هستند: توالی دوره‌های تب و تاب مبارزاتی و رکود و یأس پس از آن و نیز شکل‌های مختلف فعالیت سیاسی و اجتماعی که این تب‌وتاب یا یأس را بازتاب می‌دهند. از این حیث کتاب پیش‌رو می‌تواند نقاط ضعف و خصلت‌های درونی پوشش‌های دانشجویان و روشنفکران را آشکار کند.

زادگاه

انقلاب، ساخت اداری کهن کشور را نیز، مثل بسیاری چیز دیگر، دگرگون کرد. ایالت‌های موسوم به گوبرنیا^۱ که در دوران سلطنت کاترین دوم ایجاد شده بودند و در طول یک قرن و نیم، با بافت رژیم سیاسی، رسوم و ادبیات کشور آن‌چنان درآمیخته بودند که انگار بخش‌های فرعی خود طبیعت را تشکیل می‌دادند - باری همین ایالات، سر به نیست شدند. گوبرنیای سیمبرسک^۲ که در آن لنین آینده، دوران کودکی و عنفوان شباب خود را گذراند، بخشی از منطقه پهناوری بود که ولگا، این ملکه رودهای روس، آن را به هم پیوند می‌داد و بر آن حکومت می‌کرد.

هر کسی که برکرانه ولگا از مادر زاده باشد، پیوسته در کنارش تصویر رود را در کنار خود دارد. یکتایی و زیبایی رود در تضاد کرانه‌هایش نهفته است: کرانه راست، سدی بلند و کوهستانی در برابر آسیا؛ کرانه چپ، دشتستانی یکدست که به سوی خاور بیکران آهسته شیب می‌خورد. در ارتفاع پانصد پایی آئینه آرام رود، تپه‌ای قد برمی‌افزاید که بر روی آن سیمبرسک، این عقب‌افتاده‌ترین و کهنه‌ترین تمام پایتخت‌های ولگا خیابان‌های سرگردان و باغ‌های سرسبزش را گسترده است. این بلندی کوچک، بین دو رود، یعنی ولگا و شاخه فرعی آن سویاگا*، فاصله‌ای خاکی ایجاد می‌کند. گرچه این دو رود هفتاد میل به موازات یکدیگر حرکت می‌کنند، لکن - تو بوالهوسی زمین را در این نقطه بنگر که - جهت این دو، درست عکس یکدیگر است: ولگا به سوی جنوب جاری است، سویاگا به سوی شمال. علاوه بر این، در سیمبرسک، سویاگا آن‌چنان به ولگا نزدیک می‌شود که شهر عملاً خود را بر کرانه‌های راست هر دو رود می‌گستراند.

در زمانی که داستان ما شروع می‌شود، یعنی زمان انتقال خانواده اولیانوف^۳ به سیمبرسک در سال ۱۸۶۹، سیمبرسک دوپست و بیست سال داشت. مردمان روسیه کبیر، به سرسختی تمام، در گستره‌های وسطای

* Sviyaga

† Ulyanov

ثروتمند ولگا که به این زودی چوایش‌ها*، موردواها[†] و تاتارها آن را اشغال کرده بودند، نفوذ می‌کردند. آنان زمین‌ها را غصب می‌کردند، چادرنشینان را به سوی شرق می‌رانندند و قلاع چوبی برمی‌افراشتند. در سالی که انگلستان به "شورش بزرگ" اش (۱۶۴۸) دست یافت، به دستور تزار مسکو، سیمبرسک بر کرانه راست ولگا پی نهاده شد تا هم مرکز اداری مناطق مستعمره باشد و هم به‌مثابه بارویی نظامی علیه بومیان. این حلقه وسیع مستعمره‌نشینان، مرزبانان و قزاقان، نه‌تنها پاسدارانی سیار بودند، بلکه نیز برای حکومت تزاری، به منزله تهدیدی به حساب می‌آمدند. چرا که رعایای اربابان، سربازان و منشیان سرکش - و خلاصه تمام اشخاصی که با مسکو و بعدها با پترزبورگ نمی‌توانستند کنار بیایند - تفرقه‌طلبان و انشعابیون از هر نوع، و تعدادی نه‌چندان کم از جنایت‌کاران معمولی نیز، به همین مرز روی می‌آوردند. در اینجا، در فضاهای ولگا، راهزنان سرکش جولان می‌داند. به بازرگانان، بویارها[‡] و حکام محلی صدمه می‌زدند، واحدهای منظم سواره‌نظام تشکیل داده به شهرها شبیخون می‌زدند. مأموران وصول مالیات را لخت می‌کردند و مردمان ستم‌زده به علامت قدردانی، بر خساراتی که خود از دست این دزدان سرگردنه دیده بودند، به دیده اغماض می‌نگریستند و از آنان در ترانه‌هایشان به تجلیل و نیکی یاد می‌کردند.

کمی بیش از بیست سال بعد از پی‌ریزی سیمبرسک، شورش معروف استپان رازین[§] در این شهر به وقوع پیوست. این مرد تعداد بی‌شماری آزادمرد مسلح به دور خود جمع کرد "تا نسل نجبا و بویارها را از روی زمین براندازد" و به مدت پنج سال در کرانه‌های ولگا و دریای خزر، پیروزی و وحشتناکی به دست آورد و مسکو را غرق در دهشتی هذیانی کرد. تزاریتسین[¶]، ساراتوف^{**} و سامارا[‡] - یکی پس از دیگری، شهرهای ولگا - تسلیم شورشیان شد. سیمبرسک مقاومت کرد. نجباء و نوچه‌های بویارها در برابر یورش شورشیان

* Chuvash

† Mordva

‡ Boyars

§ Stepan razin

** Saratov

لنین جوان (۷)

ایستادگی کردند تا اینکه نیروهای ارتشی از غازان* به نجات آنان شتافت. در اینجا، در جوار سیمبرسک، دسته‌جات شورشی از ارتش تزار که آموزش اروپایی دیده بود، شکستی فاحش خوردند. کرانه‌های ولگا را چوبه‌های دار از دید محو کرد؛ هشتصد نفر به دار آویخته شدند. خود رازین را که سراسر زخمی بود، به اسارت به مسکو بردند، و بنا به رسم آن روزگار، چهار شقه‌اش کردند. لکن خاطره رازین، نه تنها در کرانه‌های ولگا، بلکه در سرتاسر روسیه زنده ماند. تپه‌های نزدیک کامیشین[†]، جایی که شورشیان اردوزده بودند، امروز نیز به یاد او "ارتفاعات استنکا رازین"[‡] خوانده می‌شوند. در حماسه‌های توده، رازین یکی از محبوب‌ترین شخصیت‌ها است. روشن‌فکران رادیکال، با هیجان تمام، ترانه‌های خیال‌انگیزی می‌خواندند که شاعران رادیکال درباره "استنکا" سروده بودند.

بعدها، صد و چند سالی بعد، در دوران کاترین، موقعی که فرانسه به انقلاب کبیر خود نزدیک می‌شد، طوفان دیگری سراسر ولگا را فرا گرفت، و این بار در قالب قزاقی از دُن به نام یملیان پوگاچف[°] که در رأس قشونی بزرگ از ناخرسندان و شورشیان، شهرها را یکی پس از دیگری تسخیر کرد و گرچه به سیمبرسک وارد نشد، لکن از جنوب تا تزارتسین پیشروی کرد. در این شهر ارتش دولت او را در هم کوفت، دوستانش به او خیانت کردند، و سرانجام پوگاچف، در قفسی آهنین به مسکو فرستاده شد و در آنجا به همان سرنوشتی که رازین به آن دچار شده بود، گرفتار آمد.

این دو شورش ولگا، سنت انقلاب روستایی اصیل روسیه کهن را تشکیل می‌دهد. این دو شورش، علی‌رغم وسعت و حدود عظیم‌شان، مردم را به آسایش نرساندند. قانون آهنین تاریخ چنین حکم می‌کند که اگر یک شورش روستایی به حال خود گذاشته شود نمی‌تواند به منزلت و مقام یک انقلاب واقعی دست یابد. شورش روستایی، حتی زمانی که پیروزی کامل به دست آورد، تنها قادر می‌شود که سلسله‌ای جدید

*Kazan

† Kamyshin

‡ Stenka razin

بر سر کار آورد و اقشار فئودالی جدید به میان نهد. سراسر تاریخ چین کهن چنین است. جنگ روستایی تنها تحت رهبری یک طبقه انقلابی شهرنشین می‌تواند بدل به وسیله دگرگونی اجتماعی شود. لکن شهرهای روسیه کهن که صرفاً تلنباری از نجبا، دیوانیان* و ملازمان آنان بودند، هیچ‌گونه نیروی مترقی در اختیار نداشتند. به همین دلیل پس از هر کدام از این جنبش‌های شگرف قرن‌های هفدهم و هجدهم، ولگا لکه‌های خون را شست و در دریای خزر ریخت و ستم‌های تزار و زمین‌داران، بیش از پیش بر سنگینی خود افزود.

در هر دو شورش، سیمبرسک، مقاومت کرد. بدون تردید، یکی از دلایل این مقاومت، ویژگی خاص شهر بود که آن را بدل به لانه‌ای قوی برای بویارها و نجبا کرده بود. این شهر ولگای وسطی که در آن لنین نخستین بار چشم به روی نور روز گشود، نقش ارتجاعی خود را تا پایان بازی کرد - هم در دوران انقلاب اکتبر و هم بعدها در جنگ داخلی.

روسیه کهن، تقریباً سراسر روستایی بود و گوبرنیای سیمبرسک، عصاره واقعی روسیه کهن بود. حتی در اواخر قرن گذشته، سی سال بعد از روزگاری که وصفش گذشت، جمعیت شهرنشین، کمتر از هفت درصد کل جمعیت گوبرنیا بود و حتی این میزان کم، از نظر کیفی، فرق چندانی با جماعات روستایی نداشت. در جلگه‌ها و جنگل‌ها، تضادهای اجتماعی، حتی از این هم آشکارتر و مدهش‌تر بود. روستاییان سیمبرسک، به میزان معتناهایی، از نظر زمین، از روستاییان سایر مناطق ولگا، فقیرتر بودند. یک‌سوم خانواده‌های روستایی فاقد اسب بودند، یعنی به‌راستی فقیر و دارای مزارع واقعاً گدایی. بی‌چیزترین دسته را بومیان - غیر روسی‌ها - تشکیل می‌دادند که یوغی مضاعف بر گرده داشتند. زمین‌های اصلی و بهتر در دست زمین‌داران بود؛ هفتاد و سه درصد زمین‌ها به نجبا تعلق داشت. نقشه جنگلی گوبرنیا حتی شوم‌تر به نظر می‌آمد: از شانزده میلیون جریب[†] جنگل، بیش از نیمی تیول، متعلق به خانواده تزار بود و در حدود یک سوم اش متعلق به زمین‌داران. یک پنجاهم این زمین‌ها به روستاییان که نود و پنج درصد جمعیت را تشکیل

* Bureaucrats

[†] در اصل ۴ میلیون acre آمده است. هر acre معادل ۰/۴۷ است.

لنین جوان (۹)

می دادند تخصیص داشت. واقعاً اگر کسی می خواست از سعیت فنودالی نفرت کند، باید در سیمبرسک به دنیا می آمد.

حتی یک تماشاگر تصادفی نیز می دید که شهر، به وضوح تمام، ساخت اجتماعی گوبرنیا، و در حقیقت سراسر مملکت را در خود منعکس می کرد. سیمبرسک قدیم مشتمل بر سه بخش کاملاً متمایز بود: بخش نجبا، بخش بازرگانان و بخش مربوط به اهالی شهر. بهترین بخش، یعنی بخش نجبا، قلّه تپه را که "تاج" نامیده می شد، اشغال کرده بود. کلیسا، ادارات دولتی، مدارس و گردشگاه در این نقطه قرار داشت. تابلوها نه فقط "تالار انجمن نجبا" و "پرستاری نجبا"، بلکه "میهمان خانه نجبا" و "گرمابه نجبا" را نشان می داد. منازل زمین داران، در خیابان های وسیع، با پیاده روهای جدید قرار داشت؛ منزلی که محصور به باغستان بود و تا حدودی شبیه به ارباب نشینان روستایی. به هنگام غروب در گردشگاه بالای رودخانه، دسته موزیک نظامی برای مردم مرفه این بخش موسیقی می نواخت.

خود ولگا، اگر از گردشگاه بیست مایل در هر جهت نگاه می کردی، آری، ولگا، با فقر، بیماری های مسری، بردگی روستاییان و کار شاق کرجی بانانش، آری همین ولگا، به دورنمایی بی نظیر مرکب از آب های رام و آرام و جزایر جنگلی کوچک تبدیل می شد و در آن سوی رودخانه، دشتستان هایش که تا دوردست گسترش می یافت، به چشم می آمد.

تعداد دیوانی و لشکری عالی رتبه که طبقه نجیب زاده سیمبرسک تقدیم مام میهن کرد چندان هم کم نبود، لکن هیچ کدام از آنان به مقام برجسته ای دست نیافت. تاج بیش از همه به وجود کارامازین* مورخ می بالید. کسی که بنا به گفته نیش دار پوشکین[†] با سادگی پر وقار خود "لزوم استبداد و دلبری های شلاق" را بیان

* Karanzin

† Pushkin

می‌کرد. این مورخ رسمی که در زمان حیات نیکلای اول* از نظرکردگان بود، سخت به ناز بار آمد و پس از مرگش، در زادگاه خود صاحب پیکره یادبودی شد. این الهه عتیق تاریخ که با آب و هوا، گل و گیاه و پرنده و خزننده و خلاصه همه چیز منطقه ولگا سخت بد آهنگ بود، در میان مردم شهر به "زنی از آهن لخته" شهرت داشت. زنان روستایی وقتی که برای استقبال سالانه خود از شمایل مریم مقدس غازان وارد سیمبرسک می‌شدند، با حرارت زیاد در برابر الهه ملحد تاریخ دعا می‌خواندند، چرا که از روی ساده‌لوحی مجسمه الهه تاریخ را با سنت باربارای شهید[†] عوضی می‌گرفتند.

دامنه‌های تپه را باغ‌های میوه پوشانده بود. بسیاری از این باغ‌ها را افراد بلوریزتری[‡] که در آن زمان یک فرقه مذهبی تحت تعقیب بود، کشت و زرع کرده بودند. آن سوی رود کوچک سیمبرسک که شهر را از وسط دو نیم می‌کرد، میادین تجارت قرار داشت. جایی که در جمعه بازارهایش گنه‌گنه و کتیران، ماهی نمک‌سود و خشک ولگا، گرده نان گندم، تخم آفتاب‌گردان، شیرینی و تنقلات دیگر، در بیرون مغازه‌ها زیر گرد و خاک تلبار می‌شد. فعالیت‌های بازرگانی در اطراف میدان متمرکز بود. بازرگانان - این تجار خشکبار، آرد، ودکا، غله و الوار - در منازل بسیار مستحکم که قفل‌های سنگین داشت، زندگی می‌کردند. برخی از آنان به این زودی با صدها هزار روبل داد و ستد می‌کردند و چشم به بخش‌های بالاتر و اشرافی تپه دوخته بودند و سرانجام اهالی گمنام و لگدکوب شده شهر بودند که در حومه شهر سکنی داشتند. کلبه‌ها و کومه‌های خرد آنان، با شکاف‌هایی در دیوار به جای پنجره، با کفترخان‌ها و مرغدانی‌هاشان، اتفاقی و در این سوی و آن سو، در گودی‌ها و یا بلندی‌ها، تنها و گله به گله، در خیابان‌ها و کوچه‌های تنگ و پیچ‌پیچ و در میان نرده‌باف‌های لرزان و متزلزل، افتاد بود. خوک‌هایی کثیف و استخوانی و سگ‌های بی‌پدر و مادر، با پشم و پوست در هم، این دورنمای چندش‌آور شهر را در برابر تماشاگر جان می‌بخشیدند و کمی دورتر دهکده روستایی که به اندازه پایین شهر فلاکت‌زده بود، از منطقه جنگلی و یا مرغزار شروع می‌شد.

* Nicholas-i

† Saint Barbara

‡ Beloriztsy

لنین جوان (۱۱)

این بربریت اجتماعی دیر آمده روسیه کهن، بی رحم و کریه بود. به ویژه در اینجا بر کرانه های ولگا، جایی که در آن جنگل، این گاهواره دولت روس بزرگ، با جلگه چادرنشینان به مقابله خصمانه برمی خواست. روابط اجتماعی نه صیقل و پرداخت داشت و نه دوام؛ این روابط شبیه بناهای ساده و زشتی بود که مستعمره نشینان روس، از درختان به شتاب افکنده شده جنگل، به عنوان پناهگاه هستی خود سرهم کرده بودند. شهرهای چوبی روسیه نیز داغ چیزی گذرا را بر پیشانی داشت. این شهرها، متناوباً می سوخت و خاکستر می شد و بعد به شتاب دیگر باره به پا می شد. در سال ۱۸۶۴، آتش عظیم، نه روز مداوم تقریباً سه چهارم سیمبرسک را ویران کرد. صدها نفر در شعله های آتش جان سپردند. ولی در عرض چند سال ققنوس چوب صنوبر، با بیست و نه کلیسا، دیگر بار از میان خاکستر به پا خاست. با وجود این، به طور کلی سیمبرسک، رشد بطنی داشت. در سال ۱۸۷۰، جمعیت اش هنوز کمتر از ۳۰ هزار بود. این گوبرنیای ابتدایی و گرسنه که زمین را با خیش چوبی کهنه اش می خراشید، نه نیاز و نه آن قدرت را داشت که بار شهری بزرگ را به دوش بکشد. در بهار، انگار به جبران این همه رنج، سیمبرسک خیلی زیبا می شد. تپه قدیمی بدل به باغستانی شکوفان می شد. عطر یاس، گیلاس و شکوفه های سیب از فراز قبه مغرور شهر می آویخت. ولگا از انتهای خیابان ها چشمک می زد، از کرانه هایش لبریز می شد و دو یا سه میلی از اطراف را می پوشاند. شب در باغستان ها بلبل چهچه می زد. برای ساکنان سابق تاج، این شهر بهشتی گم شده می نمود. لکن جشن بهاره طبیعت سپری می شد. آفتاب باغستان های سرسبز را می سوزاند و خاکستر می کرد و شهر فراموش شده در معرض خاک خیابان ها و کوچه ها قرار می گرفت. خاکی که در پاییز بارانی، یک سره به گل تبدیل می شد و در زمستان زیر فرش سنگین برف می خفت. گونچارف^۱ درباره موطنش سیمبرسک می نویسد: "شهر نیست، گورستان است، همچون بقیه شهرها."

در ارتفاعات، زندگی فراغ بال، با خوراک و شراب فراوان ادامه داشت. قطعاً چیزی نبود که انسان به سوی آن شتاب کند. این تصادفی نبود که گونچارف، مردی که در سیمبرسک متولد و بزرگ شده بود، شخصیت آبلوموف - این تجسد کامل بطالت اشرافی و وحشت از کار و بی جنبشی سعادت بار - را خلق کند. تپیی

راستین و اصیل از روسیه قدیم، محصول ارباب - رعیتی* که با مرگ ارباب - رعیتی از میان نرفت و در واقع حتی امروز هم نسلش به کلی برینفتاده است. سیمبرسک در هزار و پانصد کیلومتری پترزبورگ و نهصد کیلومتری مسکو، تا پایان دهه ۱۸۸۰ فاقد راه آهن بود. نشریه رسمی اخبار گوبرنیا[†] که هفته‌ای دو بار منتشر می‌شد، تنها روزنامه سیاسی شهر بود. تا پایان قرن گذشته شهر از وجود تلفن خبر نداشت. به راستی که این شهر پایتخت نمونه آبلومویسم[‡] در سرتاسر روسیه بود.

دو سلسله مراتب متحد ولی دشمن، یکی دیوانی و دیگری اشرافی، نفوذ موجود در شهر را بین خود تقسیم کرده، بر شهر و گوبرنیا حاکم بودند. نخست حاکم بود که چشم سن پترزبورگ، منبع قدرت حامی خواب راحت زمین دار در برابر شیح پوگاچف بود. البته از نظر تشریفاتی، کلیسا مقام اول را داشت. لکن در واقع کشیش‌ها ذیل تجار جای داشتند. در اولمپ سیمبرسک، فقط اسقف هنوز شخصیتی تأیید شده بود و چیزی در حدود موقعیت حاکمی روحانی با رأی مشورتی داشت. سلسله مراتب دولتی برای خود جدول مناصب تغییرناپذیری داشت که برای همیشه سیزده رتبه برای ارزش قابل شناخت انسانی مقرر کرده بود. جز این رتبه بندی سایه رنگ‌های ظریف خون آبی اشرافی نیز، وجه تمایز نجبا بود؛ چرا که آنان می‌کوشیدند به مأموران نوکیسه دولتی به دیده حقارت بنگرند. مسائلی از نوع اینکه در کلیسا چه کسی در کجا بایستد و یا ترتیب صف، موقع نزدیک شدن به صلیب و یا بوسیدن دست زن حاکم، چگونه باید باشد، ایجاد هیجان‌های شدیدی و جهت‌گیری‌های خصمانه می‌کرد که بدون استثناء به شراب‌خواری‌های جمعی افراطی و حتی گاه‌گذاری نیز به مشت‌زنی پایان می‌یافت. برای تسویه حساب مربوط به شرف و حیثیت خود، سلحشوران سیمبرسک، علی‌الخصوص پس از پیمان‌های مشروب، نه از فک خود مضایقه می‌کردند و نه از فک دیگران. ضمناً در املاک زمین‌داران، دوشیزگان نجیب‌قصه‌های تورگینف[§] نیز خودنمایی می‌کردند.

* Serfdom

† Gubernia News

‡ Oblomovism

§ Turgenev

دوشیزگانی که سرانجام، به حکم طبیعت به معشوقگان هوسران ملاکان و یا زنان حسود مقامات دولتی بدل می شدند.

در همان آغاز دهه ۱۸۶۰، وقتی که ادبیات افشاگر ما، با قدرت تمام شکفتن گرفت، مینایف*، شاعری رادیکال که خود از نجای گوبرنیای سیمبرسک بود، در شعری طعن آمیز که در پایتخت سرود، از موطن خود چنین تجلیل کرد: "سرزمین ماهی خشکیده، گل و اراجیف". نجبایی که خونشان از همه رنگین تر بود "با تجمل گستاخانه" شان، بذله‌ها و شوخی‌های لاف‌زنانه‌شان و حرم‌های فنودالی‌شان، بر سر میز قمار با باختن رعایا عیش می کردند. برخی از اینان از لیبرال‌هایی بودند که "به افتخار شلاق" نطق می کردند. عده‌ای دیگر از مشتریان کلیسا بودند و آرواره رعایای خود را خرد می کردند. همچنین اسقف هم بود که در موقع دعا در کلیسا، مجاورها و شماسان را به باد ناسزا می گرفت و "شیادی دیوانی" به نام مدیر مدرسه نیز بود که تمام اهالی شهر نفرین اش می کردند. در اوزان به حد کافی مطمئن مینایف، هویت همه این اشخاص آشکارا تعیین شده بود. موقعی که همین شاعر، ده سال بعد به صورت پیرمردی بیمار، متواضع و سر به زیر به موطن خود - که در آن فاصله نسلی جدید در آن رشد کرده بود - مراجعت کرد، هیچ کدام از نجبا حاضر نشدند که دیدار او از منازل شان را به دیداری دیگر پاسخ دهند و آخر سر هم کسی به تشییع جنازه اش نرفت. این مرمان می دانستند که چگونه از شرف سنت خانوادگی خود دفاع کنند!

اما ساعت موعود فرارسید. ده سال پیش از سده شورش پوگاجف و در دوپست‌آمین سال شورش رازین، بردگی که در نتیجه رشد روابط بورژوایی عمیقاً به خطر افتاده بود، باید از بالا الغای می شد. تزار رعایا را مجبور کرد که نه تنها در مقابل آزادی شخصی خود، بلکه حتی در مقابل زمین‌هایی که از ازل بر روی آن کار کرده بودند، به زمین‌داران پول بپردازند. علاوه بر این تزار از طریق اصلاحاتی که به سود زمین‌داران بود، زمین‌ها را از چنگ رعایا به تردستی در آورد. قانون "آزادی" بدل به عملیات مالی عظیمی شد که به طور

* Minayev

مضاعف برای روستاییان خسران بار بود. علاوه بر این پول‌هایی که برای بازخرید پرداخت شد به اقتصاد زمین‌داران کمک کرد تا آنها تنها چیزی را که پیوسته کم داشتند، یعنی پول نقد، به‌دست آورند. این نجبا به تقلید از خاطره عصر طلایی، در هر جا که توانستند مجالس عیش و عشرت به راه انداختند. در پاریس، ریویرا، پترزبورگ و مسکو و قدری کم‌زرق و برق‌تر، در زمین‌های خود و یا در سیمبرسک، این ملک جمعی نجیب‌زادگان گوبرنیا.

لکن این پول‌های بازخرید مثل موم آب شد. امکان تکرارش نیز در پیش نبود. زمین‌دارانِ جسورتر، آنانی که قادر بودند خود را با مقتضیات عصر هماهنگ کنند، چنگ در زمستوها^۷ انداختند و یا پس از مدت کوتاهی وارد کار ساختمان راه‌آهن شدند. عده‌ای دیگر برای پسرانشان از میان تجار زن گرفتند و یا دخترانشان را به وراثت تجار شوهر دادند. تعدادی به‌مراتب بزرگ‌تر از زمین‌داران گام در تصفیه‌خانه تاریخ گذاشتند. زمین‌های خود را به‌کرات رهن دادند و بعد خانه‌های شهری و زمین‌های خانوادگی خود را با تمام جناح‌ها و باغ‌های پرسایه و الهه‌های گچی و میدان‌های چوگان فروختند. در زمان نابودی خود، "اصلاحات" را نفرین کردند، اصلاحاتی که مردم را نازپرورده، زمین‌ها را از سکنه خالی و نسل سمور و قاقم را از جنگل‌های سیمبرسک منهدم کرده بود. حتی سبب شده بود که ولگا دیگر ماهی خوب و پروار بار نیاورد. مرتجعین خواستار بازگشت شلاق شدند و یادداشت‌های رسمی به پترزبورگ فرستادند که زمان برقراری مجدد ارباب - رعیتی فرارسیده است. لیبرال‌ها خشم خود را از بطوء^{*} ترقی نشان دادند و مخفیانه به صلیب احمر انقلابی کمک پولی کردند. طرفداران شلاق به مراتب بیشتر بودند.

در بخش تاجرنشین سیمبرسک، جایی که رکود و عقب‌ماندگی ناشی از محافظه‌کاری شکل‌هایی حتی ناهنجارتر از بخش نجبا به خود گرفته بود، دوران اصلاحات و معاملات ساختگی حرص و آز سنتی را وسعتی بخشید که تا آن زمان دیده نشده بود. از این بخش بود که خریداران املاک زمین‌داران و منازل شهری نجبا عمدتاً ظهور کردند. این تجار ریشو به سوی حومه‌های مقدس اولمپ شهرستانی حرکت کردند،

لنین جوان (۱۵)

درحالی که هنوز خجالت می کشیدند که کپی های پیزی خود را برداشته شاپو بر سر نهند و به جای پوتین، کفش فرانسوی بپوشند. لکن به این زودی از چپلوسی خاص طبقه خود رهایی یافته بودند. به این ترتیب حتی بر تاج سیمبرسک مجموعه ای مستقر شد که از ترکیب نه چندان هماهنگ اما دیرپای نجبا، تجار و دیوانیان به وجود آمده بود و با تجسدهای گونه گونش، ویژگی روسیه رسمی را برای مدتی بیش از نیم قرن، یعنی از زمان الغای ارباب - رعیتی در سال ۱۸۶۱ تا سقوط روسیه کهن در سال ۱۹۱۷، تشکیل می داد.

پیشرفت اقتصادی از غرب به شرق، و از مرکز به سوی محیط حرکت کرد و نفوذها سیاسی نیز همین راه را در پیش گرفت. منطقه ولگا که بخش عقب افتاده ای از کشوری عقب افتاده را تشکیل می داد نمی توانست از عقاید و کوشش های واقعی که راه را برای دگرگونی انقلابی مملکت هموار می کردند مصون بماند. در ربع اول قرن نوزدهم، ن.ا. تورگینف* از نجبای با فرهنگ سیمبرسک و مشاور حقوقی دولت، یکی از شیفتگان دایرةالمعارف نویسان فرانسوی و از دشمنان ارباب - رعیتی، در یک انجمن زیرزمینی پترزبورگ، از انجمن هایی که زمینه را برای نیمه شورش معروف هنگ های گارد در ۱۴ دسامبر ۱۸۲۵ آماده می کردند، عضویت یافت. آن جولان قهرمانی، نومیدانه و قانون طلب جوانان پیشرو نظامی که بدون شک در صفوفش چشم و چراغ خانواده های نجبای سیمبرسک را نیز قرار داده بود، با رگبار گلوله تارومار شد. تورگینف که به خارج از روسیه فرار کرده بود، غیاباً به مرگ محکوم شد. بعدها او با کتابی به زبان فرانسه درباره روسیه، در اروپا شهرت یافت. قیام دسامبرست ها^۱ به عنوان حد فاصل بین انقلابات کاخی قرن هجدهم از یک سو و مبارزات بعدی برای آزادی از سوی دیگر که این قیام پیش درآمد هیجان انگیز آن است، در تاریخ روس جایگاهی دیرپا به دست آورده است.

این سنت دسامبرست ها بوده که نسل به اصطلاح دهه چهل را پرورش داد تا آنان - به قول یک تورگینف دیگر، یعنی همان قصه نویس معروف - با هم "قسم هانیبال" خوردند تا علیه ارباب - رعیتی مبارزه کنند.

* N.I.Turgenev از خویشاوندان قصه نویس مشهور.

معروف‌ترین سیاسی‌نویس این نسل ا.آی. هرتزن* بود. در جناح چپ افراطی، شخصیت عظیم اسلاوپرست† دموکرات و پدر آینده‌آنارشیسم جهانی، باکونین‡ سر درآورد که نجیب‌زاده‌ای روسی بود. سیمبرسک، استثنائاً به‌جای آنکه به نسل چهل، زمین‌دارئی لیبرال تقدیم کند، تاجرزاده‌ای محافظه‌کار به نام گونچاروف هدیه کرد. گونچاروف به‌رغم عقاید سیاسی‌اش این اقبال را داشت که در تصویر خود از آبلوموف، حکم فسخ‌ناپذیر مرگ فرهنگ روسیه برده‌دار را صادر کند.

جنگ کریمه (۱۸۵۳-۵۶) با سقوط قدرت به‌اصطلاح نظامی روسیه به پایان آمد. کشتی موتوری بر کشتی بادی پیروز شد و سرمایه‌داری بر اقتصاد برده‌داری. رژیم پر لاف و گزاف اطو کشیده‌ای که بر استخوان‌های دسامیرست‌ها افزاشته شده بود و به‌مدت سی سال دوام یافت، با بوی گندش فاسد می‌شد. مرگ اسرارآمیز تزار که هرتزن "نیکلای قلیچماق" اش می‌نامید، سد و بند نارضایی اجتماعی را گشود. به ناگهان مطبوعات با خلوصی بی‌سابقه نوشتن گرفتند. آزادی گران تمام شده روستاییان عصر به‌اصطلاح "اصلاح بزرگ" را افتتاح کرد. روستاها که فریب امیدهای خود را خورده بودند، به نحوی مبهم به هیجان آمدند. در اندیشه مترقی اجتماعی شکاف افتاد؛ رادیکال‌ها علیه اعتدالیون به پا خاستند. این برخورد تمایلات سیاسی، به‌وسیله تورگینف زودرنج در قصه‌ای به نام پدران و پسران، به‌عنوان جدایی قطعی بین مردمان دهه ۱۸۴۰ و ۱۸۶۰ تقدیس شده است. لکن تنزل موضوع به شکاف بین دو نسل به‌وسیله تورگینف، تنها بخشی از حقیقت بود و همین بخش کل حقیقت را مستور نگه می‌داشت. مبارزه، ریشه در جنبه‌ای اجتماعی داشت. به‌جای زمین‌داران بافرهنگ که با خوش سلیقگی تمام از داشتن امتیازات نجیب‌زادگی خود اظهار ندامت می‌کردند، یک قشر جدید اجتماعی نشست که فاقد امتیازات بود و به همین دلیل عاری از حس ندامت. این قشر چندان تربیتی در زیباشناسی ندیده بود، فاقد آداب نیک موروثی بود، لکن عده‌اش بیشتر و نیروی اراده و حس فداکاری‌اش بیشتر بود. این قشر را پسران کشیش‌ها، افسران جزء، کارمندان

* A.I.Herzen

† Slavophile

‡ Bakunin

لنین جوان (۱۷)

دون پایه دولت، تجار، نجای ورشکسته و گاهی شهرنشینان، شاگردان از روستا آمده، مکتب‌روها، معلمان مدارس و خلاصه به اصطلاح رازنوشینتسی*، یعنی روشن‌فکران بی‌قشر تشکیل می‌دادند. اشخاصی که اندیشه رهبری سرنوشت مملکت در آن زمان به دماغشان راه یافته بود. جلوی صحنه را بی‌درنگ عملیات عصبیانی جوانان دانشجو اشغال کرد و چندین سال تمام کلمه دانشجو مترادفی معروف برای لقب "نیست‌انگار"[†] که تورگینف سکه زده بود، به‌شمار می‌آمد.

در ضمن، الغای بردگی فئودالی، نسل پیرتر را از "قسم هانیبال" اش رهایی داد و او را از نظر سیاسی به عقب راند. غرب‌گرایان لیبرال عقیده داشتند که اکنون روسیه قدم به قدم به تمدن اروپایی نزدیک خواهد شد. از سوی دیگر، رازنوشینتسی، با خشونت تمام مسئله سرنوشتی خاص برای مردم روسیه، امکان احتراز از بردگی سرمایه‌داری و مبارزه مستقیم با ستم‌گران را عنوان می‌کردند. مکتب آدم‌های دهه شصت گرچه از مایه عظیم اعتقادات ناکجاآبادی برخوردار است لکن این مکتب به مراتب زیاده‌تر از قسم کهنه پدران این مردان، جسورانه‌تر است. در آنچه تورگینف در سال ۱۸۶۳ در پاسخ ناصحان مشفق خود نوشت، تاحدودی مبارزه طلبی نهفته بود: «من هرگز برای مردم ننوشته‌ام، من برای طبقه‌ای نوشته‌ام که بدان تعلق دارم...» در همین زمان افراد تازه‌ای وارد میدان شده، با هیجان تمام در جست‌وجوی راه‌هایی به سوی مردم بودند. اینان به‌جای اینکه درخواست‌های خیرخواهانه خود را خطاب به طبقه حاکم عرضه کنند، تصمیم گرفتند که به نفرتی که ستم‌زدگان احساس می‌کردند توسل جویند. تورگینف نیز مثل گونچاروف از این پسران روگردان شد. انگار اینان ناپسری‌های منفور او بودند. تورگینف این کار را با قدری عشوه‌گری که از ویژگی‌های او بود انجام داد. در حالی که گونچاروف کینه‌توزانه و تهمت‌زنان دست به این کار زد. گونچاروف در قصه‌ای به نام پرتگاه که در ملک نجیب‌زاده‌ای در نزدیکی سیمبرسک اتفاق می‌افتاد، نیست‌انگاری به نام مارک ولوخوف[‡]

* Raznochinsty

† nihilist

‡ Volokhov

را آشکارا مورد انتقاد شدید قرار داد؛ چرا که او جرئت کرده بود که به جای خداوند، قوانین شیمی را بگذارد. از نجیب‌زادگان لیبرال پول قرض کرده بود، بی‌آنکه پس بدهد. احترام به مصادر امور را در میان جوانان به خطر انداخته و دختران نجبا را از راه به در برده بود. لکن ولخوف‌های واقعی نشان دادند که ترس سرشان نمی‌شود. نارضایی پدران آنها را به وحشت نمی‌انداخت، بلکه برعکس آنها دست به حمله زدند. دهه ۱۸۶۰ راه یک دوران مبارزه انقلابی بی‌وقفه و بی‌امان را باز کرد.

این نکته را که سیمبرسک با نیست‌انگاریها از آغاز آشنایی پیدا کرد، نه تنها ادبیات بلکه شواهد تاریخی ثابت می‌کند. بسیاری از نیست‌انگاریها به وسیله پلیس از شهرهای مهم‌تر به سیمبرسک تبعید می‌شدند. عده‌ای نیز از خود محل تحت نفوذ تبعیدشدگان تربیت شدند. به‌طور کلی این نکته گفتنی است که برخی از محکم‌ترین انقلابیون آن دوره از خیال‌انگیزترین جنگل‌های دورافتاده کشور به پا خاستند. مثلاً در میان دانشجویان چپ‌گرا، قزاقان دُن و سیبری‌ای‌ها مقام برجسته‌ای داشتند؛ و این‌ها دانشجویانی بودند که یا از محیط کاملاً محافظه‌کارانه روستاییان مرفه‌الحال سر در آورده بودند و یا از گورنیه‌های دورافتاده نجیب‌زادگان زمین‌دار، چون گورنیه‌ای سیمبرسک. اصطکاک شدید تأثیرات جدید با خمود و کاهلی این نقاط دورافتاده خشن و روستایی سبب شد که افراد حساس‌تر نسل جوان با قیدوبندها و اعتقادات کهن، گستاخانه و گاهی دیوانه‌وار پیوندهای خود را بگسلند. سرانجام همین عمل سبب می‌شد با از جان گذشتگی در خدمت انقلاب درآیند. به‌طور کلی عقب‌ماندگی، در لحظات خاص این استعداد را پیدا می‌کند که با عزمی حادثه‌آفرین جای خود را به پیشرفت و ترقی بدهد. سرنوشت روسیه این نکته را به‌خوبی نشان می‌دهد.

آتش بزرگ سیمبرسک در سال ۱۸۶۴، مثل تعدادی آتش‌سوزی بزرگ دیگر که سنت پترزبورگ و شهرهای ایالتی را در کام خود کشید، زمینه سیاسی اسرارآمیزی داشت. دولت در میان لهستانی‌ها و انقلابیون به‌دنبال مقصرین گشت، لکن چیزی پیدا نکرد^۱. اربابان، نیست‌انگاریها را متهم به ایجاد حریق کردند و به‌همین دلیل خواستار عقب‌افتادن اصلاحات روستایی شدند. اینان برای اینکه موضع خود را

لنین جوان (۱۹)

قانع‌کننده‌تر نشان دهند، ظاهراً خود نیز دست به ایجاد حریق زدند. بارون رَنگل* که خود در مورد علل حریق سیمبرسک بازجویی می‌کرد، چیزی پیدا نکرد. با وجود این دو سرباز را به‌عنوان بز طلیعه و وجه‌المصالحه به اعدام محکوم کردند. اینکه آیا این دو را اعدام هم کردند یا نه، روشن نیست. از قرار معلوم، سناتور ژدانف[†] که جانشین رنگل شده بود، در طول دو سال بازرسی شواهد بی‌بروبرگرد از جرم دسته‌ای ارتجاعی جمع کرده بود. لکن ژدانف هنگام بازگشت به سن‌پترزبورگ مرد و کیفش هم هرگز پیدا نشد. بازرس سوم، ژنرال دن[‡]، همهٔ متهمانی را که سلفش به زندان انداخته بود آزاد کرد و بازرسی را به‌عنوان عملی غیرممکن متوقف کرد. سرانجام در سال ۱۸۶۹، موقعی که خانوادهٔ اولیانوف به سیمبرسک نقل مکان کرد، سنای دولتی تصمیم گرفت که "موضوع را به بوتهٔ نسیان بنهد". این کار با موفقیت صورت گرفت.

بر لبهٔ بخش نجبای سیمبرسک، در جناحی از حیاط یک خانهٔ چوبی دوطبقه، در جایی که بنا به روایات، ارتش رازین درهم کوبیده شده بود، در خیابان آرام و متروک استرلتسکی[§]، نه‌چندان دورتر از میدان زندان، در دهم آوریل ۱۸۷۰، اولیانوف، بازرس مدارس دولتی، صاحب سومین فرزند خود شد. این جناح خانه مدت‌ها است از میان رفته و حتی دقیقاً هم روشن نیست که در کجا قرار داشت. ولی می‌توان چنین فرض کرد که این جناح با بقیهٔ جناح‌های خانه‌های چوبی ولگا کوچک‌ترین فرقی نداشت. به این پسر هنگام غسل تعمید، نام اسلاوی *مظننِ ولادیمیر*** را دادند که به معنای صاحب یا حاکم زمین است. پدر و مادر بچه و کشیش به‌زحمت می‌توانستند گمان برند که این نام شامل نوعی پیش‌گویی هم بود. سرنوشت پسری که در کنار ولگا زاده شده بود این بود که رهبر و فرمان‌روای مردمان شود. قرار بود سیمبرسک به اولیانوفسک^{††}، و

* Baron Wrangel

† Zhadanov

‡ Den

§ Streletsky

** Vladimir

†† Ulyanovsk

"تالار انجمن نجبای سیمبرسک" به "کاخ کتاب لنین" تغییر نام دهد. قرار بود روسیه تزارها تبدیل به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی گردد.

خانواده

اعضای حلقهٔ درونی و افراد خارج گود، حتی آنانی که قرار بود در شمار دشمنان سرسخت درآیند، همه، تقریباً در مورد شخصیت دوستانه و فعال خانوادهٔ اولیانوف، صفا و صداقت روابط خانوادگی آنان و خوش خلقی حاکم بر سر میز غذاشان اتفاق نظر دارند. فقدان فقری تحقیرآمیز یا گشادبازی بی‌دروپیکر، سرمشق‌های روشن و مستمر از وظیفه‌شناسی و کوشش از طرف پدر، مراقبت فعالانه و مهرآمیز مادر، علاقهٔ مشترک به ادبیات و موسیقی، باری همهٔ این‌ها، شرایط بسیار مساعدی فراهم کرد تا بچه‌هایی سالم و ثابت قدم پا به عرصهٔ وجود گذارند.

ایلیا نیکلایویچ اولیانوف*، رئیس خانواده، از اعقاب عامیان حاجی‌طرخان[†] بود. تمام زشتی فرهنگ شهری روسیهٔ کهن در این طبقهٔ شهرنشین تجسد یافته بود. عناصر فعال و خوش‌اقبال این طبقه به‌زودی به درون طبقهٔ تجار راه جستند و یا پس از گشودن راه خود از طریق مدارس به دفتر و دیوان، با خدمت دولتی، به شمار نجیب‌زادگان پذیرفته شدند. به استثناء کارگران صنعتی - که در گذرنامه‌هاشان، هم به‌عنوان روستایی و هم شهرنشین رده‌بندی می‌شدند، بی‌آنکه به یکی از این دو تعلق داشته باشند - در قشر شهرنشین، جمعی در هم از شکست‌خورده‌گان اجتماعی باقی ماند، افزامندان بداقبال، پیشه‌ورانی بر لب پرتگاه در یوزگی، باغبانان، خرده‌عرق‌فروش‌ها، مردمانی با شغل‌های نامعلوم که در حومه‌های شهر برای خود پناه می‌جستند و به هر صورت از قیل‌نجبا، دیوانیان و تجار معاش خود را تأمین می‌کردند. پیشهٔ نیکلای اولیانوف، پدر بزرگ لنین که از عوام بود، معلوم نیست. لکن از قرائن چنین برمی‌آید که خیاط بوده و به‌نوعی کار تجارتی دست می‌زده است. به هر طریق، او برای خانواده‌اش پول و پله‌ای به‌جا نگذاشت. لکن بدیهی است که این خانواده از عامیان غیر معمولی بودند. چراکه وجه مشخصهٔ آنان علاقهٔ فوق‌العاده شدید اعضا آن به تحصیل بود. تنها مرگ زودرس پدر که بار تأمین معاش خانواده را به گردن پسر ارشد انداخت، او را مجبور کرد که به کار مشغول شود. این پسر رویاهای تحصیل خود را به برادرش ایلیا، یعنی پدر لنین که در

* Ilya Nikolayevich Ulyanov

[†] Astrakhan

آن زمان هفت سال داشت، منتقل کرد. کار و محرومیت مداوم پسر بزرگتر، پسر کوچکتر را قادر ساخت که از دبیرستان حاجی طرخان فارغ التحصیل شود. بعد پسر بزرگتر به برادرش در دانشگاه نیز کمک کرد تا سرانجام او بر پاهای خود ایستاد. ایلیا، در سراسر زندگی خود حس قدردانی صمیمانه‌ای نسبت به برادرش داشت. برادری که فداکاری‌های بی حسابی را به خاطر او متحمل شده بود. وفاداری، حس وظیفه‌شناسی، پافشاری در نیل به هدف انتخاب شده - تصادفی نیست که به این صفات، نخست در صفحات کوتاه و تنگ مربوط به اجداد لنین برخورد می‌کنیم.

ایلیا با کوشش تمام و با موفقیت به تحصیل پرداخت و در سال ۱۸۵۰ به دانشکده فیزیک و ریاضیات دانشگاه غازان وارد شد و رشته خود را "در مواد عمومی به نحو رضایت بخش و در درس تخصصی با امتیاز" به پایان برد. از طریق یک امتحان دیگر لقب "معلم ارشد ریاضیات و فیزیک دبیرستان" را کسب کرد. راه زندگی مرد جوان در برابرش روشن بود. پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه بلافاصله شغل معلمی در "مؤسسه پنزا" برای فرزندان خانواده‌های نجبا را پذیرفت و در سال ۱۸۶۳ به یک دبیرستان دولتی در نیژنی نوگروود^۷ منتقل شد. در زمانی که هنوز در پنزا بود، ماریا الکساندرونا بلنک^۸، زن آینده خود را ملاقات کرد. این زن خواهر زن ورته نیکوف^۹، یکی از همکاران ایلیا بود. عروسی در تابستان ۱۸۶۳ اتفاق افتاد و وصلتی پر دوام و سعادت مند بود.

سال‌های تحصیل ایلیا نیکلایویچ مصادف بود با سال‌های آخر سلطنت نیکلای اول، سال‌های روزشماری برای پایان این رژیم منفور. حتی لیبرال‌های میانه‌رو هم از شکست‌های نظامی غرق در شادی می‌گردیدند. روشن‌فکران رادیکال حتی بیش از این‌ها مسرور می‌شدند. آن نقطه عطف در امور داخلی مملکت برای نسل جوان‌تر یک درس اجتماعی بزرگ بود. هیچ آدم متفکری نمی‌توانست در آن روزها مسئله

* Penza

^۷ Nizhni Novgorod

^۸ Maria Alexandrovna Blank

^۹ Verten nikov

روستاییان را به سادگی نادیده بگیرد. برای نخستین بار برنامه‌های دگرگونی اجتماعی مورد بحث علنی قرار می‌گرفت. سرنوشت روسیه با سرنوشت اروپای غربی و آمریکا مقایسه می‌شد. اعتقاد بر این بود که از این به بعد، دیگر پیشرفت دچار وقفه نخواهد شد؛ یک بار که مردم بیدار شدند با سرعت به سوی آزادی از جهل و فقر حرکت خواهند کرد؛ و روشن‌فکران با افتخار تمام مأموریت خود را به‌عنوان رهبر مردم انجام خواهند داد. با این قبیل افکار بلندپرواز و مبهم، و با افکار مشابه بود که معلم جوان، سفر زندگی خود را آغاز کرد.

ایلیا نیکلایویچ از نظر ریشه‌های اجتماعی و تاریخ‌بیداری روحی، یک رازنوشینتس* نمونه از دهه ۱۸۶۰ بود. لکن رنگ‌آمیزی سیاسی این قشر وسیع و گونه‌گون به هیچ صورت یک‌دست و هماهنگ نبود. تنها یک اقلیت به‌راستی کوشید آراء خود را پیرامون سرنوشت مردم به‌صورت یک دستگاه فکری کامل درآورد؛ تنها جناح چپ اقلیت گام در جاده فعالیت انقلابی گذاشت. اکثریت عظیم رازنوشینتسی در دوران جوانی به عقاید کلی مربوط به عشق به مردم قانع بودند و این آمادگی را به‌طور کامل داشتند که بعدها در زندگی خود آن عقاید را به‌کلی فراموش کنند. وگرنه دولت از کجا می‌توانست رؤسای ادارات و دادستان‌های خود را، و بورژوازی در حال رشد، قضات و مهندسان خود را به چنگ آورد؟ در این پند از نویسنده‌ای گمنام حقیقت فراوانی نهفته بود که: "یک روس تاسی سالگی رادیکال است، پس از آن دیگر حقه‌باز".[†] ایلیا نیکلایویچ به جناح انقلابی تعلق نداشت. هیچ دلیلی نیست تصور کنیم که او برای خود صاحب عقاید ثابت اجتماعی شد. لکن از طرف دیگر او فکر اولیه و وظیفه‌شناسی در مقابل مردم را که با اصل و قالب‌ریزی شخصیتش تطابق داشت جدی گرفت و در سراسر زندگانی خود بدان وفادار ماند.

دو سه نفر از شاگردانش که بعدها به مقام برجسته‌ای رسیدند از معلم جوان ریاضی و فیزیک نیژنی‌نوگروود و دل‌بستگی عمیق او به کارش با احترام یاد کرده‌اند. او نسبت به شاگردانش سخت‌گیر بود و نسبت به خود بیش از شاگردانش. با شاگردان عقب‌مانده در روزهای یکشنبه در مدرسه جلسات درس

* Raznochinets

[†] این قسمت در اصل به زبان فرانسه آمده است.

اضافی تشکیل می‌داد، مجاناً به آنان درس خصوصی می‌داد و به این ترتیب روز تعطیل را بر خود حرام می‌کرد. وظایف کم‌اهمیت معلم مدرسه شهرستانی را با پشتکار صمیمانه و فداکارانه خود طوری اجرا می‌کرد که کمی هم قهرمانی بود.

در حدود سیزده سال از زندگی او بر سر چنین کاری سپری شد. شش سال از این سیزده سال را زن داشت. دخترش آنا، پنج‌ساله و پسرش الکساندر، سه سال و نیمش بود که در زندگی خانواده تغییری صورت گرفت. تغییری که با نقطه عطف زندگی مملکت ارتباط داشت. اصلاحات سلطنت جدید به آموزش و پرورش هم گسترش داده شده بود. شبکه‌ای از مدارس دولتی تأسیس می‌شد، بخشی از آن به دست وزارت‌خانه، ولی عمدتاً به دست زمستوها. این مدارس به کنترل و راهنمایی دولتی نیازمند بود. به نیکلایویچ، پست بازرسی مدارس دولتی گورنیای سیمبرسک پیشنهاد شد. جمعیت گورنیا در حدود یک میلیون نفر بود. پذیرفتن این انتصاب به معنای دست شستن از علوم فیزیک و ریاضی بود که او بدان شیفتگی داشت، و نیز به معنای آن بود که از محیط آشنا و علائق شخصی، خود را جدا کند. کار جدید بیشتر اداری بود تا آموزشی و در محیط ناآشنا و شرایط دشوار صورت می‌گرفت. از سوی دیگر فضا وسیع‌تر بود و دیگر او سر و کارش نه با شاگردان منتخب، از نوع شاگردان دبیرستان، بلکه با کودکان مردم عادی واقعی، یعنی روستاییان بود. احتمالاً حقوق پیشنهاد شده نیز از حقوق یک معلم مدرسه بالاتر بود. ایلیا نیکلایویچ بی‌درنگ پیشنهاد جدید را پذیرفت. در سپتامبر ۱۸۶۹، خانواده از نیژنی نوگروود، به سوی پایین ولگا یعنی سیمبرسک نقل مکان کرد، و در همین شهر بود که مدت بیست سال اقامت کرد.

در گورنیای سیمبرسک، زمستوو که پنج سال پیش‌تر به وجود آمده بود، بیش از هر جای دیگر به دست دار و دسته‌های نجبای زمین‌دار افتاده بود. در گورنیایی فقرزده و بی‌جاده، با اقلیت بزرگی از گروه‌های نژادی آسیا - حتی اگر انسان بهترین نیت را هم داشت - برایش ساده نبود که گاری گاوکش آموزش و پرورش دولتی را به حرکت درآورد. بازرسی جدید مدارس دولتی به‌زودی دریافت که حوزه‌اش یک بیابان است. روزنامه‌های رادیکال این دوره از منطقه‌ای صد و هشتاد هزارنفری در روسیه نام می‌برند که به داشتن شانزده مدرسه و سیصد میخانه به خود می‌بالید. آمار آموزش و پرورش اکثر حوزه‌های دیگر بهتر از این نبود.

لنین جوان (۲۵)

سیاسی‌نویس جوان، شلگونوف*، کاملاً حق داشت که در روزهای نخستین دوران اصلاحات، از یک منطقه پرت و دورافتاده شهرستانی به زنش چنین بنویسد: "بیابان، بیابان، عقب‌ماندگی و حماقت. خدایا وحشت می‌کنم."

روستاییان عادت کرده بودند که از هر چیزی که از سوی دولت پیشنهاد می‌شد، زندان، بیمارستان و مدرسه، وحشت کنند. مقامات دولتی برای مختنق ساختن مردم به آدم‌های باسواد نیاز داشتند. برخی از معلمان از روستاییان پول می‌گرفتند و در عوض قول می‌دادند که شاگردان مدارس را از سر خانه و کار به مدرسه نبرند. نخستین وظیفه‌بازرس این بود که دروغ رسمی را تکذیب کند و واقعیت اوضاع را برملا نماید. او باید عملاً از هیچ شروع می‌کرد: باید مدارس جدید می‌ساخت، چند مدرسه‌ای را که وجود داشت دگرگون می‌کرد و معلمان مدارس را انتخاب، از اول و یا از نو تربیت می‌کرد.

گوبرنیا نه شاهراه داشت نه راه‌آهن. هنوز هم مسافر مجبور بود که پیوسته با گاری یا سورت‌مه سفر کند. راه خود را از خلال مال‌روها، غرقه در گل و یا اسیر کولاک، از جلگه‌ها و جنگل‌ها پیدا کند.

آدم باید با اعضای زمستوو، با معلمان، اجتماعات روستایی و مقامات اداری بحث‌های بی‌پایان می‌کرد. باید دچار هیجان می‌شد، می‌کوشید ترغیب کند؛ اغلب باید سازش می‌کرد و گهگاه تهدید. پس از هفده سال کار و تقلا از این دست، در گوبرنیا ۴۵۰ مدرسه ساخته شد و تعداد شاگردان دو برابر شد. این نتایج که به‌جای خود ناچیز بود، بیشتر به‌دلیل قدرت فوق‌العاده ایلینا نیکلایویچ در کنار آمدن با مردمانی از وضع مختلف اجتماعی و تحصیلات مختلف بود. او این ظرفیت را برای پسرش به ارث گذاشت، گرچه با ابعادی دیگر و غیرمنتظره.

* Shelgunov

البته خاطراتی را که در دوران حکومت شوروی پیرامون خانوادهٔ اولیانوف نوشته شده، باید با احتیاط تلقی کرد. چرا که، به همان گونه که نشان داده خواهد شد، حتی نویسندگان با وجدان این تمایل را داشتند که در والدین خصایصی پیدا کنند که با تصویر پسر تطبیق کند. خوش بختانه ما شواهد قانع کننده‌ای داریم که یا در زمان کودکی لنین نوشته شده، یا در عنفوان شبابش، یا موقعی که او انقلابی بود و فراری. نازاریف*، از زمین‌داران سیمبرسک، یکی از اعضاء زمستوو و مقاله‌نویس نشریات لیبرال، مردی با شور و ذوق، در نوشته‌ای از بازرس اولیانوف "به‌عنوان پدیده‌ای نادر و فوق‌العاده" یاد کرده، با حرارت زیاد، تقلای خستگی ناپذیر او را در سرتاسر گوبرنیا که با کمال بی‌اعتنایی به محیط و بی‌تفاوتی آدم‌ها صورت می‌گرفت، توصیف کرده است: "چنین عمل و قدرتی فقط از سرسپردگی بی‌کران به کار خود که تا سرحد از خودگذشتگی پیش رفته است، سرچشمه می‌گیرد". (وستنیک یورویی†، ۱۸۷۶)، خود وزارت‌خانه ابتکار و پشتکار بازرس سیمبرسک را "شایان توجه کامل" دانسته است.

کتاب تاریخ آموزش و پرورش مدارس دولتی که در سال ۱۹۰۶ چاپ شده، نشان می‌دهد که در میان شخصیت‌های برجسته در زمینهٔ آموزش و پرورش در گوبرنیا سیمبرسک، "به اتفاق آراء همهٔ معاصران، نخستین مقام متعلق به ایلیا نیکلایویچ اولیانوف است." هیچ دلیلی نیست که در اصالت این شهادت بی‌طرفانه تردید کنیم.

آن تعهد آرمان‌گرایی اجتماعی که در زمان جوانی ایلیا نیکلایویچ در ذهن او ریشه کرده بود، اکنون کاربرد عملی مسالمت‌آمیز خود را به صورت قابل‌تحسینی یافته بود. تعادل اخلاقی او تضمین شده بود. او چیزی نداشت که در آن اظهار پشیمانی کند. برعکس، حتی اکنون نیز، به‌ویژه در تابستان و در بیلاقات، ایلیا نیکلایویچ دوست داشت تصنیف سال‌های دانشجویی خود را که بر اساس شعرهای ریلئف‡ - شاعر دسامبرست اعدام شده به‌وسیلهٔ نیکلای اول - سروده شده بود، سر دهد. این سوگند مخالفت با "تازیانه‌های

* Nazaryev

† Vestnik Yevropy

‡ Ryleyev

لنین جوان (۲۷)

سرزمین بومی" بود. نخستین تازیانه سیستم بردگی بود که سرنگون شده بود. دومین تازیانه جهل مردم بود که ایلیا نیکلایویچ با تمام قدرتش با آن می جنگید. سومین تازیانه استبداد بود و درباره آن، بازرس مدارس دولتی ترجیح می داد حرف نزند و به ظاهر حتی ترجیح می داد بدان حتی اندیشه هم نکند. گرچه او مقام دولتی ترقی خواهی بود لکن انقلابی نبود.

ایلیا نیکلایویچ، از دیدگاه بشره شخصی و راه و رسم خود، هیچ گونه شباهتی به نمونه قالبی یک دیوانی عصاقورت داده نداشت. بلکه برعکس انسانی بسیار خون گرم، خوش مشرب، زنده دل و بذله گو بود. در سفرهای بی پایانش، وقتی در ملک یکی از اعضاء لیبرال زمستوو توقف می کرد، دوست داشت درباره زندگی گوبرنیا به ویژه امور آموزش و پرورش آن، در صحبت هایش، عقده دلش را بگشاید. در بازگشت، داستان های جدید از معلمان و از مدارس که زندگی او را آکنده بودند به خانه می آورد. دوست داشت این داستان ها را با آن لحن مخصوصش - که در آن مخرج "ر" به آرامی به ته حلقوم مالیده می شد - بر سر میز خانوادگی تعریف کند و در حالی که اندامش را به عقب می کشید با لذت تمام بخندد، طوری که اشک در چشم های قهوه ای کوچکش حلقه بزند. چشم هایی که همچون چشم های یک کلموک* فقط یک چاک بود. هر کسی که لنین را دیده، گفتار و خنده اش را شنیده باشد، می تواند تصویری زنده، دست کم در برجسته ترین طرح ممکن، از سیمای پدر او داشته باشد: هیکل کوتاه و چهارشانه، چالاکی اندام، گونه های برجسته، پیشانی بلند، پوست سبزه و طاسی زودرس. تنها به نظر می رسد که اندام پسر قوی تر و چهارشانه تر از پدر بود.

ایلیا نیکلایویچ در سال ۱۸۷۴ به ریاست مدارس دولتی منصوب شد. اکنون دیگر چندین بازرس زیر نظر او کار می کردند. او را به عنوان شخصیتی مهم در گوبرنیا می شناختند. نشان سنت ولادیمیر و رتبه مشاور کشوری، شهرنشین عامی سابق را به نجیب زادگی موروثی رساند. پسران و دختران او در پرسش نامه های بی شمار پلیس، مجبور بودند در جای مخصوص رتبه نجیب زادگی خود را بنویسند. ولی در قالب جسمانی

هیچ کدام از آنان، نه پدر و نه اعضای خانواده‌اش، چیزی اشرافی نبود. بینی‌های پهن، گونه‌های برآمده و انگشت‌های کوتاه و پهن، به‌روشنی ریشه‌های عامی آنان را نشان می‌داد و نیز ایلیا نیکلابویچ، به هیچ صورت یک آقازاده بورژوای نمونه نبود. مردم دوستی جبلی سرشت او، بیزاری او از هر نوع فیس و افاده، روش بی‌ریای او در برخورد با مردم، بهترین صفات او بود. او این صفات را به‌طور کامل برای فرزندانش به ارث گذاشت.

نفوذ او روی فرزندانش، به‌طور کلی عمیق و مؤثر بود. این درست است که پدر، بخش اعظم وقت خود را دور از خانه و در مأموریت می‌گذراند و به‌کرات اتفاق می‌افتاد که افراد خانواده هفته‌های متمادی او را نبینند، لکن خود همین غیبت معنایی خاص پیدا کرد. انگار پیوسته به فرزندان القا می‌شد: وظیفه بالاتر از همه! شیفتگی کاستی‌ناپذیر او به هدف - البته جوهر هدف و نه شکل آن - درستکاری و در دسترس بودن پدر، تصویر او را از هر نوع خصلت‌های دیوان‌سالاری که فرزندانش از طریق تجربهٔ مدرسه‌شان با آن به‌خوبی آشنایی داشتند، می‌پیراست. داستان‌هایی که او بر سر میز خانوادگی از توفیق خود در انهدام موانع سر راه آموزش عمومی نقل می‌کرد، به‌وسیلهٔ ذهن فرزندانش مشتاقانه جذب می‌گردید. پدر آنان به تجسد اصلی بالاتر از علاقه‌های محدود محیط خانوادگی شباهت می‌یافت. دختر بزرگ‌ترش می‌نویسد: "قدرت او در خانواده و عشق فرزندانش نسبت به او بسیار عظیم بود."

ماریا الکساندرونا از خانواده‌ای ثروتمندتر و با فرهنگ‌تر از شوهرش برخاسته بود. پدرش که پزشک و مالک قطعه ملک از گوبرنیای غازان بود، بنا به گفتهٔ نوه‌اش، به نسبت روزگار خود، عقاید پیشرفته داشت. بدیهی است که نامش غیر روسی بود - پِلَنک. دربارهٔ ملیتش، بدبختانه چیزی نمی‌دانیم. زنی آلمانی داشت که فرزندانش را به رسوم آلمانی‌ها تربیت می‌کرد. این‌طور به نظر می‌رسد که خانواده پیوسته در خارج از شهر اقامت داشت. پدر به ورزش فرزندانش دقیقاً توجه می‌کرد. دخترش ماریا، کودکی سالم و جوانی آرامی داشت. هرگز بی‌قرار نبود و روستای بومی خود، کوکوشکینو* را دوست می‌داشت. در مورد وسایل آموزشی،

لنین جوان (۲۹)

وضع کمتر مساعد بود. برخی ملاحظات آموزشی و شاید بعضی تعصبات، به والدین اجازه نمی داد که دختران خود را از دهکده به مدارس شبانه روزی بفرستند. برای بچه های بزرگتر معلم خانگی آورده شد. ولی تا ماریا بزرگ شود، وضع مالی خانواده متزلزل شده بود و برای معلم خانوادگی پول وجود نداشت و کوچکترین دختران، "آموزش خانگی" کسب کرد که علی الرسم، بسیار از زنان جوان شهرستانی آن دوران کسب می کردند. او به راهنمایی خاله ای آلمانی، در زبان های خارجی و موسیقی، قدری آموزش دید. ولی در مورد بقیه مسائل به حال خود گذاشته شد. بعدها وقتی که درس ها و پیشرفت های فرزندان خود را می دید، بر سر این حقیقت که در زمان خود نتوانسته بود تحصیل درست و حسابی کند، سخت اندوهگین می شد.

ماریا در بیست و هشت سالگی شوهر کرد؛ شوهرش چهار سال از او بزرگتر بود. ایلیا نیکلایویچ موقعیت اجتماعی حقیر، اما قرصی داشت. جهیزیه عروس شامل یک پنجم زمین پدر بود. این احتمال بیشتر است که این وصلت اگر نه بر اساس احساسات شدیدتر، دست کم بر اساس کشش متقابل صورت گرفته باشد. دهه ۱۸۶۰، با شعار آزادی زنان، بر کنترل زندگی عاشقانه فرزندان به وسیله والدین، لطمه شدیدی زد. به علاوه، ایلیا نیکلایویچ، مردی مستقل بود و پدر ماریا الکساندرنا به عقاید مترقی تمایل داشت.

نخستین سال های زندگی خانوادگی آنان در نیژنی نوگورود کاملاً سعادت مند بود. آپارتمان خانواده در محل دبیرستان - با معیار ایالات کهن روسیه - به حد کافی مجهز بود. بقیه خانواده های معلمان در نزدیکی آن سکنی داشتند. زن جوان برای خود دوستان زن پیدا کرد و با آنان می توانست کتاب و مجله بخواند و از موسیقی و صحبت خصوصی لذت ببرد. خانواده برای مجلات پترزبورگ - که در آن نبض جنبش آزادی آن زمان می زد - حق اشتراک خرید. ایلیا نیکلایویچ، ساعات آزادش را با خانواده می گذراند و بعضی اوقات شب کتاب ها و مجلات را بلند برای خانواده می خواند. دقیقاً همان زمان بود که جنگ و صلح، حماسه تولستوی، به صورت پاورقی چاپ می شد. با عزیمت به سیمبرسک، وضع زندگی ماریا الکساندرنا - که در این زمان ولادیمیر آینده را در شکم خود حمل می کرد - به کلی دگرگون شد. شهر از نیژنی نوگورود که به نوبه خود چندان هم از نظر فرهنگی درخشان نبود، به مراتب عقب افتاده تر بود. آنان مجبور بودند در اطراف

تاج، دور از اجتماع، بدون دوست و آشنا و بدون "محفل خود" سکنی گزینند. بازرسی با اصل و ریشه شهری و زنی نیمه آلمانی، البته که نمی‌توانست مثل یک نجیب‌زاده در محفل نجبا برای خود جایی باز کند. علاوه بر این، مناسبات با دنیای کوچک دیوان‌سالاری گوبرنیا که به ترش‌رویی خود را با عواقب اصلاحات تطبیق می‌داد، هماهنگ نبود. محافل آموزشی سیمبرسک، پوسیده‌ترین و گندیده‌ترین بخش ممکن دیوان‌سالاری بود. تنها همین حقیقت که اولیانوف با اشتیاق تمام به امر ایجاد مدارس پرداخت، سبب شد که او در محفل رشوه‌بگیران و کاسه‌لیسان بدل به یک بیگانه شود. در دسترس بودن و رفتار بی‌ریای او لقب کینه‌جویانه و تا حدی طنزآلود "لیبرال" را برای او کسب کرد. محیط تجار نیز بیش از حد زمخت بود و علاوه بر این، محیط آنان نیز به‌شیوه خاص خود، کمتر از اشرافیت غرقه در خود نبود.

از سوی دیگر، یک مقام دولتی، یک رئیس خانواده و یک تبعه صدیق، البته که نمی‌توانست با محافل مظنون روشن‌فکران رادیکال رابطه برقرار کند.

این جدا افتادگی به‌ویژه برای ماریا الکساندرونا ضربه‌ای سنگین بود. چرا که وظایف جدید شوهر او را از خانه دور نگه می‌داشت. زن جوان تکیده شد و افسرد، تا اینکه رفته‌رفته خود را غرق در امور فرزندان و خانه‌داری کرد. خانواده داشت بزرگ‌تر می‌شد. حقوق ناچیز شوهر تنها درآمد خانواده بود. عملاً فقری در کار نبود ولی باید حساب هر دینار پول نگه داشته می‌شد. اصول صرفه‌جویی که مادر آلمانی‌اش در او به ودیعه گذاشته بود، سخت به‌دردش خورد. در سال‌های بعد، ایلیا نیکلایویچ، به فرزندان بزرگ‌ترش می‌گفت که تنها در سایه صرفه‌جویی مادرشان بود که خانواده توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

مادر به بچه‌های بزرگ‌تر نخستین درس و مشق را می‌داد. لکن بسیاری وظایف دیگر به‌ناچار، در امر تعلیم مادر وقفه ایجاد می‌کرد. در سال ۱۸۷۳، وقتی که بچه پنجم به دنیا آمد، یک معلم خانگی به نام کالاشنیکف* از یکی از دبیرستان‌های بخش استخدام شد. این شخص سال‌ها پس از مرگ شاگردان اصلی خود، یعنی الکساندر و ولادیمیر، زنده ماند و بعدها، درباره آنان خاطرات روشنی چاپ کرد. ایلیا نیکلایویچ

* Kaladnikov

لنین جوان (۳۱)

که در مسائل مربوط به آموزش و پرورش، حرفش حجت بود، صلاح در این دید که فرزندان خود را هرچه زودتر به دبیرستان بفرستد. به عنوان کارمند وزارت آموزش و پرورش، او مجبور نبود که برای تحصیل فرزندان در مدارس دولتی شهریه پرداخت کند؛ علاوه بر این از محیط آزاد خانوادگی می ترسید. راهنمایی مردانه، دوران تحصیل مداوم و انضباط مدرسه را بیشتر می پسندید.

در خاطرات آنها که پر است از تقوای یک فرزند نسبت به والدینش، این نکته روشن می شود که پدر همیشه توجه کافی نسبت به صفات فردی فرزندان نمی کرد، و شاید از این نظر که زیادی به آنان سخت می گرفت، تقصیرکار بود. به ویژه نسبت به فرزند بزرگتر که خود بیش از حد نسبت به خود سخت گیری می کرد. شخصیت مطلق العنان پدر را عقاید مذهبی اش بیشتر قدرت می بخشید. ایلیا نیکلایویچ، ریاضی دان و فیزیک دانی که رساله ای دانشگاهی پیرامون محاسبه مدار ستاره دنباله دار کلینکرفوس* به روش اولبرز[†] نوشت، ایمان تعصب آمیز یک حاجی طرخان شهرنشین را دست نخورده نگه داشت: نه تنها به عنوان کسی که بخشی از وظایف یک مأمور تزاری را اجرا می کرد، بلکه با ایمان قلبی در دعای شب شرکت می جست، اعتراف می کرد و در مراسم عشای ربانی حاضر می شد.

نفوذ مادر بر کودکان بدون شک بیشتر بود. در طول چهارده سال، هفت بچه زایید که یکی از آنان، مدت کوتاهی پس از تولد مرد. بقیه زنده ماندند و هرکدام احتیاج به توجه و مراقبت داشت. به نظر می رسد که این مادر نیروی حیاتی خستگی ناپذیر داشت. درد زایمان پیدا می کرد، بچه به دنیا می آورد، پرستاری می کرد، بچه را بزرگ می کرد و باز می زایید؛ و همیشه کار می کرد، همیشه آرام و شاد و سر حال بود. او نمونه اصیل یک مادر، ادامه دهنده و حافظ نوع خود بود. دو بچه اول هرگز پرستار نداشتند. لکن برای بچه های دیگر نیز مادر، منبع تغذیه و هم بازی بود. همیشه حضور داشت و در دسترس بود. خالق تمام خیر و برکت ها، ریشه

* Klinkerfuss

† Olbers

همه شادمانی‌ها و فرشته‌عدالت در بچه‌داری بود. لکن عمق نفوذ او نه تنها در نزدیکی دائمی او به فرزندانش، بلکه در غنای بی‌نظیر شخصیتش نهفته بود.

در همان مقدار کمی که ما از زندگی این دو تن می‌دانیم، این نتیجه را توجیه شده می‌بینیم که مادر کیفیت روحی برتری داشت تا پدر. از وجود او بود که آن اشعه نامرئی که قلب کودک را گرم می‌کند و ذخیره گرمایی برای سراسر زندگی‌اش تأمین می‌کند، سرچشمه می‌گرفت. البته این مادر کودکان خود را به صورتی توفانی نوازش نمی‌کرد و یا آن قدر نمی‌بوسید که خفه شوند، ولی هرگز هم اتفاق نمی‌افتاد که آنها را از خود براند و تو ذوقشان بزند. از همان بدو تولد، با عشقی فداکارانه در برشان می‌گرفت - بدون آنکه لوسشان کند و یا برعکس، سرزنش‌شان کند. سال‌ها بعد، دختر که خود دیگر زن پیری شده بود، با احساس محبت، موسیقی مادر را به‌اد می‌آورد و نیز سواری رفتن بر روی صندلی‌هایی را که با تخیل خود بدل به سورتمه کرده بودند و در میان درختان صنوبر و کاج بر روی جاده‌هایی برفی می‌راندند.

ثابت بودن خلق و خوی متعادل مادر، آن طور که گاهی دیده می‌شود، در خودپسندی ناشی از صیانت نفس، ریشه نداشت؛ بلکه برعکس، ناشی از فداکاری پرشور او بود. او که زنی با عواطف عمیق بود، هم لحظات نادر شادی، و هم لحظات مکرر اندوه و نیز آزرده‌گی‌های کوچک روزانه خود را با هیجانی یکسان احساس می‌کرد. لکن فروتنی خاص سرشتش انفجار ناگهانی عواطف را برای او غیرممکن می‌ساخت. او نه تنها سهم خود را از ستم زندگی، بلکه سهم دیگران را هم، از شوهر تا فرزند، تحمل می‌کرد و همین بود که به‌تنهایی سبب می‌شد که او تندخویی نکند، آتشی مزاج نشود و سروصدا راه نیندازد. یعنی بخشی از رنج خود را با سروصدا کردن به نزدیکان خود وانگذارد. چشمه فیاض و خستگی‌ناپذیر نیروی اخلاقی او، سبب می‌شد که پس از هر ضربه سرنوشت - ضرباتی که تعدادشان کم هم نبود - تعادل درونی خود را بازیابد و از آنهایی که نیازمند حمایت بودند، حمایت کند. نبوغ اخلاقی در صورتی که به نعمت‌های درجه دوم مجهز نباشد، به چشم بیگانه نمی‌آید؛ روشنایی‌اش فقط از فاصله نزدیک به چشم می‌خورد. لکن اگر چنین زنان سخاوتمندی در جهان نباشند، دیگر زندگی شایسته نام زندگی نخواهد بود. ماریا الکساندرنا تجلی خارجی و فعال نیروهای ارجمند خود را تنها از طریق فرزندانش نشان داد. تقریباً تا یک سال به پیروزی تاریخی پسرش مانده، زنده بود.

ماریا الکساندرونا در خانواده‌ای به دنیا آمده و بزرگ شده بود که به مذهب ارتودکس روسی تعلق نداشت. گرچه او کاملاً روسی شده بود، لکن برخلاف شوهرش به سنن کلیسا - جز در واقع، درخت کریسمس آلمانی - دلبستگی محکمی نداشت و اصلاً به رعایت اصول مذهبی انگشت‌نما نبود. بنا به گفته دخترش "به کلیسای روسی همان اندازه کم می‌رفت که به کلیسای آلمانی." حتی این نکته روشن نیست که آیا او لوتری* ماند و یا موقع ازدواج به مذهب ارتودکس روی آورد. لکن ماریا الکساندرونا، هرگز به طور کلی از مذهب دست نکشید؛ بلکه در لحظات حساس با تمام شور مخفی سرشتش بدان توسل می‌جست. یکبار زمانی که زندگی پسر چهارساله‌اش به مویی بسته بود، ماتم‌زده در گوش دخترش سه‌ساله‌اش نجوا کرد: "برای ساشا[†] دعا کن" و خود نیز در نومییدی در برابر شمایل به زانو می‌افتاد. در آن زمان خطر رفع شد. ساشا نجات یافت و مادر روشن چشم، به پسر بهبودیافته‌اش دوباره راه‌رفتن آموخت. هفده سال بعد پس از چند وحشت و تقلا و امید - از خلال میله‌های یکی از زندان‌های پترزبورگ، مادر همان پند را بار دیگر خطاب به دخترش گفت: "برای ساشا دعا کن." لکن این بار او از نجات روح ساشا حرف می‌زد؛ چرا که طناب دار تزار به این زودی، حلقوم پسر محبوب و بزرگ‌تر مادر، غرور و امید خانواده را فشرده و او را خفه کرده بود.

* Lutheran، یعنی طرف‌دار مارین لوتر (۱۵۴۶-۱۴۸۳) آلمانی، رهبر اولیه پروتستان‌های مذهبی.

† Sasha، اسم خانگی الکساندر، برادر بزرگ‌تر لنین.

راه انقلابی روشن فکر

ایلیا نیکلایویچ که روشن فکری با ریشه‌های عامی، وارد صفوف دیوان‌سالاری شده بود، لکن به‌نحوی جدایی‌ناپذیر با آن درنیامیخته بود. فرزندانش کوچک‌ترین پیوندی با محیط دیوانی احساس نمی‌کردند؛ مبارزه انقلابی حرفه آنان شد. نهضت آزادی پیش از آنکه در اواخر قرن گذشته به نهضتی توده‌ای بدل شود، در دهه‌های نخستین خود از خلال تجربه‌ای غنی، به مقیاسی آزمایشگاهی گذشت. بدون درک منطق این نهضت اولیه مستقل و انقلابی روشن‌فکران روسیه، و در کنار آن، منطق سقوط آن نمی‌توان سرنوشت خانواده اولیانوف را درک کرد.

در یکی از محاکمات سیاسی مشهور دهه ۱۸۷۰، معروف به "محاکمه ۱۹۳ نفر"، مدافع اصلی، این نظریه را پیش کشید که پس از اصلاحات روستایی، در خارج از حوزه روستایی "فرقه کاملی" به‌پاخاسته "که حاضر است به فریاد مردم جواب مساعد بدهد و به‌عنوان هسته یک حزب انقلاب اجتماعی انجام وظیفه کند. این فرقه پرولتاریای روشن‌فکر است." این سخنان ایپولیت میشکین* جوهر پدیده را به‌درستی وصف می‌کند، لکن از آن به درستی ارزش‌یابی نمی‌کند. تجزیه و تلاشی جامعه‌فردالی با آهنگی سریع‌تر از تشکیل بورژوازی صورت گرفت. قشر روشن‌فکر که محصول زوال طبقات قدیمی بود، نه تقاضای کافی برای مهارت‌هایش می‌دید، نه فضایی برای نفوذ سیاسی‌اش. این قشر از نجبا، دیوان‌سالاری، کشیش‌ها، فرهنگ‌پس‌مانده و سنن برده‌داری آنان برید، ولی به بورژوازی که هنوز زیاده از حد ابتدایی و کال بود تقرب نجست. این قشر احساس می‌کرد که از لحاظ اجتماعی استقلال دارد، لکن در همان زمان داشت نفسش در چنگال تزارسم بند می‌آمد. به این ترتیب، پس از سقوط نظام ارباب - رعیتی، به‌تقریب، تنها خاک حاصل‌خیز برای عقاید انقلابی را قشر روشن‌فکر تشکیل می‌داد. به‌ویژه نسل جوان‌ترش، فقیرترین روشن‌فکران جوان، دانشجویان دانشگاه‌ها، مکتب‌روها، شاگردان دبیرستان که بسیاری از آنان سطحی بالاتر از سطح زندگی پرولتاریا نداشتند و بسیاری از آنان در سطح پایین‌تری بودند. دولت که به قشر روشن‌فکر

* Ippolit Myshkin

نیاز داشت، به وسیله مدارسش، با بی میلی این قشر را به وجود آورد. قشر روشن فکر که نیاز به دستگامی اصلاح شده داشت، دشمن دولت شد. به این ترتیب، حیات سیاسی مملکت برای مدتی مدید، شکل یک زورآزمایی تن به تن بین قشر روشن فکر و پلیس را گرفت؛ در حالی که طبقات اساسی جامعه، به تقریب، بی طرفی کامل اختیار کرده بودند. دادستان محکمه میکشین، با شادمانی کینه توزانه، اما نه بدون مقداری منطق، در دادگاه گفت که هر دو محافل، یعنی "محافل پیشرفته تر" (طبقات دارا و نسل های قدیمی خود روشن فکران) و محافل "محروم از آموزش و پرورش" (یعنی توده های مردم) در مقابل تبلیغ انقلابی مصونیت دارند. در چنین شرایطی نتیجه جدال از پیش تعیین شده بود. لکن از آنجا که مبارزه بر "پرولتاریای روشن فکر" به واسطه موقعیت آن تحمیل شده بود، به ناچار باید این قشر بعضی توهومات بزرگ می داشت.

قشر روشن فکر که در قلمرو آگاهی تازه از رسوم و مناسبات قرون وسطایی بریده بود، طبعاً اندیشه را قدرت اساسی خود می دانست. در دهه ۱۸۶۰، این قشر، نظریه ای را که طبق آن پیشرفت بشر نتیجه تفکر انقلابی است با آغوش باز پذیرفت و چه کسی قادر بود بهتر از خود این قشر به عنوان نماینده تفکر انتقادی، انجام وظیفه کند؟ لکن قشر روشن فکر که به علت محدود بودن نفرات و جدا افتادگی اش به وحشت افتاده بود، مجبور شد به ادا و اصول در آوردن توسل جوید و این سلاح ضعفاست. قشر روشن فکر هستی خود را تکذیب کرد تا حق بزرگ تر حرف زدن و عمل کردن به نام مردم را به دست آورد. میشکین در ادامه نطق معروفش این راه را تعقیب کرد. ولی منظور از "مردم" روستاییان بودند. پرولتاریای کوچک صنعتی تنها یک بخش تصادفی و غیرسالم مردم را تشکیل می داد. پرستش روستایی و کمون او به وسیله پوپولیست ها* چیزی جز آئینه تمام نمایم برای لاف و گزاف پر آب و تاب "پرولتاریای روشن فکر" نبود تا چنین وانمود شود که روشن فکر، اگر در واقع تنها وسیله ترقی هم نباشد، حتماً مهم ترین وسیله آن است. سرتاسر تاریخ قشر

* Populist

روشن فکر روسیه بین دو قطب غرور و از خودگذشتگی - که دو سایه کوتاه و بلند از زبونی اجتماعی این قشر هستند - سیر می کند.

عناصر انقلابی روشن فکر نه تنها خود را از دیدگاه نظری با مردم یکسان می شمردند، بلکه می کوشیدند عملاً نیز در جلد آنان بروند. بالاپوش روستاییان را به تن می کردند، آش آبکی می خوردند، و کارکردن با خیش و تبر را می آموختند. این یک بالماسکه سیاسی نبود بلکه شاهکاری قهرمانی بود. لکن بنیادش بر خطای باصره‌ای عظیم گذاشته شده بود. قشر روشن فکر "مردمی" آفریده منطبق با تصویر خودش، و زمانی که وقت عمل فرارسید، آن عمل آفرینش که از افسانه خلقت انجیل به وام گرفته شده بود، برای این قشر شیخونی مصیبت بار به ارمغان آورد.

نخستین گروه‌های انقلابی وظیفه تدارک قیام روستایی را نصب العین خود کردند. آیا بالاخره ظرفیت روستایی برای قیام، با سراسر تاریخ گذشته‌اش بر ملا نشده بود؟ و حالا "شخصیت متفکر انتقادی" قرار بود جای استپان رازین و پوگایف را بگیرد. به نظر نمی آمد که این امید، تنها قصری در هوا باشد. در سال‌های آمادگی و اجرای اصلاحات، آشوب‌های روستایی در بخش‌های مختلف کشور مشاهده شده بود. در بعضی نقاط دولت مجبور به توسل به نیروهای نظامی شد. لکن در اکثر موارد، از حدود تنبیه سنتی و قدیمی پا فراتر نگذاشت. این آشوب‌های روستایی انگیزه‌ای شد تا در سال ۱۸۶۰، در پترزبورگ، سازمان زیرزمینی کوچکی به نام "روسیه جوان" تشکیل شود. هدف فوری و فوری آن عبارت بود از: "انقلاب خونین و بی‌رحمانه که سرتاسر شالوده جامعه معاصر را به طور اساسی تغییر دهد." ولی ظهور آن انقلاب به آهستگی صورت می گرفت. قشر روشن فکر بی آنکه آراء خود را عوض کند، معتقد شد که این آهستگی، تأخیری است کوتاه. محافل دیگری پیدا شدند تا شورش را مقدمه بچینند. دولت در جواب این حرف‌ها دست به اقدامات اختناق‌ی زد؛ و خشم‌اش از حدود وحشتش حکایت کرد. چرنیشفسکی^۹، نویسنده سیاسی معروف روسیه و رهبر واقعی نسل جوان‌تر، به علت اقدام به صدور اعلامیه‌ای خطاب به روستاییان، گوش و دماغ و شکنجه گردید و به زندان با اعمال شاقه محکوم گردید. تزار، تا حدی به حق، امیدوار بود که با این اقدام، نهضت انقلابی را برای مدتی سر ببرد.

لنین جوان (۳۷)

در چهارم آوریل ۱۸۶۶، "دیمیتری کاراکوزوف"* بیست و پنج ساله، یکی از دانشجویان سابق خرده نجبا، وقتی که الکساندر دوم از باغ تابستانی خارج می‌شد، نخستین تیر را به سوی او شلیک کرد. تیر کاراکوزوف به خطا رفت. ولی فصل "لیبرال" سلطنت الکساندر با همان تیر به پایان آمد. حمله به مطبوعات و اشغال خانه‌های بی‌سروصدای مردم، محافل لیبرال را - که از همان آغاز زیاد هم شجاع نبودند - سخت به وحشت انداخت. عناصر مستقل دیوان‌سالاری حساب خود را کردند. می‌توانیم تصور کنیم که از آن زمان ایلیا نیکلایویچ اولیانوف از سردادن تصنیف‌های دوران جوانی خود دست کشید. کُنت دیمیتری تولستوی[†]، وزیر آموزش و پرورش، به کمک کلاسیسیسمی[‡] ضدعفونی شده - دستگاهی برای فلج کردن مغزها - کوشید اندیشه آزاد را در نطفه خفه کند. دستگاهی هیولایی ایجاد شد. الکساندر ولادیمیر اولیانوف باید از وسط شکنجه این کلاسیسیسم پلیسی - که در آن از آتن و روم منحصرأ، به‌عنوان دروازه‌هایی به سن‌پترزبورگ تزاری استفاده می‌شد - عبور کند.

بین نخستین اعلامیه و نخستین حمله مسلحانه به تزار شش سال گذشت. به این ترتیب، قشر روشن‌فکران در فجر فعالیت انقلابی خود، نخستین دَوران کوچک خود را تکمیل کرد: از امید به قیام فوتی و فوری روستاییان از طریق تبلیغ و تهییج عبور کرد و به تروریسم فردی ختم شد. اشتباهات، تجربیات و سربه‌دیوار کوبیدن‌های مشابه بسیاری در پیش‌روی بود. ولی از آن لحظه، از الغای بردگی، پدیده‌ای بی‌نظیر در تاریخ جهان شروع می‌شود: شش دهه کار سترگ زیرزمینی به‌وسیله پشیمانان انقلابی که سرانجام به انفجارهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ انجامید.

دو سال بعد از ماجرای کاراکوزوف، یک معلم شهرستانی گم‌نام به نام نجایف^۱، معلم علوم الهی در یک مدرسه بخش - یکی از نیرومندترین پیکره‌های تالار انقلابیون روسیه - کوشید انجمنی توطئه‌گر به نام

* Dimitri Karakozov

† Count Dimitri Tolstoy

‡ Classicism

"انتقام مردم" یا "تبر" بسازد. نچایف ترتیبی داد که در نوزدهم فوریه ۱۸۷۰، یعنی در دهمین سالگرد اصلاحات، وقتی که طبق قانون قرار بود روابط انتقالی در روستاها، تبدیل به روابط دائمی شو، یک قیام روستایی صورت بگیرد. قرار بود کار مقدماتی انقلابی طبق یک برنامه دقیق صورت بگیرد: تا ماه مه ۱۸۶۹ در پایتخت و مراکز دانشگاهی؛ از ماه مه تا سپتامبر، در گورنیاها و مراکز ولایات؛ از اکتبر "درست در میان مردم". در بهار ۱۸۷۰ قرار بود تصفیه حسابی جمعی و بی‌رحمانه با استمارگران شروع شود. لکن باز هم قیامی وقوع نیافت. ماجرا با قتل دانشجویی که گمان خیانت در موردش می‌رفت به پایان آمد. نچایف که به خارج از کشور گریخته بود، به وسیله دولت سوئیس به تزار تحویل شد و زندگانی اش در برج وباروی پتروپل* به مرگ انجامید. در محافل انقلابی کلمه نچایفسم[†]، برای مدتی طولانی اصطلاحی شد برای محکومیت شدید، و مترادف شیوه‌های مخاطره‌آمیز و سرزنش‌بار برای نیل به هدف‌های انقلابی. دشمنان سیاسی لنین صدها بار او را با استفاده از شیوه‌های نچایفیستی متهم کرده‌اند.

دهه ۱۸۷۰ در نهضت انقلابی، دوره دومی را مفتوح کرد که از نظر وسعت و حدت، به طرز قابل ملاحظه‌ای گسترده‌تر بود. لکن در طول رشد خود سلسله‌مراحلی را پدید آورد که پیش از این برای ما آشنا بود. این سلسله‌مراتب از امید باری شورش جمعی و کوشش در به‌راه انداختن آن شروع شده، از خلال اصطکاک با پلیس سیاسی - در حالی که مردم با بی‌اعتنایی فقط تماشاگر صحنه بودند - عبور می‌کرد و سرانجام به تروریسم فردی می‌انجامید. توطئه‌گری نچایف که یکسره بر خودکامگی فردی بنیان گذاشته شده بود، در محافل انقلابی واکنشی شدید علیه مرکزیت و انضباط کورکورانه ایجاد کرد. نهضت که در سال ۱۸۷۳ پا به عرصه وجود گذاشته بود، پس از آرامشی کوتاه، ویژگی خاص پیدا کرد، و آن هجرت جمعی و آشفته قشر روشن‌فکر به سوی مردم بود. مردان و زنان جوان که بسیاری از آنان از دانشجویان سابق بودند، و تعدادشان جمعاً به هزار نفر بالغ می‌شد، تبلیغات سوسیالیستی را به تمام گوشه‌وکنار مملکت، به‌ویژه به گستره‌های سفلائی ولگا بردند که در آن به‌دنبال میراث پوگاچف و رازین بودند. این نهضت که از نظر میدان

* Peter and Paul Fortress

† Nechayevism

عمل و آرمان‌گرایی جوانش جالب بود، و گاهواره راستین انقلاب روس بود - به همان‌گونه که خصلت هر گاهواره‌ای است - با سادگی و بی‌غل‌وغشی فوق‌العاده خود مشخص می‌شد. تبلیغات‌گران نه سازمان رهبری داشتند و نه برنامه روشنی؛ آنها تجربه توطئه‌گری هم نداشتند و چرا باید می‌داشتند؟ این جوانان که با خانواده‌ها و مدارس خود قطع رابطه کرده بودند، نه حرفه‌ای داشتند و نه علایق خصوصی و تعهدی. اینان که نه از نیروهای زمینی می‌ترسیدند و نه از نیروهای آسمانی، از دیدگاه خود، تبلور زنده شورش عمومی بودند. قانون اساسی؟ پارلمان‌تاریسم؟ آزادی سیاسی؟ هیچ‌کدام. این دام‌های غربی نمی‌توانست آنان را از راهی که در پیش گرفته بودند منحرف کند. آنچه می‌خواستند انقلابی بود کامل، بدون کمترین اجمال و اختصار و یا مراحل بینابین. گرایش‌های نظری جوانان بین لاوروف* و باکونین قسمت شده بود. این سرداران اندیشه، هر دو از نجبا برخاسته بودند و در همان مدارس نظامی، در پترزبورگ، درس خوانده بودند؛ میخائیل باکونین ده سال پیش‌تر از پیوتر لاوروف. هر دو زندگی خود را به‌عنوان مهاجر به چایان بردند. باکونین در سال ۱۸۷۶، موقعی که ولادیمیر اولیانوف بچه بود، مرد؛ لاوروف تا سال ۱۹۰۰، یعنی زمانی که اولیانوف داشت لنین می‌شد، زنده بود. در زمانی که سرهنگ لاوروف، مدرس دانشکده توپخانه و فیلسوفی التقاطی با تربیتی دایرةالمعارفی، به پروراندن نظریه "شخصیت مقتدر انتقادی" خود در مجلات قانونی دست زده بود - نظریه‌ای که نوعی گذرنامه فلسفی برای "نیست‌انگار" روسی بود - باکونین، افسر توپخانه سابق دست به مهاجرت دوم خود زده، از پان‌اسلاویسم[†] دمکراتیک گذشته به آنارشیزم مطلق دست یافته بود. نظریه لاوروف در مورد وظیفه‌شناسی در مقابل مردم، با مکتب مسیح‌جوبی[‡] قشر روشن‌فکر که گردن‌فرازی نظری‌اش توأم با آمادگی علمی و دائمی برای ازخودگذشتگی بود، مطابقت کامل داشت. نقطه ضعف لاوروفیسم کوتاهی آن در نشان دادن جهت عمل بود. چرا که جز تبلیغ انتزاعی پیرامون وحی منزل کاری نمی‌کرد. حتی برای مریبانی سراسر مسالمت‌جو چون ایلیا نیکلایویچ اولیانوف، این امکان بود که خود را

* Pyoter Lavrov

† Pan Slavism

‡ Messianism

صمیمانه در عداد پیروان لاوروف به‌شمار آورند. لکن درست به‌همین دلیل بود که مکتب لاوروف جوانان مصمم‌تر و فعال‌تر را قانع نمی‌کرد. دیدگاه باکونین از نظریه لاوروف به‌نحو قیاس‌ناپذیری روشن‌تر، و از آن بالاتر، مصممانه‌تر می‌نمود. مکتب باکونین اعلام می‌کرد که روستاییان روسی "سوسیالیست‌های غریزی و انقلابی طبیعی" هستند. این مکتب وظیفه قشر روشن‌فکر را در این نکته تعیین می‌کرد که آنان روستاییان را به "معدوم‌سازی عمومی" فوری دعوت کنند. معدوم‌سازی که از میان آن روسیه به صورت فدراسیونی مرکب از کمون‌های آزاد به پا خواهد خاست. تبلیغ صبورانه تحت حملات این عصیان جمعی فقط می‌توانست دست به عقب‌نشینی بزند. قشر روشن‌فکر دهه ۱۸۷۰، در سلیح کامل باکونینسم* که بدل به دیدگاه حاکم گردید این نکته را بدیهی می‌پنداشت که فقط لازم است جرقه‌های "تفکر انتقادی" را بپراکند و آن‌گاه جلگه و جنگل به‌صورت ورقی از شعله منفجر خواهد شد.

میشکین بعدها در محاکمه‌اش شهادت داد که "نهضت قشر روشن‌فکر مصنوعاً آفریده نشده بود، بلکه انعکاس بی‌قراری عمومی بود." این گفته، گرچه در معنای وسیع تاریخی صحت داشت، لکن هرگز نمی‌توانست بین نارضایی عمومی و طرح‌های انقلابی شورشیان یک رابطه مستقیم سیاسی برقرار کند. ترکیب جبری شرایط و احوال طوری بود که درست در زمانی که شهرنشینان به روستاها علاقه‌مند می‌شدند، این نقاط که تقریباً در سراسر تاریخ روسیه ناآرام بودند، دچار آرامش شدند و مدتی مدید نیز آرام ماندند. اصلاح روستایی واقعیتهای تحقق‌یافته بود. وابستگی برهنه و برده‌وار روستایی به اربابش از میان رفته بود و نیز در سایه قیمت بالای غله از دهه ۱۸۶۰، سطح زندگی اقشار بالاتر و جسورتر طبقه روستایی، یعنی اقشاری که اذهان عمومی روستاییان را در اختیار داشتند، رو به بالا رفتن بود. روستاییان تمایل داشتند که صبحه چپاول‌گر اصلاح را به مقاومت ملاکان در برابر اراده تزار نسبت دهند. امید آنان برای آینده بهتر نیز به همان تزار بود. از او خواسته می‌شد که آنچه را که اربابان و مأموران دولت ویران کرده بودند، اصلاح کند. این حال و هوای فکری، نه تنها روستاییان را مجبور می‌کرد که در مقابل تبلیغ انقلابی روی خوش نشان ندهند، بلکه در آنان این میل را نیز ایجاد می‌کرد که در وجود دشمنان تزار دشمنان خود را ببینند. کشش شورانگیز،

* Bakuninism

لنین جوان (۴۱)

بی‌صبرانه و نیرومند قشر روشن‌فکر به‌سوی طبقه روستایی، با بدگمانی کینه‌آمیز روستاییان نسبت به هر آن چیزی که از نجبا، شهرنشینان، باسوادان و دانشجویان سرچشمه می‌گرفت، اصطکاک داشت. روستاها نه‌تنها از مبلغان با آغوش باز استقبال نکردند، بلکه با خصومت آنان را از خود راندند. این حقیقت راه پرحادثه نهضت انقلابی دهه ۱۸۷۰ و پایان مصیبت‌بار آن را تعیین کرد. تنها نسل جدیدی از روستاییان که بعد از اصلاح رشد و نمو کردند بود، قرار بود نسبت به گرسنگی خود برای زمین، بار سنگین مالیات و ستم‌دیدگی خود طبقاتی خود، وقوفی جدید و دقیق پیدا کند و اربابان را - این بار زیر نفوذ رهبری کننده طبقه کارگر - از لانه‌های امن و امانشان بیرون کند. ولی ربع قرن طول کشید تا چنین وضعی پیش بیاید.

به هر طریق، نهضت "به‌سوی مردم" دهه ۱۸۷۰، با شکست کامل مواجه شد. نه ولگا و نه دُن، و نه حتی منطقه دنیپر* دعوت روشن‌فکران را لیبیک نگفتند. علاوه بر این، بی‌دقتی در مراعات احتیاط لازم برای کار غیرقانونی به‌زودی تبلیغات‌گران را لو داد. اکثریت عظیم آنان - یعنی بیش از هفتصد نفر - تا سال ۱۸۷۴ بازداشت شدند. مدعی‌العموم دو محاکمه بزرگ به راه انداخت که در تاریخ انقلاب تحت عنوان "محاکمه ۵۰ نفر" و "محاکمه گروه ۱۹۳ نفر" شهرت دارند. اعتراض مبارزه‌جویانه محکومین علیه تزار از بالا سر دادگاه، قلوب چندین نسل از جوانان کشور را به ضربان درآورد.

تجربه گران‌تمام‌شده، این حقیقت را علنی کرد که یورش‌های کوتاه‌مدت به روستاها کافی نیست. تبلیغات‌گران تصمیم گرفتند که از روش استقرار واقعی در میان مردم استفاده کنند. به این معنا که به خارج از شهرها عزیمت کنند و به‌عنوان افزارمند، بازرگان، منشی، پزشک‌یار، معلم و غیره در روستاها زندگی کنند. این نهضت که در سال ۱۸۷۶ آغاز شد، از نظر میدان عمل، از موج نخستین، یعنی موج ۱۸۷۳، کمتر مغشوش بود. نومیدی و اختناق وضع خاصی به‌وجود آورد. تبلیغات‌گران با حرکت به‌سوی روش مستقر و ثابت زندگی، خود را مجبور دیدند که به شراب غلیظ باکونینیسیم، آب لاوروف را بزنند و در نتیجه شراب را

* Dnieper

رفیق تر گردانند. کار آموزشی، شورش را از برنامه بیرون راند. در این برنامه، تبلیغ انفرادی سوسیالیستی تنها استثناً گنجانده می‌شد.

بنابر دیدگاه پوپولیستی که در آن سرمایه‌داری روسیه فاقد آینده تصور شده بود، پرولتاریا به هیچ صورت قرار نبود نقشی مستقل در انقلاب بازی کند. لکن بر حسب تصادف چنین اتفاق افتاد که تبلیغاتی که از نظر محتوا برای روستاها طرح‌ریزی شده بود تنها در شهرها پاسخی مثبت پیدا کرد. مکتب تاریخ از نظر منابع تعلیمی و تربیتی غنی است. نهضت دهه ۸۰ شاید از دیدگاه این حقیقت آموزنده‌تر بود که برنامه‌ای که با دقت تمام بر الگوی انقلاب روستایی بریده شده بود، تنها توانست قشر روشن‌فکران و برخی از افراد کارگران صنعتی را به دور خود جمع کند. همین امر سبب افشای ورشکستگی پوپولیسم شد و نخستین عناصر انتقادی برای تجدیدنظر در آن را تعبیه کرد. لکن روشن‌فکران انقلابی پیش از آن که به دیدگاهی واقع‌بینانه مبتنی بر تمایلات واقعی موجود در جامعه دست پیدا کنند، باید از جلجتای* مبارزه تروریستی نیز می‌گذشتند.

آن روز سخت دور و بسیار نامطمئن برای بیداری جمعی و محتوم مردم، با انتظارات محافل شورانگیز انقلابی در شهرها هرگز روی تطبیق ندید. در اینجا یورش وحشیانه دولت به صفوف مقدم تبلیغات‌گران - سال‌ها حبس پیش از محاکمه، ده‌ها زندان با اعمال شاقه، شدت عمل جسمانی، جنون و خودکشی - در عده‌ای شوری سوزان برای عبور از حیطة حرف به میدان عمل به وجود آورد. لکن "کار" فوری و فوتی برای گروه‌های کوچک، جز از راه ضربه‌های جدا از هم زدن بر پیکر منفورترین نمایندگان رژیم، از چه راه دیگری می‌توانست جلوه کند؟ خوی‌های تروریستی با ابرام بیشتر برای خود راه باز کردند. در ۲۴ ژانویه ۱۸۷۸، یک دختر جوان تنها، ترپوف[†] رئیس پلیس پترزبورگ را که به تازگی دستور به تنبیه جسمانی زندانی‌ای به نام

* Golgitha، تپه‌ای که بر آن مسیح چارمیخ شد، مستعاراً به معنای قبرستان.

[†] Trepov

لنین جوان (۴۳)

بوغولیووف* داده بود، گلوله زد و کشت. این گلولهٔ ورا زاسولیچ[†] - زن برجسته‌ای که بیست سال بعد لنین و او با هم در یک هیئت تحریریه کار می‌کردند - بیان غریزی خشمی پرشور بود. لکن در همین عمل، هستهٔ کار دستگاه سیاسی نهفته بود. شش ماه بعد در خیابان‌های پترزبورگ، کراوچنسکی[‡]، مردی که به‌طور یکسان در قلم و شمشیر مهارت داشت، مزنتسف[§]، رئیس فوق‌العاده نیرومند ژاندارمری را کشت. در اینجا نیز مسئلهٔ گرفتن انتقام رفقای مسلحی در کار بود که کشته شده بودند. لکن کراوچنسکی دیگر تنها نبود؛ او به‌عنوان یکی از اعضای سازمانی انقلابی دست به این کار زد.

"گروه‌های کوچک پراکنده شده بین مردم، نیازمند رهبری بودند. تجربهٔ کوچکی که آنان از مبارزهٔ عملی داشتند سبب شد که آنان بر تعصبات خود علیه اصل مرکزیت و انضباط که تا حدی رنگی از "نچایفیسیم" بر آن نشسته بود فایق آیند. گروه‌های شهرستانی به آسانی به مرکزی که جدیداً تشکیل شده بود پیوستند و به این ترتیب از عناصر منتخب، سازمانی به نام زمین و آزادی** تشکیل شد. سازمانی از پوپولیست‌های انقلابی که از نظر ترکیب و یکپارچگی اعضایش به‌راستی قابل تحسین بود. دروغا که رفتار این پوپولیست‌ها نسبت به مردم، مردمی که به از خودگذشتگی خونین انقلابیون کوچک‌ترین همدردی نشان نمی‌دادند، بیش از پیش به شک و تردید آلوده بود. زاسولیچ و کراوچنسکی با سرمشق خود، انگار پیروان خود را دعوت می‌کردند که اسلحه به دست گیرند و بدون آنکه منتظر توده‌ها باشند، برای دفاع از خود و از چیزهایی که از آن خودشان بود، بی‌درنگ دست به کار شوند. شش ماه بعد، پس از قتل مزنتسف، اشراف‌زادهٔ جوانی به نام میرسکی^{††}

* Bogolyubov

† Vera Zasulich

‡ Kravachinsky

§ Mezentsev

** Land and freedom

†† Mirsky

- و این بار دیگر با تصمیم مستقیم حزب - به سوی درنتلن*، رئیس جدید ژاندارمری گلوله انداخت. ولی گلوله به خطا رفت!

تقریباً در همان زمان، در پاییز سال ۱۸۷۹، یکی از اعضای برجسته شهرستانی حزب وارد پایتخت شد و پیشنهاد کرد که تزار کشته شود: الکساندر سولوویوف[†]، پسر یک کارمند دودن پایه دولت که به خرج دولت درس خوانده، بعدها معلم بخش شده بود، تربیت جدی انجمن های انقلابی روستاهای ولگا را دیده بود، لکن بعدها از پیروزی تبلیغ نومید شده بود. رهبران زمین و آزادی در برابر پیشنهاد او دچار تردید شدند. این جهش تروریستی به محیطی ناآشنا، به وحشت انداختشان. حزب از صحنه گذاشتن بر پیشنهاد خودداری کرد. ولی این کار جلوی سولوویوف را نگرفت. در دوم آوریل، در میدان کاخ زمستانی، او با هفت تیر سه گلوله به سوی الکساندر دوم انداخت. این اقدام نیز موفق نبود. تزار از خطر به سلامت جست. البته دولت با رگبار جدیدی از انتقام بر سر مطبوعات و نسل جوان مملکت فرود آمد: نسبت اقدام سولوویوف به نهضت "به سوی مردم" و دهه ۱۸۷۰ همان است که عمل کاراکوزوف به تبلیغ در دهه پیش تر. این تقارن بدیهی تر از آن است که شرح داده شود. لکن دوره انقلابی دوم، به نحوی بی قیاس، از دوره نخستین مهم تر است. نه تنها به علت تعداد اشخاصی که به سوی نهضت روی آوردند، بلکه به علت خلق و خوی، تجربه و شدت خود مبارزه. اقدام سولوویوف که سازمان زمین و آزادی تکذیب آن را غیرممکن یافت، مثل گلوله کاراکوزوف، عملی جدا افتاده باقی نماند. ترور منظم، رایج روز شد. جنگ با ترکیه که اقتصاد ملی را در آشفت و منجر به تسلیم دیپلماسی روسیه در کنگره برلن (۱۸۷۹) شد، جامعه روس را عمیقاً متزلزل کرد، اعتبار دولت را تنزل داد و امیدهای اغراق شده ای در میان انقلابیون به وجود آورده، آنان را در راه مبارزه سیاسی مستقیم انداخت.

* Drentlen

† Alexander Solovyov

سازمان زمین و آزادی، در ژوئن ۱۸۷۹ از گروه پوپولیست‌های رسمی که حاضر به رهاکردن روستاها نبودند، جدا شد؛ پوست انداخت و به‌عنوان ارادهٔ خلق* وارد میدان سیاست شد. البته، حزب جدید در بیانیهٔ خود تبلیغ در میان توده‌ها را رد نکرد. بلکه برعکس تصمیم گرفت دو سوم بودجهٔ حزبی خود را به تبلیغ و تنها یک سوم آن را به عملیات تروریستی تخصیص دهد. ولی این تصمیم ادای احترامی سمبولیک به گذشته بود. شیمی‌دان‌های انقلاب در آن روزها از توضیح این نکته عاجز نبودند که دینامیت و نیترات‌گلیسرین که جنگ روس و ترک، سخت شهره کرده بود، به آسانی در منزل خود آدم‌ها قابل تهیه است. دیگر کار از کار گذشته بود. درعین حال، تبلیغ که تمام امیدواری‌ها را به نوامیدی بدل کرده بود، برای همیشه جای خود را به ترور داد؛ و هفت‌تیر که عدم کفایت خود را نشان داده بود به دینامیت بدل شد. کل سازمان تجدید بنا شد تا نیازهای مبارزهٔ تروریستی را پاسخ گوید. تمام نیروها و بودجه‌ها وقف تهیهٔ مقدمات سوءقصد شد. "روستاییانی" که در میان انقلابیون بودند، احساس کردند که در گوشه‌های دورافتادهٔ خود از یادها رفته‌اند. آنان تلاشی عبث کردند تا سازمانی مستقل به نام توزیع مجدد سیاه[†] (چورنی پرِدِل) ایجاد کنند، سازمانی که سرنوشتش پل قرار گرفتن برای مارکسیسم بود، اما اهمیت سیاسی مستقل نداشت. چرخش به‌سوی ترور بازگشت‌ناپذیر بود. در بیانیه‌های پروگراماتیک انقلابیون تجدیدنظر شد تا این بیانیه‌ها با نیازهای روش جدید مبارزه تطبیق کنند. سازمان زمین و آزادی این نظریه را شایع کرده بود که قانون اساسی فی‌نفسه برای مردم خسران‌بار است و آزادی سیاسی باید یکی از محصولات فرعی انقلاب اجتماعی باشد. ارادهٔ خلق اعلام کرد که حصول آزادی سیاسی، پیش شرط لازم برای انقلاب اجتماعی است. زمین و آزادی ترور را تنها به منزلهٔ علامتی می‌دانست که از بالا به توده‌های ستم‌زده داده می‌شد تا آنان وارد کارزار شوند. ارادهٔ خلق وظیفهٔ خود می‌دانست که با "متلاشی کردن" حکومت از طریق تروریسم به انقلاب دست یابد. چیزی که در آغاز به صورت عملی نیمه‌غریزی برای گرفتن انتقام رفقای قربانی شده ظهور کرده بود، در جریان حوادث بدل به دستگاهی جامع و مانع از مبارزهٔ سیاسی شد. به این ترتیب قشر روشن‌فکر که از مردم جدا افتاده بود

* People's will که به نام نارودنیک‌ها معروفیت دارند.

[†] Black Redistribution (chorny Peredel)

و در ضمن در جریان کل حوادث به مقام پیشتاز تاریخی رانده شده بود، کوشید ضعف اجتماعی خود را با تکثیر قدرت خود از طریق نیروی انفجاری دینامیت جبران کند. شیمی نابودی بدل به کیمیای سیاسی شد. با تغییر وظایف و شیوه‌های کار، مرکز ثقل آن به ناگهان از روستا به شهر و از شهرها به پایتخت نقل مکان کرد. از این پس ستاد انقلاب مستقیماً باید در برابر ستاد حکومت قرار داده شود. در ضمن شخصیت روانی انقلاب نیز عوض شد، و نیز حتی قیافه ظاهری او. با از بین رفتن ایمان ساده‌اش نسبت به مردم، بی‌توجهی در مسائل مربوط به توطئه‌گری نیز به گذشته تعلق یافت. انقلابی دست‌وپای خود را جمع کرد، با احتیاط‌تر، مراقب‌تر و مصمم‌تر شد. او هر روز از نو با خطر مرگ روبه‌رو بود. برای دفاع از خود قمه‌ای در کمر بندش و هفت تیری در جیبش حمل می‌کرد. کسانی که دو یا سه سال پیش از این برای یکی گشتن با مردم حرفه کفاشی و نجاری را یاد می‌گرفتند. جنگجو جانشین حواری شد. تبلیغات‌گر روستایی برای تشبه کامل به "مردم" تقریباً جامه‌های ژنده به تن کرده بود، اکنون دیگر انقلابی شهری می‌کوشید از نظر ظاهری از شهرنشین مرفه‌الحال و با سواد غیرقابل تمیز باشد. لکن گرچه تغییراتی که در این چند سال کوتاه صورت گرفت شگفت‌آور بود، تشخیص قیافه همان "نیست‌انگار" سابق در زیر هر دو جامه مبدل، به حد کافی آسان بود. او در نیم‌تنه کهنه‌اش به مردم تعلق نداشت؛ و در جامه نجیب‌زاده‌اش، بورژوا نبود. او که مرتدی اجتماعی بود، به دنبال منفجر کردن جامعه کهن، مجبور بود برای حفظ خود گاهی به رنگ این قطب اجتماعی درآید و گاهی به رنگ آن دیگری.

به این ترتیب راه انقلابی قشر روشن‌فکر به تدریج برای ما روشن می‌شود. این قشر که در زیر پرچم "تفکر انتقادی" با خود-خداسازی نظری دست به کار شده بود، تحت لوای به‌رنگ مردم در آمدن، خود را انکار کرد تا بعد، پس از شکست این روش بار دیگر به خود خداسازی عملی که در کمیته اجرایی* تروریسم مجسم شده بود دست یازد. تفکر انتقادی در قعر بمب‌ها کاشته شد و وظیفه‌اش این بود که سرنوشت مملکت را به دست معدودی سوسیالیست بسپارد. دست‌کم این آن چیزی بود که در برنامه رسمی اراده خلق

نوشته شده بود. در واقع دست رد زدن به سینه مبارزه اجتماعی، هدف‌های سوسیالیستی را بدل به وهمی انتزاعی کرد. تنها واقعیتی که ماند عبارت بود از ترساندن سلطنت به وسیله بمب، تنها به این امید که آزادی‌های قانونی به دست آید. شورشیان آنارشیزست دیروز که حتی حاضر نبودند نام بورژوادمکراسی را بشنوند، از دیدگاه نقش عینی که ایفا می‌کردند، بدل به اسواران مسلح امروز در خدمت لیبرالیسم شده بودند. تاریخ راه‌هایی برای سر جای خود نشانیدن هیاهوگران دارد. دستور جلسه تاریخ نه آنارشیزم بلکه آزادی سیاسی می‌خواست.

مبارزه انقلابی تبدیل به مسابقه‌ای بین کمیته اجرایی و پلیس شد. زمین و آزادی و پس از آن اراده خلق نخستین عملیات خود را به صورت گروه‌های جدا از هم انجام می‌دادند و در اکثر موارد با شکست مواجه بودند. پلیس آنان را پیدا می‌کرد و همه‌شان را از طناب می‌آویخت. از اوت ۱۸۷۸ تا دسامبر ۱۸۷۹ هفده انقلابی در مقابل دو قربانی دولتی به دار آویخته شدند. دیگر چیزی نماند جز اینکه از حمله به تک‌تک مقامات عالی‌رتبه دولتی دست بکشند و تمام نیروی حزب را بر سر تزار متمرکز کنند. حتی اکنون نیز، پس از گذشت نیم قرن، غیرممکن است که انسان از نیرو، شجاعت و استعداد سازمانی این یک مشت جنگنده شگفت‌زده نشود. ژلیابوف*، رهبر سیاسی و ناطق، کیبالچیچ[†]، دانشمند و مخترع، زنانی چون پروسکایا[‡] و فینگر[§] که از نظر نیروی اخلاقی هم‌تا نداشتند، افتخار قشر روشن‌فکر و گل سرسبد نسل خود بودند. آنان می‌دانستند و به دیگران نیز یاد می‌دادند که چگونه جان خود را کاملاً فرع بر هدفی که آزادانه انتخاب شده بود، به‌شمار آورند. برای این قهرمانان که با مرگ پیمان بسته بودند، موانع محال وجود نداشت. ترور پیش از آنکه آنها را نابود کند، در آنان تحمل و طاقتی فوق انسانی به‌وجود می‌آورد. آنان در زیر خطوط راه‌آهنی که قرار بود تزار از روی آن رد شود و بعد در زیر کف خیابانی که قرار بود کالسکه تزار از آن عبور کند نقب

* Zhelyobov

† Kibalchich

‡ Perovskaya

§ Figner

می‌زدند. آنان - مثل خالتورین* کارگر - با بسته دینامیت از دیوار کاخ تزار بالا می‌رفتند و دینامیت را منفجر می‌کردند و شکست از پشت شکست بود! مطبوعات لیبرال فریاد می‌زدند: "خداوند رهبر آزادی‌بخش را در کنف حمایت خود دارد." لکن سرانجام ثابت شد که نیروی کمیته اجرایی از حمایت خداوند قوی‌تر است.

در اول مارس ۱۸۸۱، در یکی از خیابان‌های پایتخت، پس از آنکه تیر ریزاکف[†]، به هدف نخورد، مرد جوان دیگری به نام گرینویتسکی[‡]، یکی دیگر از بمب‌های ساخت کیبالچیچ را به سوی تزار انداخت و تزار و خودش را در یک‌زمان کشت. این بار ضربه درست بر قلب رژیم فرود آمده بود. لکن به‌زودی معلوم شد که خود اراده خلق نیز در آتش همان ترور موفق خواهد سوخت. نیروی حزب، تقریباً به‌طور کامل، در اختیار کمیته اجرایی بود. در خارج از این کمیته، فقط گروه‌های فرعی قرار داشتند که به‌تنهایی مهم نبودند. مبارزه تروریستی، دست‌کم آن قسمت که شامل کار تدارک فنی می‌شد، منحصراً به‌وسیله ستاد مرکزی صورت می‌گرفت و تعداد این جنگجویان چند نفر بود؟ اکنون تعداد دقیق آنان روشن شده است. کمیته اجرایی نخستین شامل ۲۸ نفر بود. تا اوایل مارس ۱۸۸۱، کل اعضا ۳۷ نفر بود و البته همه این اعضا در یک‌زمان به فعالیت نمی‌پرداختند. این عده که کاملاً غیرقانونی بودند - یعنی با تمام علایق اجتماعی و حتی خانواده قطع رابطه کرده بودند - نه‌تنها تمام نیروی پلیس سیاسی را در حالت بحرانی نگه داشتند، بلکه حتی زمانی تزار جدید را تبدیل به "راهب گاتچینا"^{۱۱} کردند. تمام دنیا از غریو این حمله عظیم به خودکامگی پترزبورگ به لرزه درآمده بود. انگار حزب مرموز، لژیونی از جنگندگان تحت فرمان خود داشت. کمیته اجرایی با دقت تمام این عقیده هیپنوتیک را که قدرتش در همه جا حی و حاضر است، در میان مردم می‌پراکند. ولی با هیپنوتیسم تنها، چندان زیاد نمی‌توان زنده ماند. علاوه بر این، ذخیره‌ها با سرعتی غیرمترقبه ته کشید.

بر طبق نظریه اراده خلق قرار بر این بود که هر یک از ضربات موفق بر دشمن، قدرت حزب را بالا ببرد، جنگنده‌های جدید وارد صفوف اراده خلق کند، دایره دوستان حزب را وسعت دهد، و اگر نتوانست بلافاصله

* Khalturin

† Rysakov

‡ Grinevitsky

لنین جوان (۴۹)

توده‌های عمومی را برانگیزد، دست‌کم اپوزیسیون لیبرال را تشویق به مبارزه کند. همه عناصر این امیدها زایل شده خیال‌بافی بود. بدون شک عملیات قهرمانی آنان غیرت دیگران را برمی‌انگیخت. احتمال زیاد بود که مردان و زنان جوانی که حاضر بودند خود را هم به اتفاق بمب‌هایشان منفجر کنند، کم نباشد. ولی اکنون کسی نبود که آنان را متحد و رهبری کند. حزب داشت متلاشی می‌شد. ترور، به‌علت ماهیت خاص خود، پیش از آنکه بتواند نیروهای جدیدی به وجود آورد، تمام نیروهایی را که در دوران تبلیغ به سوی خود جلب کرده بود، مستهلک کرد. ژلیابوف، رهبر اراده خلق می‌گفت: "ما داریم سرمایه خود را تمام می‌کنیم." البته محاکمه قاتلین تزار در قلب فرد جوانان واکنشی شورانگیز ایجاد کرد. گرچه پلیس، پترزبورگ را شست و رُفت و بیش از حد پاک کرد، لکن گروه‌های اراده خلق تا سال ۱۸۸۵ در شهرستان‌های مختلف ظهور می‌کردند. اما ظهور این گروه‌ها تا سرحد موجی جدید از ترور نرسید. اکثریت عظیم قشر روشن‌فکر که انگستان خود را در آتش انقلاب سوزانده بودند، از کنار این آتش عقب نشستند.

وضع لیبرال‌ها که تروریست‌ها پس از روگردان شدن از روستاییان، به آنان بیش از پیش به دیده امید می‌نگریستند، بهتر نبود. البته به‌علت شکست‌های دیپلماتیک دولت و اغتشاشات اقتصادی، اعضای زمستوو به بسیج آزمایشی نیروهای خود دست زدند. ولی معلوم شد که این تنها بسیج کردن ناتوانی است. لیبرال‌ها که از کینه روزافزون بین دو اردوگاه به وحشت افتاده بودند، با شتاب به این نتیجه رسیدند اراده خلق نه تنها متحد آنها نیست، بلکه مانع اصلی در راه اصلاحات قانونی است. بنا به گفته آ. آی. پطرونکوویچ*، چپ‌ترین فرد زمستوو، عملیات تروریست‌ها فقط "جامعه را به وحشت انداخت و حکومت را خشمگین ساخت."

بدین طریق هر قدر که صدای انفجار دینامیت کرکننده‌تر بود، همان قدر خلأیی که کمیته اجرایی را در بر گرفته بود، کامل‌تر می‌شد: در حالی که زمانی کمیته اجرایی از یک نهضت نسبتاً وسیع قشر روشن‌فکر به پا

* I.I.Petrunkevich

خاسته بود. هیچ دسته چریک نمی‌تواند برای مدتی دراز در میان جمعیتی دشمن دوام بیاورد. هیچ گروه زیرزمینی بدون پوششی از دوستان نمی‌تواند انجام وظیفه کند. جداافتادگی سیاسی، سرانجام تروریست‌ها را به پلیس شناساند و پلیس با موفقیت روزافزونی بقایای گروه‌های قدیمی و هسته‌های گروه‌های جدید را به کلی تارومار کرد. تصفیۀ اراده خلق از طریق یک سلسله بازداشت و محاکمه در زمینۀ حرکت واپس‌زنندۀ ارتجاعی دهۀ ۱۸۸۰ به‌سرعت ادامه یافت. با این دورۀ شوم، در رابطه با اقدام تروریستی الکساندر اولیانوف آشنایی بیشتری پیدا خواهیم کرد.

برادر بزرگ‌تر

الکساندر به‌ویژه در دوران کودکی، هم از نظر قیافه و هم از نظر خلق و خو، شبیه مادرش بود. خواهر بزرگ‌تر می‌نویسد: "همان ترکیب نادر از ثبات و صفای فوق‌العاده، با حساسیت، رقت قلب و انصاف شگفت‌انگیز. لکن الکساندر، جدی‌تر، مصمم‌تر و حتی شجاع‌تر بود." کالاشنیکف*، معلم خانوادگی، این نکته را تأیید می‌کند که از پشت چهره شیرگون الکساندر، صدای آهسته و رفتار آرام او، حتی در دوران کودکی، نیروی درونی عظیمی برق می‌زد. جدا افتادگی خانواده در سیمبرسک در مرحله نخستین، نبودن هم‌بازی، و نیز تا حدی سخت‌گیری پدر فقط توانست بر درون‌گرایی طبیعی و نیروی تصمیم‌پسر بیفزاید.

احساس‌های خشن و دردناک کم نبود. نخست این‌که، منزلی که خانواده اولیانوف در تاج قدیم در آن سکنی داشتند، از میدان زندان چندان دور نبود. مادر به نگهداری بچه‌های کوچک‌تر اشتغال داشت، بزرگ‌ترها پرستار نداشتند و در میدان زندان به‌تنهایی بازی می‌کردند. روزهای تعطیل "مردم عامی" بر روی تاج قدیم اجتماع می‌کردند و این تاج با تاج جدید که بر روی آن "خواص" قدم می‌زدند، یکسره فرق می‌کرد. سراسر میدانهچه را پوست تخم آفتاب‌گردان، بقایای ماهی خشکیده و غذاهای دیگر می‌پوشاند. در عید پاک با تخم‌مرغ رنگین بازی می‌کردند. لباس‌های روشن و پیرهن‌های قرمز به اطراف چرخ‌وفلک می‌آویخت و آکاردئون‌ها با هم به مقابله برمی‌خاستند. حوالی غروب آوازهای مستانه و صدای زدو خوردهای وحشیانه از میدان شنیده می‌شد. البته در روزهای تعطیل به بچه‌ها اجازه داده نمی‌شد که در تاج ظاهر شوند، لکن در اواخر هفته، موقعی که بچه‌ها خاک را زیرورو می‌کردند و به دیده تحسین ولگا را می‌نگریستند و یا به آواز پرندگان بوستان‌ها گوش می‌دادند، اغلب به شنیدن صدای زنجیر، یا فریادی خشن یا سیلی از دشنام، حواسشان از بازی پرت می‌شد. ساشا با کنجکاوای دردآلودی، در پشت میله‌ها چشم‌های زندانیان را می‌دید و موجی از ترس و ترحم را تجربه می‌کرد.

* Kalashnikov

در کوکوشکینو، در ملک دایی‌شان در گوپرنیای غازان، جایی که دختران شوهر کرده دایی با کودکان متعدّدشان برای گذراندن تعطیلات می‌آمدند، به بچه‌ها بسیار خوش می‌گذشت. در اینجا بازی‌های زندگی بخش بود و گردش و قایق‌رانی - و بعدها گروه‌های شکار - که ساشا با شوق تمام در آنها شرکت می‌کرد. لکن فقر روستاییان دوروبرشان بود. سراسر محیط سرشار از بقایای ارباب - رعیتی بود. کاری نامی از روستاییان که شکارچی و ماهی‌گیر هم بود، برای آنا و ساشا تعریف می‌کرد که چگونه به چشم خود "بچه جهودهای کوچولو" را دیده بود که از گوپرنیای غازان به سیبری برده می‌شدند. پسران ده‌ساله‌ای که از خانواده‌های غصب شده بودند تا به‌زور مذهب ارتودکس شرقی را قبول کنند و به خدمت تزار تشویق شوند. داستان کاری از شعرهای نکراسوف^{۱۲} دردانگیزتر بود و عمیق‌تر قلب را می‌سوزاند. الکساندر، بعدها در دانشگاه، در کتابی زیرزمینی از هرترن^{۱۳} خواند که چگونه نویسنده، در راه خود به تبعید، با قافله‌ای از پسران یهودی روبه‌رو شده بود که به‌سوی سیبری رانده می‌شدند. در میان آنان پسران هشت‌ساله‌ای بودند که از خستگی از پا درمی‌آمدند و بر روی جاده می‌مردند. هرترن تعریف می‌کند که چگونه خود را به عقب کالسکه‌اش انداخت، سخت گریست و نیکلای و رژیمش را نومیدانه به باد نفرین گرفت. آیا ساشا هرگز گریه می‌کرد؟ طبق گفته‌ی خواهرش، ساشا تقریباً هرگز، حتی در دوران کودکی نمی‌گریست. ولی بی‌عدالتی را عمیق‌تر حس می‌کرد و به تلخی اندوه درونی آشنایی داشت.

به این پرسش که "بدترین عیب‌ها کدام است؟" ساشا در بچگی جواب می‌داد: "دروغ و جبن". او همیشه عقایدی داشت از آن خود، عقایدی که معمولاً بر زبان نمی‌آمد، ولی بر تجربه مبتنی بود و به‌همین دلیل قرص و محکم. این پسر کم‌حرف درباره‌ی دست‌دادن ایمان مذهبی‌اش با کسی در خانواده سخنی نگفت. ولی وقتی که پدر مؤمن که از بی‌ایمانی پسر بو برده بود، از او پرسید: "امروز به کلیسا می‌روی یا نه؟" ساشا چنان با اعتقاد "نه" گفت که پدر جرئت نداشت پافشاری کند.

ساشا در سال ۱۸۷۴ در کلاس مقدماتی دبیرستان نام‌نویسی کرد. با وجود دوران اصلاحات گذشته، دبیرستان‌های آن زمان برای پسران نوعی اردوگاه اعمال شاقه بود. مهم‌ترین وسیله شکنجه متون کلاسیک بود. آفرینندگان دستگاه تعلیم و تربیتی معتقد بودند که: "مطالعه زبان‌های کهن، از آن نظر که تسلط بر آنان بسیار دشوار است، روح فروتنی را در شاگردان القا می‌کند، و فروتنی عالی‌ترین صفت و مهم‌ترین شرط تعلیم و تربیت صحیح است." متون کلاسیک نقش غل‌وزنجیری را بازی می‌کرد که بر اندیشه بچه زده شده باشد. حضور در کلیسا با سخت‌گیری تمام اعمال می‌گردید و تمام تعطیلات بچه‌ها به این وسیله زهرمار می‌شد. مدیر مدرسه، وقتی که پیشانی بر خاک نمی‌مالید، به دقت شاگردان کلاس‌های بالاتر را از زیر چشم می‌گذراند تا مبدا یکی از آنان، موقعی که مدیر در برابر خدایش زانو زده بود، از خود گستاخی نشان داده، سرپا ایستاده باشد. ورق‌بازی، عرق‌خوری و تفریحات مشابه در مقام مقایسه با پیوستن به یک گروه مطالعه، خواندن مجلات لیبرال، رفتن به تئاتر و یا موی سر را به شکل نظامی کوتاه نکردن، تخلفات معصومانه به شمار می‌آمد. سکوت مصلحتی، یا قامت برافراشته و متکبر، از نظر مقامات - و نه همیشه به ناحق - نشانه‌های ظاهری اعتراض اسرارآمیزی بودند. این روابط تشنج‌زای پایان‌ناپذیر، در چند دبیرستان منجر به انفجارات طوفانی و حتی توطئه‌چینی علیه معلمانی شد که به‌ویژه مورد نفرت شاگردان بودند. این وضع آن‌چنان وخامت یافت که در سال ۱۸۸۰، کنت لوریس ملیکوف* که زمانی نقش دیکتاتور لیبرال پلیس را برای الکساندر دوم وحشت‌زده، بازی کرده بود، به تزار گزارش داد که وزارت آموزش و پرورش موفق شده بود "مقامات عالی، کلیسا، نجبا، قشر استادان، زمستوها و شهرها را" علیه خود بسیج کند. مقامات مربوط به عجله کنت دیمیتری تولستوی، خالق منفور "سیستم کلاسیک" را برکنار کردند و به جای او وزیر "لیبرال" سبوروف^۱ را گماردند. ولی این هوای آزاد موقتی بود. سیستم مدارس، با نوسانی به این سوی و بدان سوی، - و اغلب در جهت ارتجاع - نیم قرن، و با بعضی اقدامات آزادانه تا روزهای آخر سلطنت دوام آورد. نفرت

* Count Loris-Melikov

^۱ Saburov

از مدارس نوعی سنت ملی شد. تصادفی نیست که شعر طنز آلود پولژایف* که پیش از این از آن نقل کرده‌ایم، هجوآمیزترین مصراعش را به رئیس دایرة دبیرستان‌های سیمبرسک تخصیص داده است. شاعری دیگر به نام نادسون^{۱۴} که از همان نسل الکساندر اولیانوف بود، درباره‌ی دوران تحصیل‌اش در مدرسه چنین نوشت:

"نفرین بر تو ای سال‌های مدرسه!

شما بی‌عشق، بی‌دوستی و بی‌آزادی سپری شدید!"

درشتی و ستم رژیم مدرسه را الکساندر عمیق‌تر از اکثریت هم‌مدرسه‌ای‌هایش احساس می‌کرد. لکن دندان‌قروچه‌ای می‌کرد و به تحصیل خودش ادامه می‌داد. وقتی ایلیا نیکلایویچ به خانه می‌آمد با دقت تمام بر تحصیلات پسرش نظارت می‌کرد و از او می‌خواست که تکلیفش را بدون کوچک‌ترین نقص و اشتباه بنویسد. سماجت پدر با خصائص ذاتی پسر که هم لیاقت داشت و هم شاگردی جدی بود، جور در می‌آمد. در آن خانواده همه سخت‌کوش بودند.

ساشا موقعی قدم در کلاس پنجم گذاشت که ویشنوسکی[†]، مدیر مدرسه پیش از اصلاحات به کنار رفت و کرنسکی[‡]، پدر قهرمان آینده انقلاب فوریه جای او را گرفت. مدیر جدید، فضای راکد مدرسه را که شبیه یک قرارگاه پلیس بود، قدری تغییر داد. لکن اصول اساسی رژیم مدرسه به‌طور بدیهی دست نخورده ماند. در اول مارس ۱۸۸۱، موقعی که الکساندر در کلاس ششم بود، خبرهای بهت‌انگیزی از پترزبورگ رسید. انقلابیون، تزار را کشته بودند. شهر پر از شایعه و اظهارنظر شد. کرنسکی، درباره‌ی این عمل شیطانی که علیه جان تزار ناجی صورت گرفته بود نطقی کرد. کشیش مدرسه شهادت مسیح خداوند را توصیف کرد و انقلابیون را "مطرودان نژاد بشری" خواند. لکن قدرت کشیش، مثل قدرت مدیر مدرسه در دیدگاه الکساندر، چندان اعتباری نداشت. در منزل، پدر بچه‌ها، از تروریست‌ها با وحشتی که بر فردی از افراد

* Polexhayev

† Vishnevsky

‡ Kerensky

کشور، یک کارمند دولت و رئیس یک خانواده مستولی می‌شود، سخن گفت. ایلیا نیکلایویچ، از کلیسا که در آن برای روح تزار مقتول مراسم دعای عمومی تشکیل شده بود، بسیار تکان خورده برگشت. روزهای تحصیل او مصادف با آن روزهای بسیار تیره‌ای بود که پس از انقلاب ۱۸۴۸ پیش آمد. تاج‌گذاری الکساندر دوم به‌عنوان سرآغاز یک عصر آزادی در آگاهی او برای همیشه راه بسته بود. دست‌کم برای مدرس، میدان فعالیتی به وجود آمده بود که در دوران سلطنت نیکلای اول حتی خوابش را هم نمی‌شد دید. در سال‌های بعد او به‌دفعات و هیجان‌زده از ارتجاعی صحبت می‌کرد که پس از اول مارس آغاز شد و به صورت زهرآگینی حتی به امور مدرسه نیز گسترش یافت. الکساندر نمی‌توانست در انتقاد پدرش، صدای یک مأمور لیبرال دولت را که از فاجعه تیره و تاریک به وحشت افتاده بود، ناشنیده بگیرد. ولی حادثه آن‌چنان غیر مترقبه و فشار خشم ناشی از بی‌فرهنگی آن‌چنان شدید بود که ساشا برای بیان اندیشه‌های سردرگمش، کلمات لازم را نمی‌یافت. به هر صورت هم‌دردی او متوجه انقلابیون اعدام شده بود. ولی او این هم‌دردی را به صدای بلند بر زبان نیاورد. چرا که اعتماد به نفس کامل نداشت، می‌ترسید که حرفش بر بچه‌های کوچک‌تر اثر بگذارد، و از اینکه بزرگ‌تران از او سخت انتقاد کنند وحشت داشت. او همیشه همین طوری بود.

در طول نه سال تحصیل در مدرسه هرگز شکایتی از الکساندر نشد. او شاگردی عالی بود، از یک کلاس به کلاس دیگر با بهترین نمرات ارتقاء یافت. نسبت به کسی گستاخ و بی‌ادب نبود - البته نه به دلیل بی‌شهامت بودن، بلکه به دلیل خودداری. دبیرستان برای او تنها پلی به سوی دانشگاه بود و او از روی این پل بدون شادی، لکن با درخشش تمام عبور کرد. به‌عنوان شاگرد اول کلاس و با یک مدال طلا فارغ‌التحصیل شد درحالی‌که یک و حتی دو سال از هم‌سالان خودش جلوتر بود.

سال‌های دبیرستان الکساندر دقیقاً مصادف بود با دوره اصلی نهضت انقلابی در میان قشر روشن‌فکر. در سال ۱۸۷۴، وقتی که نهضت "به‌سوی مردم" در اوج خود بود وارد کلاس مقدماتی شد و در سال ۱۸۸۳، موقعی که به‌نظر می‌رسید اراده خلق هنوز در قله قدرت خویش به سر می‌برد، از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد. نهضت کاملاً هم در سیمبرسک بی‌تأثیر نبود. اشخاصی که مورد سوءظن بودند از شهرهای بزرگ‌تر به سیمبرسک تبعید می‌شدند و تبعیدیانی که از سیبری برمی‌گشتند، برای مدتی در اینجا اقامت می‌گزیدند.

گهگاه، ژاندارم‌های سیبلو، افراد مرموزی را که سوار بر گاری‌های سه اسبه بودند و یا بر پشت اسب نشسته بودند، از داخل شهر عبور می‌دادند. در سال ۱۸۷۷ و سال ۱۸۷۸ ف. موارتف*، معلم دبیرستان سیمبرسک و یکی از اعضای فعال چورنی‌پردهل عقاید پوپولیستی را در شهر رواج داد و تحت نفوذ او گروه‌هایی از شاگردان مدارس و جوانان نظامی تشکیل شدند که در آن حتی برخی از معلمان نیز شرکت داشتند. گرچه پس از یک سال و نیم تدریس، موارتف از سیمبرسک تبعید شد، لکن محافل جوانانی که به وجود آمده بود تا چند سال بعد هم وجود داشت. ولی الکساندر با آنان تماسی نداشت. ظاهراً فضای خانواده خود او، با علاقه‌ای که این خانواده به آموزش و پرورش داشت، و با شیفتگی‌اش به نکراسوف^۷ و شچدرین^۸، موقتاً نیازهای ایدئولوژیکی پسر نوجوان و جوان را برطرف می‌کرد. لکن در سه سال اول زندگی دانشگاه نیز الکساندر به اجتناب از محافل انقلابی ادامه داد. باید علت این کار را در شخصیت الکساندر بجوییم، در خصلت خوددار خاص او و در انزجار او از شتاب کردن در هر چیزی. تمام انواع بوالهوسی‌های روشن‌فکرانه و اخلاقی - قبول آسان و رد آسان مردم و عقاید - با او بیگانگی داشت. او به‌سادگی تصمیم نمی‌گرفت. ولی پس از تصمیم، نه وحشت می‌شناخت و نه تردید.

الکساندر، تابستان ۱۸۸۲، یعنی تعطیلات پیش از سال آخر تحصیلی را، عمدتاً در آشپزخانه متروک یکی از جناح‌های خانه گذراند. او این آشپزخانه را تبدیل به آزمایشگاه شیمی کرد. همیشه آخرین نفری بود که سر میز چای حاضر می‌شد. چرا که به‌زحمت می‌توانست از کارش دست بکشد. باید چندین بار صدایش می‌زدند تا می‌آمد. ایلینا نیکلایویچ در مورد اشتغال ذهنی پسرش با شیمی، سر به سرش می‌گذاشت. الکساندر ساکت می‌ماند و "از روی گذشت" لبخند می‌زد. "در صحبت عمومی خیلی کم شرکت می‌جست." چایی‌اش را تمام نکرده، با عجله به اتاقش برمی‌گشت. بنا به قول آنا، اشتغال ذهنی الکساندر با شیمی، در اواخر تحصیلات تابستانی، بین خواهر و برادر فاصله انداخت. در واقع علت این بیگانگی روزافزون، تنها و حتی اساساً، علوم طبیعی نبود. الکساندر به مرحله ارزش‌یابی مجدد ارزش‌ها رسیده بود،

*Muratov

^۷Nekrasov

لنین جوان (۵۷)

مرحله‌ای که در آنان پسران و مردان جوان، آنانی را که مدت کوتاهی پیش، نزدیک‌ترین رفقاییشان بودند، به محک می‌کشند و اغلب نیز در آنان کمبودهایی می‌بینند. الکساندر در تفریحات خانوادگی کمتر شرکت می‌کرد. شکار و یا مصاحبت دخترخاله‌ای که محبتش به او بدل به عشق اولیه‌ای توأم با کم‌رویی شده بود، برتر می‌شمرد.

در قصه‌ای که چیریکوف^{۱۶} به زندگی موطن خود، یعنی سیمبرسک تخصیص داده، اشتغال ذهنی الکساندر با شیمی، به‌عنوان آمادگی آگاهانه وی برای فعالیت‌های تروریستی ترسیم شده است. این قضاوت چیریکوف، یکی از چندین تحریف حقایق از طرف این نویسنده است که با کشتش به سوی بلشویسم شروع کرد اما بعدها وارد صفوف مهاجران سفید شد. الکساندر شیمی را به‌خاطر خود شیمی دوست داشت. چشم‌های متفکر، جدی و تا حدی مردد او، چشم‌های یک دانشمند تجربی مادرزاد بود. الکساندر در سال ۱۸۸۳، سیمبرسک را ترک گفت. هنگام فرستادن پسرش به پترزبورگ، ایلیا نیکلایویچ از او مصراً خواست که از خودش مواظبت کند. غرش روبه‌زوال ترور هنوز در ذهن همه به‌روشنی زنده بود. پسر توانست که از روی کمال صمیمیت، چند کلمه اطمینان‌بخش به پدرش بگوید: افکار او هنوز از مبارزه انقلابی دور بود. الکساندر هیجان‌زده دانش بود. ذهنش آکنده از فرمول‌های مندلیف^{۱۷} بود. پایتخت، بیش از هر چیز دیگر از نظر او دانشگاه بود.

پایتخت همان پترزبورگ قدیمی بود و هنوز جمعیتش به یک میلیون نفر نرسیده بود. الکساندر از پیرزنی محترم اتاقی کرایه کرد که با به قول خواهرش، مجهز به "سکوت، آرامش و دود چراغ نفتی بود." آن احساس مبهم نارضایی از سیستم اجتماعی که الکساندر با خود از سیمبرسک آورده بود، در نخستین سال‌های تحصیل در دانشگاه، نیرومندتر و تیزتر نشد. اگر این احساس ضعیف‌تر نشد، دست‌کم در اعماق آگاهی او رسوب کرد. دانشگاه افق‌های جدیدی را در برابر اندیشه جوان او گشود. جن دانش در جلد الکساندر رفته بود. او خود را غرق در علوم طبیعی ساخت و به‌زودی هم توجه هم‌کلاسان و هم توجه استادان را به‌سوی خود جلب کرد.

پدر چهل روبل برای مخارج تحصیل هر کدام از دو بچه، یعنی پسر و دختر، کنار گذاشته بود. باید چنین تصور کرد که این پول دو و یا سه برابر بیش از بودجه معمولی آن وقت یک دانشجوی دانشگاه بود. به‌رغم اطمینان‌هایی که الکساندر به پدرش می‌داد و می‌گفت که سی روبل برایش کافی است، پدرش برای پسرش همان قدر پول می‌فرستاد که برای دخترش. الکساندر اعتراضی نکرد ولی هنگام بازگشت به سیمبرسک، هشتاد روبلی را که در طول هشت ماه پس‌انداز کرده بود، به پدرش پس داد. آنچه در این واقعه کوچک اهمیت دارد این است که در سراسر زمستان الکساندر حتی کلمه‌ای درباره کاری که می‌کرد به خواهرش نگفته بود. او نمی‌خواست که خواهرش را تحت فشار قرار دهد و یا آزادی عمل خود را به خطر اندازد. علاوه بر این او دیگر نسبت به خواهرش احساس نزدیکی نمی‌کرد. پدر که می‌دانست پترزبورگ از نظر وسوسه کردن یک جوان چیزی کم نداشت، خودداری پسرش را تحسین می‌کرد. همین واقعه از سوی دیگر نشان می‌دهد که الکساندر در دوران اولیه تحصیلش در دانشگاه، تا چه حد، نه تنها با سازمان‌های انقلابی، بلکه حتی با کلیه انجمن‌های مردان جوان فاصله داشت. در غیر این صورت حتماً می‌توانست محل خرجی برای آن ده روبل اضافه در ماه پیدا کند.

بنا به قول گووروخین*، شاگرد دانشگاهی که بر شهادتش می‌توان اعتماد کامل کرد، اولیانوف حتی در پایان سال ۱۸۸۵، وقتی که در سومین سال تحصیلش در دانشگاه ب.د، از شرکت در هر نوع محفل دانشجویی امتناع می‌کرد و معتقد بود: "آنان زیادی ور می‌زنند، ولی کم مطالعه می‌کنند." از دیدگاه خرده‌بین الکساندر، همان‌طور که یک آدم معمولی نباید طبابت کند، انتخاب راه انقلابی از طرف کسی که اوضاع اجتماعی را نمی‌شناسد، یک جنایت بود. سایر صاحب‌نظران در این دوره، از الکساندر با همین دید صحبت می‌کنند. به‌ویژه خواهرش که به‌استثناء چند عبارت قراردادی، بقیه حرف‌هایش در تأیید حرف همان صاحب‌نظران است.

لکن شهادت‌های دیگری هست که شاید با تصویر ذهنی یک انقلابی مادرزاد منطبق باشد، اما با حقایق وفق نمی‌دهد. در کتابی که ماریا، دختر کوچک خانواده، به بزرگ‌داشت خاطرۀ ایلیا نیکلایویچ اولیانوف تخصیص داده، می‌نویسد که پدرش "از مقاصد انقلابی پسر بزرگ‌ترش خبر داشت و نمی‌توانست خبر نداشته باشد." ولی واقعیت این است که پدرش نمی‌توانست از این مقاصد خبر داشته باشد، چرا که این مقاصد وجود نداشت. این افکار در پاییز ۱۸۸۶، یعنی موقعی شروع به شکل گرفتن کرد که پدر دیگر در میان زندگان نبود. در زمان مرگ ایلیا نیکلایویچ، ماریا هنوز هشت‌ساله نشده بود، و برایش این امکان نبود که نظر مستقلی داشته باشد. او خود نه به‌خاطرات شخصی، بلکه به ملاحظات عمومی روانی اشاره می‌کند. "عشق آنها به همدیگر بیش از حد عمیق بود. دوستی‌شان بیش از حد نزدیک ...". "عشق بین پدر و مادر و فرزند، چه بسیار پسران انقلابی را مجبور کرده است که از والدین‌شان خطراتی را که با آن روبه‌رو هستند، تا لحظۀ آخر مخفی کنند. لکن در این مورد به‌خصوص می‌توان گفت که پسر چیزی برای پنهان کردن نداشت. تا این حد را می‌توان به یقین ثابت کرد. علاوه بر این کلماتی از نوع "دوستی نزدیک" با رابطه واقعی بین ایلیا نیکلایویچ و الکساندر به‌زحمت می‌تواند منطبق باشد. خواهر بزرگ‌تر، اغلب از احتیاط و سکوتی سخن می‌گوید که الکساندر، حتی در بچگی، نسبت به سایر اعضای خانواده در پیش گرفته بود، و نیز اشاره می‌کند به این نکته که انتظارات بیش از حد پدر از پسر، بر این خصلت احتیاط و سکوت پسر چه اثری گذاشته بود. از گواهی همین خواهر است که می‌دانیم الکساندر تردیدهای مذهبی خود را با پدر مؤمنش در میان نمی‌گذاشت. نخستین امتناع پسر از رفتن به کلیسا و بر سر دعای عمومی، پدر را بهت‌زده کرده؛ گویا هر دو طرف از رو کردن ورق‌های خود درباره مسئله احتراز می‌کردند. آیا در زمینه سیاست غیر از این می‌توانست باشد؟ زمینه‌ای که اگر در طول حیات پدر بر اساس آن اصطکاک بین پدر و پسر نضج می‌گرفت، حتماً بی‌اندازه شدیدتر از اصطکاک مذهبی می‌توانست باشد. ماریا بر اساس شهادت برادرش دیمیتری که در یازده‌سالگی در یک مذاکرۀ طولانی بین پدر و پسر در یک جادۀ باغستانی شرکت جسته بود، اقامه دلیل می‌کند. این حادثه شش ماه پیش از مرگ پدر و یک سال و نیم پیش از مرگ پسر اتفاق افتاد. بچۀ یازده ساله از موضوع صحبت چیزی نفهمید، لکن در سرتاسر زندگی‌اش اثر چیزی فوق‌العاده سنگین و مهم با او ماند. دیمیتری می‌گوید: "حالا من کاملاً اعتقاد دارم که صحبت درباره سیاست بود و بدون تردید نه

تصادفی بود و نه تنها صحبت. "این حدس دیمیتری - و البته حدسی چهل سال پس از وقوع حادثه - را باید در سایه نصیحت پیش از سفری تفسیر کرد که پدر از طریق آنا - که در پترزبورگ زندگی می‌کرد - برای پسرش فرستاد: "به ساشا بگو به خاطر ما هم که شده از خودش مواظبت کند." در زمان آخرین ملاقاتش با پدر، در تابستان سال ۱۸۸۵، الکساندر در آن مرحله سن انتقالی بود که یک جوان به هنگام صحبت با انقلابیون، از خود تمایل به دفاع از حق وقف خویش به دانش نشان می‌دهد و در برخورد با مشاورانی که تجربه زندگی عاقل‌ترشان کرده، اجباراً از فعالیت‌های انقلابی دفاع می‌کند. در این مورد نیز باید اضافه کنیم که الکساندر نیازی به گشودن دریچه ذهن خود به روی پدر نمی‌دید. چرا که پدر آخرین نفری بود که می‌شد از او انتظار حمایت ایدئولوژیکی در موضوعات انقلابی داشت.

لکن جدا از هرگونه اعتراف از طرف الکساندر، پدر نمی‌توانست احساس وحشت نکند. وحشت از چوبه دار و کار اجباری با بی‌رحمی تمام در برابر بسیاری از پدران و مادران قد علم کرده بود. باید ایلیا نیکلایویچ اغلب از خود پرسیده باشد: آیا پسر محبوب من به‌سوی فاجعه‌ای علاج‌ناپذیر وسوسه نخواهد شد؟ آخرین گفت‌وگوهای آن تعطیلات شاید در واقع باید - به‌ویژه درست پیش از آغاز سفر پسر - مربوط به همین موضوع بوده باشد. چقدر از این کلمات پندآمیز و مشورتی در سراسر گوشه‌های دورافتاده روسیه بر زبان والدین محافظه‌کار و لیبرال خطاب به فرزندان رادیکال‌تر باید جاری شده باشد! یک طرف می‌خواست از ستم و دروغ‌های رژیم نقبی به بیرون بزند، طرف دیگر آنان را از عواقب این کار می‌ترساند. آخرین التماس پدران که: "لااقل به مادرت و من رحم کن" رنج‌آور بود، لکن به‌زحمت می‌توانست مؤثر واقع شود.

در سه سال و نیم اول دانشگاه، الکساندر کاری جز تحصیل نکرد. انگار برای حیاتی طولانی دانش ذخیره می‌کرد. لکن او نمی‌توانست از سرنوشت خویش طفره برود. نوع مقاومتی که الکساندر در ابتدا در برابر تأثیرات انقلابی از خود نشان داد، و نیز شکلی که فعالیت انقلابی او بعداً به خود گرفت، به‌وسیله دگرگونی‌های عمیقی تعیین شده بود که در فضای سیاسی کشور، به‌ویژه در خلق و خوی قشر روشن‌فکران مدت‌ها ادامه داشت. در اینجا است که باید به دنبال کلید سرنوشت الکساندر اولیانوف بگردیم.

دهه ۱۸۸۰

کمیته اجرایی اراده خلق، بلافاصله پس از اول مارس ۱۸۸۱، در نامه سرگشاده‌ای که برای الکساندر سوم نوشت، پیشنهاد کرد که در صورت دعوت تزار از نمایندگان مردم، اراده خلق از مبارزه تروریستی دست برخواهد داشت. اصطلاح "جریان امور" استعاره نیست، بلکه یک واقعیت است. "جریان امور" بلد است کسانی را که این جریان را نمی‌فهمند، کنار بگذارد. انگار همین دیروز بود که پوپولیس‌ها قانون اساسی را به‌عنوان دریچه‌ای به سوی سرمایه‌داری رد می‌کردند. اینک آنان وعده می‌کردند قانون اساسی را به‌جای مبارزه انقلابی بپذیرند و دست رد به سینه این مبارزه بزنند. تزار وحشت‌زده سر بر دوش معلمش پوبدونوستسف^{۱۸} گذاشت و گریست. لکن این زبونی گروه‌های حاکم دیری نپایید. عملیات تروریستی در مملکت واکنشی ایجاد نکرده بود. روستاییان قتل تزار را عملی انتقامی از جانب نجبا دانستند. کارگران فقط به‌صورت پراکنده به نهضت انقلابی پیوستند. لیبرال‌ها مخفی شده بودند. هیچ‌کس از درخواست برای تشکیل مجلس ملی حمایت نمی‌کرد. حالا که حکومت قانع شده بود که تروریست‌ها مظهر چیزی جز شجاعت خویش نیستند، جسارت پیدا کرد. در ۲۹ آوریل، تزار بیانیه‌ای منتشر کرد و طی آن حکومت مطلقه را مصون از هرگونه تعرض خواند. در ضمن، گردونه کشتار جمعی به چرخش درآمد. بعد از آن مسیری ثابت در پیش گرفته شد. پوبدونوستسف، رئیس شورای مقدس کلیسای ارتدکس روسیه، کنت دیمتری تولستوی وزیر، و کاتکف^{۱۹} روزنامه‌نویس مسکویی، الهام‌بخش رژیم جدید شدند. مجلس ملی؟ عجب! کافی است که نگاهی بر آن زمستوها، این "گندابه‌های وراجی" که سردستی به وجود آمده‌اند ببندازیم تا ببینیم جریان از چه قرار است. چه کسانی بر این گندابه‌ها حکومت می‌کنند؟ "آدم‌های بی‌ارزش و هرزه‌ای که دور از خانواده‌های خود زندگی می‌کنند. زن‌بارگانی عیاش که ...". چنین بود نصیحت پوبدونوستسف به تزار جوان، جوانی که گفته می‌شد مرد خانواده نیک است.

برای تروریست‌ها چیزی باقی نمانده بود جز این‌که آشکارا علیه تزار جدید اعلان جنگ دهند. برای تحقق این هدف، یکی از اعضاء برجسته اراده خلق، یک برنامه عملیاتی طرح‌ریزی کرد که هدف آن

"ساشکا* به دنبال ساشکا" بود. ولی این طرح در هوا عقیم و معلق ماند. سرمایه اراده خلق ته کشیده بود. تا تغییری جدید، راهی دراز باقی بود. در سال ۱۸۸۳، دکایف[†]، یکی از جاسوسان پلیس، ورافیگنر[‡]، یکی از شخصیت‌های قابل ستایش کمیته اجرایی را لو داد. در سال ۱۸۸۴، جی. ا. لوپاتین[§] که در خارج از روسیه با مارکس و انگلس تماس نزدیک داشت، به پترزبورگ مراجعت کرد تا تروری را که از مرکز تروریست‌ها هدایت می‌شد، تجدید کند. ولی دیگر موفقیتی به دست نیامد. با توقیف لوپاتین، آدرس‌های فراوانی به دست پلیس افتاد و پلیس توانست آنچه را هنوز از اراده خلق باقی بود، تصفیه کند. در این سلسله شکست‌ها منطقی شوم نهفته بود. نهضت سیاسی روشن‌فکران جدا افتاده به کوششی مطلقاً فنی در جهت ترور تزارها تقلیل یافته بود، و به همین دلیل، تروریست‌ها حتی از قشر روشن‌فکران نیز دچار جدا افتادگی شده بودند. عنصر شبیخون زدن در تأثیر اولیه تروریسم نقشی بزرگ بازی کرده بود. لکن همین‌که پلیس ترتیباتی فراهم کرد و به تحریک اذهان متوسل شد، دسته کوچک تروریست‌ها در حلقه طناب دار گیر افتادند. تداوم سازمانی درهم شکست و تنها سنتی ماند، بیش از پیش دستخوش ضربات شک و تردید. کوشش‌های جدی برای فعالیت انقلابی در زیر پرچم کهن، صبغه‌ای از هم‌گسیخته، و تقریباً تصادفی داشت، و حتی یک پیروزی اتفاقی نیز نصیب آن نشد. با وجود این، درماندگی ناشی از وحشت، قصر تزار را به زودی ترک نگفت. الکساندر سوم هرگز گاتچینا را ترک نکرد. تاج‌گذاری به دلیل وحشت از ترور تا ماه مه ۱۸۸۳ به تأخیر افتاد. ولی سوءقصدی صورت نگرفت. تزار در تاج‌گذاری خود، برای رهبران شهری برنامه‌ای روشن تعیین کرد: "از سرکردگان نجبا اطاعت کنید و شایعات مسخره و مضحک مربوط به تقسیم زمین را باور نکنید ..."

چرخش سریع به سوی ارتجاع اشرافی که دهه ۱۸۸۰ را متمایز می‌کرد، در نتیجه آشفستگی‌های بازار جهانی پدید آمده بود. بحران اولیه ارضی، تغییرات بزرگی در قلمرو عقاید و برنامه‌ها به وجود آورد. این

* Sashka، مخفف الکساندر است.

[†] Degayev

[‡] Vera Figner

[§] G.A.Lupatin

تصادفی نبود که الغای ارباب - رعیتی با دوران بالا رفتن قیمت غله مصادف باشد. کشاورزی سرمایه‌داری با افزایش دادن صادرات، سودهای کلانی به ملاکان می‌رساند. در پنج سال اول اصلاحات، فقط املاک ملاکان مفت‌خو ترتر رو به ویرانی نهاد. اینان را حتی پرداخت‌های باز خرید روستاییان نیز نمی‌توانست نجات دهد. هم‌دردی ملاکان مترقی با اقدامات لیبرالی که روسیه را از صورت کشوری برده‌دار به صورت کشوری بورژوا - اشرافی درآورد، تا موقعی ادامه یافت که قیمت غله بالا بود. بحران ارضی جهانی در دهه ۱۸۸۰، بر لیبرالیسم اشرافی لطمه‌ای عظیم زد. اکنون ملاکان تنها می‌توانستند بر اساس کمک‌های مستقیم مالی دولت، و با احیاء نسبی شرایط برده‌داری در کار روستایی بر پای خود بایستند. در همان اوایل دهه، یعنی سال ۱۸۸۲، یک بانک روستایی تشکیل شد که به بورژوازی روستایی کمک می‌کرد تا در برابر زمین نجبا ناراضی، قیمت‌های فوق‌العاده کلان بپردازد. سه سال بعد، تزار در یک بیانیهٔ مخصوص، نقش حاکم نجبا را در دولت تأیید کرد، و این بار یک بانک نجبا تأسیس کرد تا مستقیماً به اشرافیت کمک مالی کند.

از سوی دیگر تنزل صادرات غله، بالا رفتن سریع مالیات بر واردات در مورد محصولات صنعتی اروپای غربی را امکان‌پذیر کرد. این چیزی بود که صنایع جوان و آزمند روسیه می‌خواستند به دست آورند. عقاید مربوط به کار آزاد در کشاورزی و آزادی تجارت خارجی، یک‌زمان، رواج خود را از دست دادند. الکساندر سوم روابط نیمه‌برده‌داری را به سود ملاکان دوباره احیاء کرد، و تعرفه‌های نیمه - پیش‌گیری به سود صاحبان صنایع به وجود آورد. شعار رسمی سلطنت "روسیه برای روس‌ها" به این معنی بود: هیچ عقیدهٔ غربی، به‌ویژه عقاید مربوط به مشروطیت، وارد کشور نشود؛ مناصب دولتی از آن نجبای روسیه باشد؛ بازار داخلی متعلق به صنعت روسیه؛ "گتو" از آن کلیمی‌ها باشد؛ اسارت لهستان و فنلاند به سود سردمداران و بازرگانان روسیه. احیاء نیمه‌کارهٔ ارباب - رعیتی و رشد زورکی سرمایه‌داری، دو جریانی که در جهت مخالف یکدیگر کار می‌کردند، با هم سیاست اقتصادی الکساندر سوم را تشکیل می‌دادند. تمام آن چیزهایی را که به زیان مردم تمام می‌شد و ملاکان و صاحبان صنایع می‌توانستند به دست آورند، می‌گرفتند: کار ارزان، اجاره‌بهای گران،

قیمت‌های بالا برای محصولات صنعتی، و علاوه بر این، کمک مالی، پاداش و مقاطعه‌کاری برای حکومت. نجبا از بازی کردن در نقش لیبرال دست شسته بودند و تجار هنوز به بازی کردن در این نقش دست نزده بودند. بوروکراسی داشت انتقام عصر اصلاحات بزرگ را می‌گرفت. ارتجاع حکومتی در سرتاسر سلطنت الکساندر، بدون مانع به رشد خود ادامه داد. تغییراتی که از روزهای خوش سلطنت تزار قبلی به جای مانده بود، در جهت امتیازات اشراف، تبعیض علیه اقلیت‌های ملی و ضبط و کنترل پلیس، دستخوش تجدیدنظر مداوم شد. در مقابل دهه "اصلاحات بزرگ" (۱۸۷۰-۱۸۶۱) عصر ضد اصلاحات (۱۸۹۴-۱۸۸۴) به وجود آمد.

کاولین* لیبرال فوق‌العاده محافظه‌کار که با بالاترین محافل رابط‌هایی داشت، در سال ۱۸۸۲ به مقامی که در آن زمان مغضوب بود، مخفیانه نوشت: "همه‌جا را کندذهنی و حماقت، کار مسخره و یأس فراگرفته است. از این پوسیدگی و کثافت، چیزی که مژمر ثمر باشد پیدا نمی‌شود." جریان امور، قاعدتاً، نظر کاولین را مردود ساخت. از داخل آن پوسیدگی و کثافت، سلطنتی به وجود آمد عظیم. پس از چند سال سکوت اولیه، الکساندر سوم سرانجام به خود و رسالت خود معتقد شد. عظیم، چاق، بی‌شعور، متمایل به ودکا، غذای چرب و شوخی‌های نابه‌هنجار، حتی نمی‌توانست این اندیشه را به خود راه دهد که مردم تحت سلطه‌اش هیچ‌گونه حقی دارند. در سایه خصومت چنگ‌و‌دندان فرانسه با آلمان، موقعیت بین‌المللی روسیه، در آن زمان، مضاعفاً مستحکم بود. دربار پترزبورگ با دربار آلمان عین‌هو جان و تن بود. درعین حال دوستی با فرانسه، در برابر تزاریسیم، دورنماهای مالی پایان‌ناپذیری گشود. الکساندر، دنیای غرب را، با آن "سیرک‌های" پارلمانی‌اش، همچون نجاستی تلقی می‌کرد. در یکی از تابستان‌ها موقعی که یک پیغام دیپلماتیک فوری را بی‌جواب می‌گذاشت، به وزیرش گفت: "اروپا، وقتی که تزار روس به ماهی‌گیری می‌رود، می‌تواند منتظر باشد." تزار از هم‌قطاران تاج‌دارش با خلوص زیاد سخن می‌گفت. ملکه ویکتوریا

را "اراجیف باف پیر" می خواند؛ ویلهلم دوم را "سفیه" میلان؛ پادشاه صربستان را "حیوان" و سلطان عثمانی را "احمق پیر". این نسبت ها همه هم ناروا نبود.

تزار فاقد عقل سلیم نبود. کاولین درباره او نوشت: "احتیاط زیاد، گستاخی، بی اطمینانی فراوان، و شاید قدری آب زیرکانه". لیبرال وفادار فقط از این گله می کرد که تزار فاقد "دانش و آداب و اصول" است. علاوه بر این، الکساندر سوم، کاملاً متقاعد شده بود که هیکل عظیمش ریشه الهی دارد، و تمام کارهای این هیکل در خدمت رفاه روسیه و هدف های مشیت الهی است. در این تنگ نظری خاصیتی بود: از الکساندر همه وحشت داشتند. امرای سپید موی و کچل که با بازیگران فرانسوی دعواهای خرمستانه به راه می انداختند، همچون بچه مدرسه ای های وحشت زده، بوالهوسی هایشان را از چشم تزار مخفی می داشتند. وقتی که دورنوو*، رئیس پلیس دولت، قدری بی احتیاطی کرده، در یک ماجرای مبهم خود را گرفتار کرده بود، تزار نوشت: "شر این خوک را کوتاه کنید" - که البته مانع از آن نشد که دورنوو، در زمان سلطنت نیکلای دوم، وزیری تام الختیار نگردد. وانوسکی[†]، وزیر جنگ، برای توجیه سجود رسمی اش در برابر خرگردن تاج دار، می گفت: این تزار، پتر اول جدیدی است با یک چوب دستی بزرگ. لامسدورف[‡]، وزیر خارجه، در یادداشت های روزانه اش نوشت: "این شخص چوب دستی بزرگ است بدون پتر اول." دستگاه پلیس، فقط با حرکت انگشت، بدون آن که زحمت چندانی به خود بدهد، بر همه چیز حاکم بود. قراولان با سیبل ها و نشان هاشان، موقع نواختن کوس پاس، گرسر[§]، شهردار معروف، در حال حرکت از داخل شهر "خودش" به دنبال جفت اسب های کبود خال خالی، شورای دولتی، شورای کلیسای مقدس، پوبدو نوستس، منار راست و کج نشدنی قلعه پتروپول و توپ قدیمی که ظهر را اعلام می کرد - به راستی که چه جمعی! گرسر بی آنکه حتی چشمک بزند به ارکستر اپرا دستور می داد که بلند نزند مبادا گوش شنوندگان عالیچاه آزرده شود و

* Durnovo

† Vannovsky

‡ Lamsdorf

§ Gresser

ارکستر، به‌رغم نت‌های واگنر، از دستور اطاعت می‌کرد. در ادبیات، در خیابان، و حتی در موسیقی، سروصدا اکیداً ممنوع شده بود.

روح این سلطنت، بعدها، شاید تا حدی ناخودآگاهانه، به‌وسیله پانولو تروبتسکوی*، نقاش نیمه ایتالیایی و نیمه روسی، در مجسمه معروفی که او از الکساندر سوم ساخت، تجسد یافت. مجسمه‌ای که در آن تجلیل به طنز آمیخته است. آن غول فربه، با آن کفل هیولایی‌اش که از آهن لخته ساخته شده، اسبی را رام می‌کند که بیشتر به یک خوک بسیار پروار می‌ماند. سراسر روسیه رسمی خود را با این سبک خوکانه شکست‌ناپذیر مطابقت داد. می‌توان گفت که تجربه ربع قرن که با آزادی رعایا شروع شده، با ترور الکساندر دوم به پایان آمده بود، به‌تازگی داشت استحکام زیربنای ملی را عیان می‌کرد: استبداد مطلق، مذهب ارتدوکس، ملیت. راستی آیا تجربه ثابت نکرده بود که حتی دینامیت هم نمی‌تواند سنگ خاراى تزاریسیم را تکان دهد؟ انگار همه چیز بر قامت ابدیت بریده و دوخته شده بود.

سالتیکوف شچدرین، استاد قدیمی طنزنویسی، زمانی که به پایان حیاتش نزدیک می‌شد، در دفتر خاطراتش، به تلخی گله کرد: "زندگی کردن کسل‌کننده و دشوار می‌شود... انسان احساس می‌کند که انگار انداخته‌اندش داخل یک دخمه، و اضافه بر این، یکی هم محکم می‌زندت تو سرش." اکنون حتی دشوار است انسان تصور کند که در میان محافل روشن‌فکران چپ‌گرا، از مجله یادداشت‌های وطن[†]، ماهنامه‌ای رک‌گو و بی‌پرده که بیش از همه به پوپولیست‌های انقلابی نزدیک بود، ستایش شود. یکی از معاصران این ماهنامه می‌نویسد: "ما منتظر این مجله می‌شدیم، و مجله انگار میهمانی محبوب بود که همه چیز را می‌دانست و همه چیز را خواهد گفت و توضیح خواهد داد... "این نشریه تنها یک نشریه ادبی نبود، بلکه یک استاد ایدئولوژیکی بود. گروه‌بندی‌ها و تمایلات جامعه باسواد روس، سال‌ها، به‌ویژه از زمان اصلاحات روستایی، به دور مجلات به‌اصطلاح قطور خود را تشکیل داده بودند. ولی مثلث پرهیزکاری که علیه "شیطان دهه"

* Paolo Trubetskoy

† Notes of the Fatherland

شصت" اعلام جنگ داده بود - یعنی پوبدونوستس، دیمیتری تولستوی و کاتکف - به شدت مراقب اوضاع بود. "ضربه محکم تو سر" معطل نشد. در سال ۱۸۸۴ یادداشت‌های وطن توقیف شد. دنیای روشن‌فکران رادیکال مرکز ثقل خود را از دست داد. در همان زمان، آثار میل، باکل و اسپنسر*، از کتابخانه‌ها جمع‌آوری شد، چه رسد به کارهای مارکس و چرینفسکی. آخرین شماره مجله اراده خلق که در اول اکتبر ۱۸۸۵، موقعی که دیگر خود حزب وجود نداشت، چاپ شد، روحیه جامعه باسواد را با رنگ‌های سرد و تیره چنین ترسیم کرد: "تشتت فکری کامل، آتش درهم جوشی از متناقض‌ترین عقاید پیرامون ابتدایی‌ترین مسائل زندگی اجتماعی...؛ در یک سو، هم بدبینی شخصی و هم بدبینی اجتماعی، و در سوی دیگر عرفان اجتماعی - مذهبی." آن مردان درجه دوی دهه ۱۸۷۰ که زنده مانده و آزاد بودند، با شگفتی به پیرامون خود می‌نگریستند. سراسر صحنه در دید آنان غیرقابل تشخیص شده بود. بدیهی است که در اینجا و آنجا از حامیان ترور کسانی پیدا می‌شدند. آنان تکرار می‌کردند: "می‌توان همه چیز را ساکت کرد ولی انفجار بمب را نمی‌توان." اما تروریست‌ها هم از آن نوع سابقش نبودند. آنان که از اندیشه ناکجاآبادی[†] کسب قدرت دست کشیده بودند، امید آن را داشتند که از بمب‌های خود برای گرفتن امتیازات لیبرالی استفاده کنند. لکن تنها یک اندیشه بزرگ، و یا دست‌کم یک توهم بزرگ، می‌تواند الهام‌بخش جوانان برای شتافتن به استقبال مرگ باشد. آن توهم بزرگ از میان رفته بود. پیغمبران ترور که در اصل بدل به مشروطه‌طلبان شده بودند، چشم امید خود را به لیبرال‌ها دوخته بودند. لکن اپوزیسیون ملاک پاسخی نمی‌داد. ترور از دو سو به مخاطره افتاد. پیغمبران و مدافعان ترور وجود داشتند، ولی از خود تروریست‌ها خبری نبود. حال و هوای حاکم بر محافل انقلابی‌ای که اینجا و آنجا پیدایشان می‌شد، حالتی از محکومیت و قضا و قدر حاکم بود. تصنیف محبوب این دوران فقط یک نوع تسلی به آدم می‌داد: "از میان استخوان‌ها مان کینه‌خواهی سنگ‌دل به پا

* Mill, Buckle, Spencer

† Utopian

خواهد خاست. یکی از آخرین اعضاء اراده خلق به نام یاکوبویچ^{۲۰}، در قطعات احساساتی اش نسل خود را به "نسل نفرین شده خداوند" متصف کرد.

پوپولیسیم دهه ۱۸۷۰، عبارت بود از نفرتی انقلابی نسبت به جامعه طبقاتی و یک برنامه ناکجاآبادی. در طول دهه ۱۸۸۰، سرسختی انقلابی فروکش کرد و فقط مکتب ناکجاآباد ماند. ولی این مکتب نیز که از بال‌های پروازش محروم مانده بود، جای خود را به برنامه‌ای اصلاحی به سود مالکان خرده‌پا داد. در راه تحقق این برنامه، پوپولیست‌های متجدد فقط یک امید داشتند و آن حسن‌نیت طبقات حاکم بود. پوپولیست‌های فروتن شده که صدای لیبرال‌ها را منعکس می‌کردند، می‌گفتند: "زمانه ما زمانه کارهای بزرگ نیست." ولی این جریان، فقط از دیدگاه اقلیتی کوچک، در این مرحله حتی متوقف شد. محافل گسترده روشن‌فکری، بنا به بیان سلیم نویسنده‌ای ارتجاعی، به کلی "میراث" دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ را "ترک گفت". این به معنای بریدن از ماتریالیسم و الحاد در فلسفه، و ترک انقلاب در عالم سیاست بود. مرتدانی از هر جنم پیدا شدند. قشرهای مستقتر روشن‌فکران به صراحت اعلام کردند که از روستاییان بیزار و خسته شده‌اند. اکنون زمان زیستن به خاطر خویشتن است. مجالات روبه‌زوال رادیکال و لیبرال نشانه زوال علاقه اجتماعی بود. گلب آسپنسکی^{۲۱}، تواناترین نویسنده پوپولیست، گله می‌کرد که در قطارهای مسافری از صحبت‌های عمومی درباره موضوعات سیاسی که در گذشته با صدای بلند صورت می‌گرفت دیگر خبری نیست. دیگر چیزی به جا نمانده بود که از آن سخنی گفته شود. ولی بعدها معلوم شد که "زیستن به خاطر خویشتن" محتوایی فوق‌العاده ناچیز دارد. مطبوعات مترقی گله می‌کردند که پترزبورگ هرگز این همه بی‌رنگ نبوده: رکود در تجارت و رکود کامل فکری که تا حد سقوط پیش رفته بود. وضع ولایات از این هم بدتر بود. مراکز ولایات، از یکدیگر در این متمایز می‌شدند که در یکی عرق زیاد سر می‌کشیدند و قمار کم می‌کردند و در دیگری قمار زیاد می‌کردند و عرق کمتر سر می‌کشیدند. هر هنری که به مردم توجه می‌کرد، به‌عنوان هنر مغرض محکوم می‌شد. قشر روشن‌فکر درخواست "هنر ناب" را پیش می‌کشید، هنری که هشدارهای دشواری‌های لاینحل و تعهدات تحقق‌نیافته مزاحم آن نباشد.

شاعر محافل چپ در این دوران نادسون جوان بود. با بال‌های شکسته، با چنگ ترک برداشته و ریه‌های مسلول. در شعرهای اشتیاق‌انگیز این شاعر که دیوانش در مدتی کوتاه چندین بار به چاپ رسید، آهنگ

اصلی انعکاسی از تردید است. در شعر "راه دررویی نمی‌شناسیم"، این شاعر بر حال نسل خود مویه می‌کرد. ستاره اقبال آنتوان چخوف*، به تدریج در ادبیات اوج می‌گرفت. چخوف می‌کوشید بخندد، ولی در فضای یأس و غم، به زودی خنده‌اش قطع شد. چخوف خود و دوران‌ش را در "افسانه‌های بین‌الطلوعین" و "قصه‌های دل‌تنگ" درک کرد. نوشته‌هایی که در آنها شکایت از ستم و بی‌معنایی زندگی دست‌به‌دست امیدی عقیم برای زندگی بهتر "پس از سیصد سال" می‌دهد. مکمل کار چخوف، در نقاشی، لویتان^{۲۲} بود که مراتع روستایی را با فوج کلاغانش ترسیم می‌کرد و یا جاده‌های روستایی را که زیر اشعه غم‌انگیز بین‌الطلوعین خزانی، باران شسته می‌شد و از بین می‌رفت. این رنگ‌های خاکستری، رنگ‌های اصلی سراسر یک عصر گردید.

نفوذ کنت لئو تولستوی - نه تولستوی هنرمندی که سال‌ها بود که شهرتی به‌حق داشت - بلکه آن وجود ثانی تولستوی یعنی واعظ و معلم زندگی، برای دهه ۱۸۸۰ دارای اهمیتی ویژه است. منحنی تطور تولستوی، بیش از یک‌بار، با مدار قشر روشن‌فکر روسیه تلاقی کرد. لکن هرگز با آن منطبق نشد. تولستوی که با تمام ریشه‌هایش به فرهنگ اشرافیت وابسته بود و از زوال آن وحشت داشت، به دنبال محور اخلاقی جدیدی می‌گشت. لیبرالیسم بورژوازی، با آن تنگ‌نظری، ریا و ادا و اصول نوکیسه‌اش، و قشر روشن‌فکر رادیکال، با آن بی‌ریشگی، نیست‌انگاری و تمایلش به خوردن غذا بدون استفاده از قاشق و چنگال، برای تولستوی نفرت‌انگیز بودند. تولستوی به دنبال صلح و هماهنگی بود و می‌خواست از زنگ خطرهای اجتماعی و نیز از ترس نافذ و شقی مرگ، خود را پنهان کند. در زمانی که قشر روشن‌فکر می‌کوشید از طریق "تفکر انتقادی‌اش" بخش روستایی را از جنب‌وجوش زندگی برخوردار کند، تولستوی روستاییان را به علت فقدان تفکر انتقادی و به‌طور کلی فقدان تفکر فردی جالب می‌یافت. در تحلیل نهایی، تولستوی یک نجیب‌زاده روسی نام بود - منتها ندامت تولستوی، نه آینده، بلکه گذشته را مدنظر داشت. او در اندیشه آن بود که بهشت گم‌شده هماهنگی پدرسالاری را احیاء کند. لکن این‌بار بدون اجبار و توسل به قهر. هنرمند بدل به طرف‌دار اخلاق گردید. طرف‌دار اخلاق، بلافاصله باری مذهبی سترون را جست‌وجو کرد. این جدی‌ترین

* Anton Chekhov

تمام واقع‌گرایان، به ناگهان شروع به تعلیم این نکته کرد که هدف واقعی زندگی، آماده‌شدن برای مرگ است. او که به کسی اجازه نمی‌داد از مکاشفه‌اش انتقاد کند، دانش و هنر را به باد سخره گرفت، در گوش طرف‌داران دانش و هنر سیلی زد، و با خشمی تحسین‌آمیز، فروتنی را تبلیغ کرد. اگر اندیشه فلسفی تولستوی را از وسوسه‌های هنرمندی هنوز با خویشتن آشتی نیافته جدا کنیم، چیزی جز نوعی ترک دنیای ملال‌انگیز به‌جا نمی‌ماند. هر مبارزه علیه شر، بر وسعت این ترک دنیا می‌افزاید. ستم‌دیدگان نباید مانع از آن شوند که ستم‌گر داوطلبانه دست از ستم‌گری بردارد. سراسر تبلیغ تولستوی لزوماً صبغه‌ای منفی دارد. "تو خشمگین نخواهی شد، تو عیاشی نخواهی کرد، تو قسم نخواهی خورد، تو اعلان جنگ نخواهی کرد." و به این پند، اندرز علمی‌تری هم افزوده شد: سیگار نکش، گوشت نخور. مسیحیت در اصل مکتبی برای بهبود دنیا نیست، بلکه داروی پیش‌گیری است برای نجات شخصی، و هنری است برای احتراز از ارتکاب گناه. کمال مطلوب نهایی آن رهبانیت است و نهایت رهبانیت زهد و ترک دنیا. تصادفی نیست که مکتب تولستوی بر آیین بودا تکیه می‌کرد.

بذر بشارت عدم مقاومت، با اقتضای تمام بر زمینی افشاندن شد که سقوط نقشه‌ها و امیدهای اراده خلق شخم کرده بود. اکنون که جوهر قهر انقلابی ورشکست شده بود، چه چیزی می‌توانست بهتر از محلل "عشق" مسیحی جانشین آن شود؟ اگر ثابت نشده بود که سرنگون‌تزاریسیم غیرممکن است، هنوز هم می‌شد از نظر اخلاقی تزاریسیم را محکوم کرد. "ملکوت خداوند درون شما است." اندیشه کمال اخلاقی شخصی جای برنامه‌های دگرگونی اجتماعی را گرفت. در محافل روشن‌فکری، مکتب تولستوی پیروزی‌های ویرانگرانه‌ای به دست آورد. برخی از روشن‌فکران، جابه‌جا به دنبال رهبرشان، می‌کوشیدند پوتین‌های بد بدوزند و یا بخاری‌های بی‌مصرف نصب کنند. بعضی دیگر دست از تنباکو و عشق نفسانی کشیدند - البته بیشترشان نه برای دیرزمانی - و نیز برخی دیگر کلونی‌های کشاورزی خلق می‌کردند که در آنها شراب مسیحی عشق به زودی به سرکه ناسزاگویی به هم بدل شد. پنج زن جوان از تقلیس از تولستوی سؤال کردند و همه مطبوعات سؤال را تکرار کردند: چگونه زندگی مقدس داشته باشیم؟ ولی از زندگی مقدس خبری نشد. بلکه برعکس، در جست‌وجوی اصل اخلاق شخصی، این مردم، هرچه بالاتر نگرینستند، همان‌قدر عمیق‌تر در لجن زندگی واقعی غرق شدند. فیلسوف ایدئالیست، ولادیمیر سولویوف^{۲۳}، ده سال بعد کوشید

لنین جوان (۷۱)

طرز تلقی عصر روشن‌فکری روسیه را با این فرمول بیان کند: "بشر تنها نوعی از میمون است و به همین دلیل ما باید ... روح خود را به‌خاطر برادران کم‌ارج‌تر خود از دست بدهیم." این نقیضه‌پردازی برای استهزاء تنگ‌نظری ماتریالیسم طرح شده بود؛ در واقع نیش طنز آن متوجه ریای ایدئالیستی بود. این تصادفی نبود که عصری از ماتریالیسم خشن و بی‌خدا که در طول آن مردم با دادن خون خود راه آینده‌ای بهتر را هموار می‌کردند، جای خود را به دهه‌ای از ایدئالیسم و عرفان بدهد. دهه‌ای که در آن هرکسی پشت به بقیه می‌کرد تا مطمئن شود روح خود را رهایی بخشیده است.

معنای سیاسی این مسخ‌های ایدئولوژیکی، به‌ویژه در این بازدید از احوال گذشته، معمایی را پیش نمی‌کشد. قشر روشن‌فکر که عمدتاً از میان محافظی برخاسته بود که در آن عرف و عادت ماقبل بورژوازی رایج بود، پس از عبور دادن جناح چپش از یک دوران از خودگذشتگی قهرمانی به نام خلق، و پس از تحمل شکست‌های سخت، راه و رسم احیاگرایی بورژوازی را در پیش گرفته بود. در وجود قدیس دیروزی، انسانی خودگنده بین زبان باز کرد. نخستین نیاز این انسان این بود که خود را از اندیشه "خدمت به مردم" رهایی دهد. البته ادبیات و فلسفه شتاب کردند تا از این بیداری‌های بیمارگونه فردگرایی بورژوازی استقبال کرده بر آن آرایه و پیرایه ببندند. طبقات دارا هرچه می‌توانستند کردند تا قشر روشن‌فکری را که این‌همه مزاحم‌شان شده بودند رام کنند. نزدیکی و آشتی بورژوازی در حال متمدن شدن با قشر روشن‌فکر در حال بورژوا شدن، به‌طور کلی اجتناب‌ناپذیر بود. لکن شرایط سیاسی وحشیانه رشد هموار و بی‌وقفه آن را غیرممکن می‌کرد. سرنوشت این بود که قشر روشن‌فکر روسیه در سال‌های آینده، بیش از یک‌بار از بورژوازی فاصله بگیرد.

داستان ما احتیاج به این نگاه دقیق به دههٔ ۱۸۸۰ را داشت. دهه‌ای که در آن دانشجوی دانشگاه، الکساندر اولیانوف، قدم به میدان مبارزه نهاد و برادر کوچک‌تر، ولادیمیر، در دبیرستان سیمبرسک هنوز به تحصیلات خود ادامه می‌داد.

اول مارس ۱۸۸۷

گرچه طبق مقررات جدید دانشگاه که در سال ۱۸۸۴ تصویب شده بود، تشکیل هر نوع سازمان دانشجویی ممنوع گردیده بود، لکن قریب بیست باشگاه شهرستانی که در حدود هزار و پانصد دانشجو در آن عضویت داشتند، در پایتخت به کار خود ادامه می‌دادند. نهضت باشگاهی ماهیتی کاملاً بی‌خطر داشت و سر و کارش با موضوعات آشپزی و کمک مالی متقابل بود. با در نظر گرفتن فقر توده عظیم دانشجویان، وجود چنین سازمان‌هایی از لوازم حیاتی بود. لکن دولت حق داشت که از آنان بترسد. انقلابیون از هر نوع انجمنی استفاده می‌کردند تا برای خود طرفدار جمع کنند، و در لحظه بیداری سیاسی، مسالمت‌جوترین این باشگاه‌های شهرستانی می‌توانست جوانان را در راه مبارزه بسیج کند. لکن پس از داغان شدن اراده خلق، پترزبورگ شهری به‌شمار می‌آمد که در آن انقلابیون یکسره تصفیه شده بودند؛ چند تنی که زنده بودند، در ولایات مخفی شده بودند. حال و هوای دانشجویان در نظر مقامات چنان آرام به نظر می‌آمد که آنان به‌کلی از حضور باشگاه‌های شهرستانی چشم پوشیدند. اکثریت عظیم دانشجویان در واقع از کار سیاسی عقب کشیده بودند. چشمگیرتر از همه، در زمینه افسرده دانشگاه، قسری از فرصت‌طلبان حرفه‌جو، کارمندان آینده دولت بود که حتی سر و وضعشان هم، دقیقاً عکس تیپ نیست‌انگار را مجسم می‌کرد. جوانان نیمه‌گرسنه که تحت اختناق رژیم پلیسی به سر می‌بردند، ناراضی مانده بودند، لکن کارشان از خمود ترش‌رویانه‌شان تجاوز نمی‌کرد.

با وجود این، بر فراز موج عمومی یأس، هنوز جزرومدهای کوچک، و عمدتاً در میان همین دانشجویان وجود داشت. فقط در سال سوم دوره دانشگاه بود که الکساندر در محافل دانشجویی - در زیست‌شناسی، اقتصاد و ادبیات - فعال شد. لکن حتی در این مورد نیز فقط مسئله روشن عقاید علمی مطرح بود و نه سیاست فعال. بر این اساس بود که او با عناصر رادیکال باشگاه‌های شهرستانی پیوندهای نزدیک‌تری برقرار کرد. از این پس شروع کرد به وقف زمان بیشتری به مسائل اجتماعی. در این محافل این اندیشه نضج گرفت که از بیست و پنجمین سال‌گرد اصلاحات روستایی، یعنی نوزده فوریه ۱۸۶۱ با برگزاری مراسم دعا در

گورستان ولکوو* برای قهرمانان "آزادی‌بخش روستا" تجلیل کنند. چه قدردانی مجددی از این مشاهیر! مبلغ بزرگ، چرنیشفسکی، اصلاحات روستایی را چپاول و تحمیق خوانده، بدان به دیدهٔ تحقیر نگریسته بود. او برای این قضاوت شجاعانه و متین خود که در اساس نهضت انقلابی بیست سال بعد قرار داشت، قیمت گزافی پرداخته بود. الکساندر دوم از کاراکاوزوف که حالا دیگر در اختیار پلیس بود، سؤال کرده بود: "چرا به طرف من تیر انداختی؟" و او جواب داده بود: "به دلیل اینکه تو به روستاییان وعدهٔ آزادی و زمین دادی و گولشان زدی." ایپولیت مشکین و رفقاییش، و طرف‌داران ارادهٔ خلق نیز در مورد نوزده فوریه چنین برداشتی می‌کردند. لکن همین‌که ابرهای ارتجاع تیره‌تر گردید، "اصلاح بزرگ" تزار سابق که مطبوعات لیبرال نیز آن را قابل تجلیل می‌دانستند، حتی در چشم دانشجویان نیز شکل مطلوب‌تری پیدا کرد. از پشت کفل سنگین الکساندر سوم، هیکل الکساندر دوم، با سایه روشنی تقریباً لیبرال نمودار شد.

بزرگ‌داشت اصلاح روستایی به تدریج تبدیل به یک عمل مخالف شد، و تعقیب پلیس را به دنبال داشت. در این مورد به‌خصوص قبلاً به روزنامه‌ها دستور داده شد که از چاپ مقاله‌های بزرگ‌داشت خودداری کنند. بدین ترتیب دعا خواندن بر سر مزار مجریان رسمی اصلاح، بدل به یک عمل اعتراض‌آمیز شد. کشیش گورستان، البته نه بدون ترس و لرز، موافقت کرد که برای روح آزادی‌بخش‌ها مراسم دعا به جا آورد. البته در میان آزادی‌بخش‌ها، الکساندر دوم هم بود که شش سال پیش‌تر به‌وسیلهٔ برادر بزرگ‌ترهای اشخاصی که مراسم دعا را به جا می‌آوردند، کشته شده بود. در این عمل سیاسی، عمق ارتجاع حاکم بر این دوران را آشکارتر از آنچه تمام تعقیب‌های پلیس نشان می‌دهد، می‌بینیم. تردیدی نیست که گروهی از تظاهرکنندگان به مراسم دعاخوانی به‌عنوان بزرگ‌داشت نویسندگانی می‌نگریستند که برای آزادی روستاییان جنگیده بودند، نه به‌عنوان بزرگ‌داشت دیوان‌سالاران، هیچ‌چیز روشن نبود؛ تمام خطوط فارق در هم و برهم شده بود.

گورستان ولکوو را باید نخستین فعالیت اجتماعی الکساندر اولیانوف به‌شمار آورد. او فعالانه برای ترتیب‌دادن این مراسم دعاخوانی شرکت کرد. محافل لیبرالی که مبتکران مراسم به آنان متوسل شدند، طبق

* Volkovo

لنین جوان (۷۵)

معمول جواب رد دادند. فقط دانشجویان آمدند. چهارصد نفری می شدند. به نظر می رسید که پلیس نمی توانست درباره به هم زدن مراسم مذهبی مخالف با دولت تصمیم بگیرد. شاید، خیلی ساده پلیس متوجه نشد. به هر طریق جوانان متفرق شدند، و تقریباً با احساس پیروزی. آنانی که استوارتر از دیگران بودند چنین نتیجه گرفتند که می شد در همان روال جلوتر هم رفت.

از آن به بعد، رهبران دانشجویان، به هم نزدیک تر شدند و در ماه های بعد اتحادیه ای از باشگاه های شهرستانی به وجود آوردند. اولیانوف در مرکز رهبری جای گرفت. ولی فعالیت اتحادیه که فوق العاده هم جزئی بود، به وسیله تعطیلات به زودی قطع شد؛ و این آخرین تعطیلاتی بود که قرار بود الکساندر در کنار ولگا در میان خانواده اش که حالا بی پدر شده بود، بگذرانند. در پایین فعالیت های محافل و باشگاه های شهرستانی احیاء شد. رهبران آنان که همان رهبران سابق بودند، به این فکر افتادند که بیست و پنجمین سالگرد مرگ دو برولیویوف^{۲۴}، منتقد معروف، شاگرد و همکار چرنیشفسکی را که داشت نزدیک می شد، برای یک مراسم دعای دیگر استفاده کنند. این بار ششصد نفر، و بنا بر قول منابع دیگر هزار نفر، در مراسم اجتماع کردند. لکن قبرستان را بسته یافتند. به پلیس نمی شد نارو زد. درخواست اجازه برای انجام مراسم به وسیله گرسر، شهردار، رد شد. جماعت دانشجویان وقتی که به شهر بر می گشتند، به وسیله قزاقان محاصره شدند و به مدت دو ساعت در زیر باران ماندند. چهل نفر از آنان متعاقباً از پترزبورگ تبعید شدند. این حادثه گرچه فی نفسه جزئی بود، لکن مبتکر آن تظاهرات را عمیقاً تکان داد و در همه، به ویژه اولیانوف، دگرگونی هایی ایجاد کرد. این حادثه برای اولیانوف تجربه ای شخصی بود، تجربه ای از آن خود او بود و به وسیله آن انبوه ملاحظات و تفکرات قبلی او با شتاب بر کانونی از نیازی سوزان به عمل متمرکز شد.

ستم گران را چگونه باید پاسخ گفت؟ بحث و نقشه های جسورانه پایانی نمی شناخت، فقط نیروی آن وجود نداشت. آنان بیانیه ای نوشتند خطاب به "جامعه"، یعنی استادان، اعضای زمستوو، وکلای دادگستری و نویسندگان. اکثر پاکت های محتوی اعلامیه از صندوق های پستی به وسیله پلیس جمع آوری شد و خواب آرام لیبرال ها به هم نخورد. هیجان دانشجویان به تدریج فروکش کرد. لکن آن روزهای احساسات داغ کمک

کرد که گروهی از استوارترین دانشجویان غربال شوند؛ و اینان از خشم و ناتوانی سیاسی خود نتیجه‌ای را گرفتند که گذشته آن را تقدیس کرده بود: ترور!

اولیانوف هنوز می‌کوشید به همان موضع سابق خود بچسبد. آدم نباید بدون داشتن عقاید صحیح دست به کار فعالیت انقلابی بزند. دیگران می‌گفتند: وقتی تو نشستی کتاب می‌خوانی، خشونت پیروز می‌شود و قوی‌تر می‌گردد. این منطق قانع‌کننده بود، به دلیل اینکه اولیانوف دیگر نمی‌خواست در برابر آن از خود مقاومت نشان دهد. دیگر برای او عقب‌نشینی وجود نداشت. به‌عنوان یکی از مبتکران اصلی تظاهراتی که به‌خاطر آن دیگران در رنج بودند، و به‌عنوان نویسندهٔ بیانیه به "جامعه" که بی‌پاسخ مانده بود، اینک الکساندر، به این زودی تحت لوای تروریسم ایستاده بود. پس از بحثی مختصر در محفلی کوچک سرانجام او به گروهی کوچک که هدف‌های تروریستی داشت پیوست. دو یا سه نفر از توطئه‌گران تجربهٔ مختصری داشتند، و چند تن از آنان تماس‌های ناچیز. بدین ترتیب ماجرای اول مارس ۱۸۸۷ آغاز شد.

الکساندر دوران آخر زندگی خود را دو قسمت کرد: یک قسمت از آن را در آزمایشگاه دانشگاه می‌گذراند و در آنجا به تحقیق دربارهٔ ایدوثیا انتونون*، نوعی حیوان چهارپای دریایی می‌پرداخت، و قسمت دیگر را در آزمایشگاه توطئهٔ خود می‌گذراند و در آن به ساختن بمب دینامیت مشغول می‌شد. الکساندر با وجود آنکه قصد داشت زندگی خود را وقف آیندهٔ بشریت کند، لکن با کنجکاوای پرشوری به تحقیق دربارهٔ ظرفیت بینایی کرم‌ها ادامه می‌داد. دانش بر او تسلطی کامل داشت. او از دانش به همان ناراحتی جدا می‌شد که یک جنگ‌جو به هنگام جدا شدن از معشوقش در اولین و آخرین رزمش. چیزی که باز یکی از ویژگی‌های روحی این جوان را نشان می‌دهد این است که درست در همان روزهای آخر و پیش از سوءقصد، موقعی که تمام تاروپود هستی او باید از اضطراب فوق‌انسانی دچار تشنج شده باشد، این نیروی روحی را در خود یافت که با دست‌های بی‌تجربه‌اش برنامهٔ "جناح تروریست" را که خود نیز نویسندهٔ آن بود، ماشین کند.

لنین جوان (۷۷)

از شرکت در مراسم دعا برای مردان اصلاحات روستایی تا شرکت در مراسم دعا برای نویسنده‌ای رادیکال که جوان مرگ شده بود، و از این مراسم به‌جا نیامده تا نقشه برای ترور تزار - این بود راهی که در چند ماه کوتاه آنانی که دست به ترور زدند، در پشت سر گذاشته بودند. متعاقباً در دادگاه وکیل مدافع اصلی با دقت تمام پیدایش این توطئه را توصیف کرد. او گفت: "البته این آدم‌ها همیشه تروریست نبودند. در اوت ۱۸۸۶ آنان فقط ناراضی بودند؛ در نوامبر، پس از کوشش ناموفق برای ترتیب دادن مراسم دعا سر قبر دو برولیووف، آنان معترض بودند؛ و فقط در ژانویه بود که تمایل تروریستی در میان آنان رشد کرده بود ... " وکیل مدافع لیبرال به گفته خود نیافزود که جهش از دعا خواندن به انداختن بمب فقط به این دلیل ممکن شده بود که در زیر سرپوش سنگین سلطنت جدید حدود نارضایی گنگی که در میان اقشار دموکرات تر روشن‌فکران، انباشته شده بود چندان هم کم نبود. تازه اگر نخواهیم از نارضایی مردم حرفی بزنیم. اما این تغییری در اوضاع نمی‌داد. این اقدام گستاخانه گروهی جدا افتاده از همان آغاز محکوم به شکست بود. اگر تهاجم انقلابی سال‌های ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۶ (از نخستین اعلامیه تا گلوله انداخته شده کاراکوزوف) در استمرار و هماهنگی درونی مراحلش، نوعی پیش‌نویسی کلی برای نهضت بزرگ روشن‌فکران از ۱۸۷۳ تا ۱۸۸۱ بود، واقعه ۸۷- ۱۸۸۶ انعکاس دیررس و روبه‌زوال آن به‌شمار می‌آید.

بعداظهر اول مارس در نوسکی پروسپکت*، افسران پلیس شش مرد جوان را بازداشت کردند. یکی از این جوانان کتاب قطوری به دست داشت. حروف برجسته روی جلد حاکی از این بود که کتاب "لغت‌نامه طبی" است. در واقع آنچه مطرح بود، داروی سیاسی ترور بود. این به اصطلاح لغت‌نامه، حاوی دینامیت و گلوله‌هایی پر از زهر استارکینین بود. دو نفر از جوانان بمب‌های استوانه‌ای شکل حمل می‌کردند. این بمب‌ها برای الکساندر سوم در نظر گرفته شده بود. متعاقباً بازداشت این شش نفر یک سلسله تفتیش و توقیف بی‌سابقه صورت گرفت. شرکت‌کنندگان در این قصد جسورانه علیه جان فرمانروای کل روسیه، کسانی جز دانشجویان نبودند. تنها یکی از کسانی که قرار بود بمب بیاندازد به بیست‌وشش سالگی رسیده بود. یکی از

* Nevsky Prospect، یکی از خیابان‌های اصلی پترزبورگ.

تشکیلات‌دهندگان بیست‌وسه سال داشت. پنج تن دیگر که از نزدیک با توطئه سروکار داشتند، فقط بیست‌ساله یا بیست‌ویک ساله بودند. تهیه بمب‌ها عمدتاً برعهده یک دانشجوی علوم طبیعی گذاشته شده بود. نام این تکنیسین الکساندر اولیانوف بود. اشتغال از روی هوس او به علم شیمی در آشپزخانه یکی از جناح‌های خانه سیمبرسک، به دردش خورده بود. مبتکر کل عملیات، دانشجوی بیمارگونه بیست‌وسه ساله‌ای به نام شویریوف* بود. او افرادش را انتخاب کرده، کار را بین آنان تقسیم کرده بود. تجربه انقلابی او چندان جالب نبود و نمی‌توانست هم‌بده باشد. بین این شویریوف عجول و پرتحرک، و اولیانوف که متفکرت‌تر بود، بیش از یک بار سر مسئله درگیر کردن اشخاص نسبتاً کم‌تجربه در عملیات، جروبحث شده بود. با وجود این زمینه انتخاب بسیار محدود بود. دو نفری که به تصادف در توطئه شرکت کرده بودند، اولیانوف را لو دادند. سازمان منابع مالی و فنی جزئی در اختیار داشت. برای به دست آوردن اسید نیتریک و ۱۵۰ روبل برای مخارج، ضرورت داشت که به ویلنا[†] بروند؛ ولی اسید بیش از حد ضعیف از آب در آمد و پول هم فوراً به دست نیامد. برای آنکه یکی از تشکیلات‌دهندگان قادر به فرار به خارج بشود، اولیانوف مدال طلائی مدرسه‌اش را در مقابل صد روبل گرو گذاشت. طپانچه‌ای که در اختیار جنرالوف[‡]، بمب‌انداز گذاشته شده بود تا او بتواند برای فرار خود پوششی از آتش تهیه کند، در عمل بی‌مصرف بود. روش‌های توطئه‌گرانه آنان در این سطح بود. تمام عملیات به مویی بسته بود.

حتی در طول تهیه مقدمات برای اول مارس ۱۸۸۱ که به وسیله انقلابیونی به مراتب مجرب‌تر صورت گرفته بود، تشنج اعصاب وحشتناک، به هنگام نزدیک شدن ساعت سرنوشت، تبدیل به ملال و بی‌علاقگی شد. آیا اولیانوف و سایر توطئه‌گران جوان می‌توانستند حس تردیدی را که بر قلب‌شان فشار می‌آورد، نادیده بگیرند؟ شایعاتی راه افتاده بود که دولت از پیش از قصد پیشنهاد شده خبر داشت. یکی از اعضای گروه پیشنهاد کرد که همه چیز را تا پاییز عقب بیندازند. ولی این به معنای خطرات بیشتر بود. بعضی گزارش‌ها

* Shevryov

† Vilna

‡ Generalov

لنین جوان (۷۹)

حاکمی است که الکساندر شکست عملیات را پیش‌بینی می‌کرد. این به احتمال بیشتر، روحیهٔ این چند تن محکوم به سرنوشت بود که بین خوش‌بینی و یأس در نوسان بود. ولی اراده بر تردید غالب شد. مقدمات توطئه عقب انداخته نشد؛ بمب‌ها حاضر شد، نقش‌ها تعیین گردید، و هر کس به پستش منصوب شد. فقط مانده بود که قتل صورت گیرد؛ علی‌رغم هر آنچه ممکن بود رخ دهد، حتی پذیرفتن مرگ.

در واقع، دولت از هیچ‌چیز خبر نداشت. پس از چند سال آرامش، پلیس دیگر از فکر کردن به ترور دست کشیده بود. اگر جاسوسی در کار نباشد، نیروی پلیس عمدتاً قادر به کشف توطئه نیست. در میان توطئه‌گران جاسوسی نبود. ولی آنها به هر ترتیبی که شده بود - به‌علت جوانی، ناشی‌گری و نیز بی‌دقتی یکی از اعضا - خود را لو دادند. تنها پس از سال ۱۹۱۷، وقتی که دفاتر بایگانی پلیس بررسی شد، امکان کشف علت شکست توطئه حاصل شد. آندره یوشکین* دانشجویی که مأموریت داشت بمب را بیندازد، یک ماه و نیم پیش از حادثه به دانشجوی دیگری در خارکف نامه‌ای نوشت. در آن نوعی سرود برای ترور گنجانده شده بود. نامه‌ای که امضایی ناخوانا داشت، به دست پلیس افتاد. دانشجوی خارکفی وقتی به ایستگاه پلیس برده شد، نویسندهٔ نامه را که در پترزبورگ بود، لو داد. بین دو ادارهٔ پلیس مدتی مکاتبه صورت گرفت. پلیس خارکف دلیل خاصی برای شتاب نمی‌دید. سرانجام پلیس پترزبورگ نام و آدرس نویسندهٔ نامه را به دست آورد و او را زیر نظر گرفت. این اتفاق در ۲۸ فوریه، درست پیش از انجام قصد پیشنهاد شده صورت گرفت. آندره یوشکین و دیگران بین ظهر و ساعت پنج بعدازظهر در نوسک پروسپکت دیده شدند که داشتند اشیاء سنگینی در دست خود حمل می‌کردند. هرگز به ذهن پلیس خطور نکرد که این چیزهای سنگین ممکن است بمب باشند. آنها به دنبال نویسندهٔ نامهٔ مشکوک می‌گشتند و نه جز آن. روز دیگر "همان اشخاص که تعدادشان شش نفر بود، در همان شرایط در نوسکی دیده شدند." تنها آن موقع بود که پلیس بازداشت‌شان کرد.

* Andreyushkin

تعجب پلیس، وقتی آنان به تصادف به یک گروه تروریستی برخوردند، خارج از وصف بود. البته کشف توطئه فوراً به الکساندر سوم اطلاع داده شد. تزار بر روی گزارش نوشت: "این بار خداوند نجات مان داد، ولی تا کی؟" تزار که کاملاً هم به خداوند اعتماد نداشت، چند کلمه تشویق‌آمیز هم خطاب به نگهبانان زمینی خود نوشت: "سپاس ما به تمامی افسران و مأموران که خوابشان نمی‌برد و به سرعت دست به کار می‌شوند." در واقع افسران و مأموران چندان هم شایسته این قدرشناسی نبودند. تصادفی خوش به کمک تزار آمده بود. با وجود این معلوم نیست که بدون دخالت آن تصادف و پلیس، توطئه به کجا ختم می‌شد. موضوع کیفیت بمب‌ها تا آخر نامکشوف ماند. وقتی که مأموران پلیس اسپیانوف* بمب‌انداز را دستگیر کردند هرگز به ذهنشان نرسید که بمب را از او بگیرند. اسپیانوف در قرارگاه پلیس بمب را به زمین انداخت، به این امید که خود و نگهبان پلیس را یک‌جا بکشد. ولی بمب منفجر نشد. هیچ دلیلی نیست که تصور کنیم بمب‌های دیگر بهتر بوده باشد. یک ژنرال توپخانه که به‌عنوان کارشناس دعوت شده بود، شهادت داد که: "ساختمان بمب‌ها ناقص است." همه چیز در این عملیات مصیبت‌بار ناقص بود: اندیشه، اعضا، توطئه و تکنیک بمب‌سازی.

دادستان وضع اجتماعی متهمان را چنین توصیف کرد: نه نفر دانشجوی دانشگاه، یک نفر داوطلب مدرسه الهیات، یک نفر دانشجوی داروسازی، یک نفر شهرستانی، دو نفر قابله، یک نفر معلم مدارس ابتدایی. متهمان منعکس‌کننده پایین‌ترین و دموکرات‌ترین قشر روشن‌فکران و آن‌هم نسل جوان‌تر آن بودند. دادستان مجبور بود اعتراف کند که "بعضی از متهمان به سن قانونی نرسیده‌اند." ولی این اعتراف مانع از این نشد که سن همه را برای حلق‌آویز شدن از چوبه دار مناسب تشخیص دهد. وکلای مدافع لیبرال، در لحن بیانانیشان با دادستان کل چندان فرقی نداشتند. اینان که "صدرصد روس" بودند، نمی‌توانستند باور کنند که چنین تبهکارهایی از میان جوانان روس سر برکشیده باشند. آنان در پشت سر مدافعان "نوعی بی‌احترامی بیگانه نسبت به تأسیسات مقدس روسیه" را جست‌وجو می‌کردند.

* Osipanov

لنین جوان (۸۱)

اکثر متهمان نمی‌دانستند در طول بازپرسی و یا محاکمه چه رفتاری از خودشان نشان بدهند. بعضی‌ها سست رأی بودند و نقشه توطئه را افشا کردند. لکن آنهایی که جسور بودند نیز بیش از آنچه لازم بود حرف زدند و به دادستانی - هم خلاف مصالح خود و هم به ضرر دیگران - کمک کردند. در میان متهمان برانسیلا پیلسودسکی*، پسر یک مالک ثروتمند بود که اتاقش را برای چاپ برنامه در اختیار اولیانوف گذاشته بود. جوزف پیلسودسکی، برادر برانسیلا از زندان به دادگاه آورده شد تا شهادت دهد. برانسیلا خود را تحقیر کرد، هم‌دردی با اراده خلق را منکر شد و به بی‌شخصیتی و ساده‌لوحی خود اعتراف کرد. جوزف با احتیاط شهادت داد، ولی مجبور شد اعتراف کند که از ویلنا "به زبان رمز انقلابی که از پیش بر آن توافق شده بود"، تلگراف‌هایی فرستاده است. (متعاقباً جوزف، به‌عنوان دیکتاتور لهستان، موفق شد "زبان رمز انقلابی" را با زبان رمز فاشیستی عوض کند).^{۲۵}

محاکمه این حقیقت بلا تردید را فاش کرد که گرچه الکساندر اولیانوف معمار اصلی توطئه نبود، لکن، به هر طریق، مهم‌ترین شخصیت آن بود. به دلیل اینکه در آن روزهای سخت، پس از آنکه طبق نقشه قبلی، هم مبتکر و هم سازمان‌دهنده توطئه از پترزبورگ فرار کرده بودند، اولیانوف، بنا به شهادت صحیح دادستان، "جای هر دو رهبر توطئه را گرفت." اولیانوف که در مرحله نهایی عملیات به‌عنوان بمب‌انداز در خیابان‌ها و نه به‌عنوان دیده‌بان نقشی نداشت، در اتاق دانشجویی به نام کانچر[†]، در تله پلیس گیر افتاد. نقش عملی اولیانوف، از طریق کانچر که به همه چیز اعتراف کرده بود برای مقامات دولتی معلوم شد. از آن لحظه به بعد، لوکاشویچ[‡]، یکی از متهمان که در تهیه کردن بمب‌ها همکاری کرده بود، در چشمان اولیانوف "عزیمی راسخ برای مردن" دید. اولیانوف در دادگاه آهسته به لوکاشویچ گفت: "اگر مجبور شدی، تقصیر را بینداز

* Bronislaw Pilsudski

† Kancher

‡ Lukashevich

گردن من! "آنانینا"، یکی دیگر از متهمان سال‌ها بعد به دخترش گفت: "اولیانوف حاضر بود بیست بار دیگر به دار آویخته شود تا در صورت امکان محکومیت دیگران کمتر شود."

رفتار اولیانوف در طول بازرسی و محاکمه، سرشت کامل این مرد جوان را برای ما روشن می‌کند. او هرچه بیشتر تقصیر را به گردن می‌گیرد تا محکومیت رفقایش کمتر شود؛ درعین حال می‌ترسد نقش واقعی خود را به‌عنوان رهبر اعلام کند تا مبادا از شأن و مقام دیگران کاسته شود. او مسئولیت کامل را می‌پذیرد، ولی از پذیرفتن تمامی افتخار توطئه سرباز می‌زند. دادستان گفت: "من شهادت متهم اولیانوف را کاملاً باور می‌کنم؛ اعتراف وی حتی اگر مخدوش هم باشد، بدین معنا مخدوش است که او، حتی آنچه را نکرده، گردن می‌گیرد." این ادای احترام از طرف دادستان اعدام او را حتمی تر کرد.

علاوه بر قضاات آنانی که در دادگاه شرکت داشتند، عبارت بودند از دادستان، وکلای مدافع و متهمان. علاوه بر اینان، یک شرکت‌کننده نیز در دادگاه بود. شرکت‌کننده‌ای نامرئی اما واقعی: تزار. به یک معنا محاکمه دونلی بود بین دو مرد: الکساندر رومانوف و الکساندر اولیانوف. تزار در آن زمان سی‌وسه سال داشت. او عادت نداشت که از پشت میکروسکوپ چشم خیره کند یا بر سر آثار کارل مارکس به مغز خود فشار وارد کند. او به شمایل و اشیاء مقدس اعتقاد داشت و خود را یک تزار "واقعاً روس" به‌شمار می‌آورد؛ گرچه قادر نبود حتی یک جمله درست و حسابی به زبان روسی بنویسد (و یا به هر زبان دیگری). بر روی برنامه‌ای که اولیانوف نوشته بود، تزار با دست خط خود نوشت: "این حتی نوشته یک دیوانه نیست، بلکه نوشته یک ابله تمام‌عیار است." در حاشیه آن قسمت از مندرجات برنامه، بدین مضمون که تحت شرایط رژیم سیاسی کنونی، هر کوششی در راه بالا بردن سطح مردم تقریباً غیرممکن است، رومانوف نوشت: "این یکی اطمینان‌بخش است." در حاشیه بخش عملی برنامه که شامل نه‌تنها درخواست‌هایی مربوط به دمکراسی، بلکه مربوط به ملی کردن زمین، کارخانه‌ها و سراسر وسایل تولید بود، تزار نوشت: "یک کمون معمولی" و سرانجام، کلمات زیر که اولیانوف در ۲۱ دسامبر بر زبان رانده بود، توجه مخصوص تزار را به

لنین جوان (۸۳)

خود جلب کرد: "تا آنجا که مربوط به شرکت اخلاقی و فکری من در این ماجرا باشد، این شرکت کامل بود - یعنی تا آنجا که کفایت قدرت و دانش و اعتقادات من این شرکت را امکان‌پذیر می‌کرد." در مقابل این گفته، تزار نوشت: "این صراحت بسیار گیرا و مؤثر است!!!" لکن این حرف‌ها به حد کافی در تزار مؤثر واقع نشده بود، چرا که او پنج نفر از متهمان را که مجموع سن‌شان به زحمت به صد و ده می‌رسید، اعدام کرد.

تروریست‌های دههٔ ۱۸۷۰ مکتب اولیهٔ تبلیغ و تشکیلات انقلابی را پشت سر گذاشته بودند، و این خود مبین سن بالاتر و تجربهٔ بیشتر آنان است. ژلیابوف، کیبالیچ و پروسکایا، پیش از آنکه به دار آویخته شوند از نظر سیاسی بلوغ پیدا کرده، انقلابیون کارکشته‌ای شده بودند. ارادهٔ خلق که از کوشش برای ایجاد نهضتی توده‌ای سرچشمه گرفته بود، قصد داشت (دست‌کم بر روی کاغذ) که پس از حصول اطمینان از همکاری و هم‌دردی بخشی از نیروهای مسلح، قیام به پا کند. ولی همان‌طور که می‌دانیم، در عمل، کمیتهٔ اجرایی خود را مجبور دید که تمام نیروی خود را بر سر ترور تزار متمرکز کند.

گروه ۱۸۸۷، مستقیماً از کاری شروع کرد که کمیتهٔ اجرایی دههٔ هفتاد در آن سر خود را به باد داده بود. روحیهٔ نوید قشر روشن‌فکر، از پیش، تمام راه‌هایی را که به توده ختم می‌شد، به اصطلاح کور کرده بود. توطئهٔ شویریوف و اولیانوف حتی نکوشید که از محدودهٔ یک حلقهٔ کوچک دانشجویی هم پا فراتر بگذارد. هیچ کوششی برای تبلیغ، جلب کارگران، ایجاد مطبوعات و با انتشار مجلات به عمل نیامد. مبتکران این اقدام تروریستی، نه روی کمک کارگران حساب می‌کردند و نه روی حمایت لیبرال‌ها. آنان خود را نه حزب، بلکه جناح می‌نامیدند - به این معنا که آنان جزئی از کلی بودند که دیگر وجود نداشت. آنان فکر تمرکز را رد می‌کردند، چرا که چیزی و یا کسی برای متمرکز کردن نداشتند. آنان اعتقاد داشتند که گروه‌هایی در مملکت خواهند بود که حاضر خواهند شد به ابتکار خود دست به عملیات بزنند و همین برای تضمین پیروزی آنان کافی است.

اولیانوف در نطق خود در دادگاه، توضیحی بسیار روشن، اگر نه از خود مبارزهٔ تروریستی، دست‌کم از مبانی اعتقاد خود به مؤثر بودن تروریسم به دست داد. او گفت: "ما هیچ‌گونه طبقات متحدی نداریم که

بتوانند دولت را مهار کنند ... " درعین حال "قشر روشن فکر ما، از نظر جهانی و تشکیلاتی آن چنان ضعیف است که در حال حاضر نمی‌توانیم دست به یک مبارزه آشکار بزنیم". استنباط طبیعی از این ارزیابی بدبینانه نیروهای اجتماعی، نومیدی سیاسی، از نوعی که بر دهه ۱۸۸۰ حاکم گشت، می‌بود؛ ولی نیز این نکته به حد کافی روشن است که نومیدی فوق‌العاده در اغلب موارد، ریشه رؤیاهای غیرواقع‌بینانه می‌شود. اولیانوف چنین نتیجه گرفت: "این قشر روشن فکر ضعیف که بسیار کم به علائق توده‌ها آغشته است ... از حق خود برای اندیشیدن، فقط به وسیله تروریسم می‌تواند دفاع کند." ریشه‌های روانی ماجرای یکم مارس ۱۸۸۷، آن اقدام تکان‌دهنده به وسیله ده زن و مرد جوان برای دادن جهتی جدید به حیات سیاسی جامعه، در همین نکات نهفته بود.

شش نفر در طرح برنامه گروه شرکت جستند. سه تن از آنان من جمله اولیانوف، خود را از طرفداران اراده خلق می‌دانستند؛ سه تن دیگر تمایل داشتند که خود را سوسیال دموکرات بنامند. لکن فرق بین سه تن اولی و سه تن دومی، به هیچ وجه روشن نبود. گروه به اصطلاح سوسیال دموکرات حاضر بودند مناسب مارکسیسم را نه تنها با شرایط غرب، بلکه با شرایط روسیه نیز به رسمیت بشناسند. لکن در مورد مسئله "مبارزه مستقیم سیاسی"، اینان سرسختانه طرفدار ترور بودند. اینان می‌گفتند اگر نهضت انقلابی توده‌ای فقط در ارتباط با رشد بیشتر سرمایه‌داری به وجود می‌آید، پس قشر روشن فکر انقلابی در حال حاضر کاری نباید بکند جز اینکه سلاحی را که اراده خلق به زمین گذاشته بود، در دست گیرد. این اندیشه، جوانانی را که از دیدگاه‌های دیگر با هم فرق داشتند، متحد کرد. ترور به عنوان مسئله اساسی، به ناچار تمام مسائل دیگر را از اهمیت ثانوی برخوردار می‌کرد. جای شگفتی نیست که هر دوی این تمایلات تحت عنوان "جناح تروریست اراده خلق" با هم متحد شدند. در نگاه به عقب، و نه جلو بود که آنها شبیه یکدیگر بودند. اندیشه‌های آنان با اتفاق نظر تمام بر روی سرمشق درخشان یکم مارس ۱۸۸۱ متمرکز شده بود. اگر ترور کمیته اجرایی به هدف‌های مطلوب منتهی نشده بود، تنها به این دلیل بود که نقشه ترور تا انتها اجرا نشده بود. الکساندر اولیانوف که خود را طرفدار اراده خلق نوع جدیدی می‌دانست گفت: "من به ترور اعتقاد ندارم بلکه به ترور منظم اعتقاد دارم."

الکساندر با پشتکار تمام آثار مارکس و سایر کتاب‌های مربوط به اقتصاد و جامعه‌شناسی را خوانده بود. هیچ دلیلی بر تردید در این نکته نیست که الکساندر با قابلیت‌ها و پشتکار فراوانی که داشت، در سال آخر زندگی خود دانشی نه‌چندان کم در این زمینه را که برای او تازگی داشت در ذهن خود انباشته بود. ولی این فقط دانش بود. او برای خود جهان‌بینی‌ای جامع و یا روشن نپورانده بود. الکساندر بین تئوری مارکسیسم و واقعیت روسیه، هیچ‌گونه رابطه‌ی واقعی برقرار نکرده بود، و او خود، در حلقه‌ی تنگ دوستانش اعتراف کرده بود که در مسائل مربوط به کمون روستایی و تحول سرمایه‌داری به‌کلی بی‌سواد است. او برنامه‌ی خود را متناسب با حقیقت از پیش تثبیت شده‌ی یک توطئه‌ی تروریستی نوشت: تمایل او به کم‌اهمیت نشان دادن اختلافات نیز از اینجا ناشی می‌شد؛ اختلافاتی که به این زودی در دهه‌ی ۱۸۸۰ شروع به انشعاب نهضت انقلابی به دو بخش کرده بود که بعداً تبدیل به دو اردوگاه آشتی‌ناپذیر نهضت شدند. جوهر این دو اختلاف در این دو راه‌حل خلاصه می‌شد: مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا و یا دانشجویان بمب در دست. بدون شک برنامه‌ی اولیانوف لزوم "سازمان دادن و ترتیب طبقه‌ی کارگر" را به رسمیت می‌شناخت؛ لکن این وظیفه تا زمانی نامعلوم به تأخیر انداخته می‌شد. این برنامه، فعالیت انقلابی در میان توده‌ها را "تحت شرایط سیاسی موجود، تقریباً ناممکن" اعلام می‌کرد. چنین فرمولی به‌سادگی از جوهر مجادله احتراز می‌جست. مارکسیست‌های واقعی، چون پلخانف* و دوستان او، در رشد مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر نیروی اصلی برای سرنگون کردن استبداد را می‌دیدند. برعکس، جناح تروریستی معتقد بود که قشر روشن‌فکر "از نظر جسمانی ضعیف"، باید از طریق ترور استبداد را سرنگون کند تا اینکه طبقه‌ی کارگر گام در میدان سیاست بگذارد و از همین‌جاست آن نتیجه‌گیری اجتناب‌ناپذیر که پیدایش سازمان‌های سوسیال دموکراسی، دست‌کم، عجولانه است.

به‌عنوان پایه‌ی داور پیروان تلقی ذهنی شرکت‌کنندگان در این توطئه از دیدگاه مارکسیستی، سندی انسانی در اختیار داریم که حائز ارزش روانی فوق‌العاده است. آندره یوشکین دانشجو، یکی از اشخاصی

* Plekhanov

که مأمور بمب انداختن بود، بدون تردید به تعلیمات مارکس "به طور کلی و عموماً" وفادار بود. همین دانشجو در همان نامه نکبت باری که به کشف کل توطئه کمک کرد، به رفقایش نوشت: "من محاسن و مزایای ترور سرخ را نخواهم شمرد، چرا که تا پایان زمان نیز قادر به تمام کردن این کار نخواهم شد، چرا که این آرزوی سوزان من است و فکر می‌کنم همین ریشه نفرت من است نسبت به سوسیال دموکرات‌ها." آندره و شکین سهل‌گیر، در همان راه و رسم خود حق داشت. اگر امید انتقال فوری از کشاورزی کمونی به سوسیالیسم، هنوز، به طریقی به قلمرو مه‌آلود "تنوری" حوالت شود، اندیشه جزمی "اهمیت مستقل قشر روشن‌فکر"، مناسبت علمی فوتی و فوری دارد. انقلابی‌ای که در حال تبدیل کردن خویش به موشکی قابل انفجار بود، نمی‌توانست مردود شمردن اهمیت بی‌نظیر و رهایی‌بخش دینامیت را به خیال خود راه داده، یا نسبت بدان کوچک‌ترین تردیدی از خود نشان دهد.

کوشش‌هایی که به وسیله مورخان رسمی شوروی به عمل آمده تا "جناح تروریست" به عنوان پلی قلمداد شود بین نهضت گذشته و سوسیال دموکرات‌ها، و الکساندر اولیانوف به عنوان حلقه‌ای ترسیم گردد که به وسیله آن ژلیابوف به لنین پیوند می‌خورد، بر اساس تجزیه و تحلیل حقایق و اندیشه‌های مربوطه، یکسره غیر قابل توجیه است. در قلمرو تنوری، گروه اولیانوف جانب‌دار عقاید التقاطی‌ای بود که از مشخصات دهه ۱۸۸۰، به عنوان یک دوران زوال بود. در حقیقت باید این گروه را عکس برگردانی جدید از اراده خلق به شمار آورد که روش‌های آن را به هیچ‌و‌پوچ تقلیل داد. اقدام یکم مارس ۱۸۸۷ دارای بذری از آینده نبود؛ در اصل آخرین تشنج مصیبت‌بار مدعیان پیش از این محکوم شده "شخصیت متفکر انتقادی" برای ایفای نقش مستقل تاریخی بود. در تحلیل نهایی درس آن حادثه گران تمام شده، همین بود.

کودکی و دوران مدرسه

در عرض چهارده سال، یعنی از سال ۱۸۶۴ الی ۱۸۷۸، اولیانوف‌ها هفت بچه داشتند. اگر بچه پنجمی، نیکلای را که فقط چند روز زنده ماند به حساب نیاوریم، اطلاعاتی که در دست داریم نتیجه‌ای آموزنده در اختیار ما می‌گذارد. فرزندان برجسته، هم از نظر شخصیت و هم لیاقت - الکساندر، ولادیمیر و اولگا - گروهی را تشکیل می‌دهند که در سن متوسط قرار دارند و ولادیمیر مرکز این گروه را به خود تخصیص داده است. دختر بزرگ‌تر، آنا، و دو عضو جوان‌تر خانواده، دیمتری و ماریا، گرچه دارای خصایص تحسین‌آمیزی بودند، لکن نتوانستند از سطح انسان‌های معمولی فراتر بروند. در زمان تولد ولادیمیر، پدر سی و نه‌ساله بود و مادر سی و پنج‌ساله - سنی که در آن نیروهای جسمانی و معنوی شکفتگی کامل خود را پیدا می‌کنند. علاوه بر این فرزندان دیگر، به استثناء ماریا، با یکی دو سال فاصله از یکدیگر به دنیا آمدند، لکن پیش از تولد ولادیمیر بطن مادر چهار سال استراحت کرد.

البته بسیار آموزنده خواهد بود که اسلاف لنین را تا چند نسل تعقیب بکنیم. لکن تا کنون، به تقریب، هیچ کاری در این زمینه صورت نگرفته است. احتمال این هست که چنین کاری، با در نظر گرفتن ریشه‌های عامی جد پدری لنین که یک شهرستانی گمنامی در حاجی‌طرخان بود، برای تعیین اسلاف لنین از سوی پدر، دشوار، و شاید یکسره غیرممکن باشد. دفاتر مربوط به وضع خصوصی اشخاص در میان شهرستانیان و روستاییان جسته گریخته نگهداری می‌شد و علاوه بر این، اسناد تولد و کتاب‌های دیگر در آن قلمرو ساختمان‌های چوبی، گهگاه می‌سوخت و بدل به خاکستر می‌شد. لکن یک حقیقت نسب‌شناسی را با اطمینانی بیش از آنچه انکارناپذیرترین اسناد می‌توانند در اختیار ما بگذارند می‌توان تعیین کرد و آن مشخصات سیمای ایلیا نیکلایویچ و به‌ویژه گونه‌های برجسته و شکل چاک چشم‌هاست که بدون تردید به آمیزش خون مغولی شهادت می‌دهند. صورت لنین نیز حاکی از همین نکته است. جای شکفتی نیست، چرا که بخش معتابهی از جمعیت حاجی‌طرخان مدت‌ها تاتار بوده است؛ و طبق مکتب ژنتیک مندلی چشم‌های مغولی بر چشم‌های اروپایی فزونی دارند. توضیح این نکته که چرا تاکنون به تقریب هیچ چیز درباره اسلاف لنین از طرف مادر، منتشر نشده دشوارتر است. این روشن است که ماریا الکساندرنا دختر پزشکی به نام بلنک بود که با زنی آلمانی ازدواج کرد. با اطمینان می‌توان چنین استنباط کرد که این مادر بزرگ

متعلق به یکی از گروه‌های مهاجر آلمانی بر کرانه ولگا بود که تعدادی نه‌چندان کم از خانواده‌های متمکن و نسبتاً بافرهنگ را به جامعه تحویل داد. لکن خود بلنک چطور؟ ماریا اولیانوا می‌گوید که پدر بزرگش در اصل یک شهرستانی بود، ولی چون مردی با شخصیت پیشرفته و مستقل بود، به‌زودی از مقام اجتماعی خود دست کشید و به کشاورزی روی آورد. ولی به دلایلی چیزی درباره ملیت او گفته نمی‌شود. لکن نام بلنک، مخصوصاً موقعی که یک شهرستانی از آن استفاده می‌کند، شهادت به ریشه‌های غیر روسی او می‌دهد. آیا همین نکته، احتمالاً، سکوت شگفتی‌آور درباره این مسئله را نشان می‌دهد؟ تذکره نویسان رسمی البته قادر به داشتن اندیشه‌ای از این مقوله هستند که اشاره به این یا آن نکته در مورد ریشه‌های خانوادگی لنین می‌تواند مقام او را تنزل داده، و یا بالاتر ببرد. ولی اگر ریشه ملی بلنک را کنار بگذاریم، می‌توانیم این حقیقت را تأیید کنیم که در رگ‌های لنین خود دستکم سه "نژاد" جریان داشت: روس‌های کبیر، آلمانی و تاتار. اگر چیزی از این امر دچار خسران نشود فقط آیین "نژاد خالص" است.

به راستی که ما درباره کودکی ولادیمیر کمتر از کودکی الکساندر اطلاع داریم. این نکته را از طریق ساخت سنی خانواده می‌توان توضیح داد. فرزندان خانواده دوتا دوتا بزرگ شدند. آنا، تیزبین‌ترین و پرنویس تذکره‌پرداز آنان که به‌دقت تمام، رشد و بلوغ الکساندر را دنبال کرد، شش سال تمام از ولادیمیر مسن‌تر بود. ماریا تقریباً هشت سال جوان‌تر بود. در هر دو مورد فاصله سنی بیشتر از آن بود که امکان مطالعه نزدیک و یادآوری صحیح، وجود داشته باشد. نزدیک‌ترین رفیق دوران کودکی ولادیمیر، یعنی خواهرش الگا، در نوزده سالگی درگذشت. دوران کودکی و جوانی ولادیمیر به وسیله حوادث جداگانه‌ای که خواهر بزرگ‌تر به یاد آورده، ترسیم شده است. علاقه مستمر او به ولادیمیر فقط زمانی شروع شد که او دیگر یک مرد جوان بود. هیچ کدام از نامه‌های دوران بچگی ولادیمیر نگهداری نشده است، و شاید او، از آن‌جا که افراد خانواده دائماً با هم زندگی می‌کردند، اصلاً نامه‌ای نگاشته است. یادداشت‌های روزانه‌ای نیز حفظ نشده است و شاید او اصلاً یادداشت روزانه ننوشته است. زندگی ولادیمیر حتی در دوران کودکی نیز آن‌قدر پرمشغله بود که او وقت ثبت تجربیاتش را نداشت.

لنین جوان (۸۹)

ولودیا* راه رفتن را دیر یاد گرفت تقریباً هم‌زمان با خواهر کوچک‌ترش اولیا[†] که یک سال و نیم از او کوچک‌تر بود. علاوه بر این نخستین پیروزی‌های او در این فعالیت به‌کلی هم شادی‌بخش نبود. او اغلب زمین می‌خورد و خیلی هم سخت، و علاوه بر این با سر، طوری که همسایه‌ها همیشه به‌دقت مدار حرکت او را تعیین می‌کردند. خواهرش می‌نویسد: "شاید سرش بیش از حد سنگین بود". ولودیا، هر بار که به زمین می‌خورد، سراسر خانه را با جیغش می‌انباشت. به‌طورکلی در آن سال‌های اول زندگی، او هرگز هیچ فرصتی را برای تربیت تارهای صوتی‌اش از دست نمی‌داد. باکونین که وقتی لنین آینده شش ساله بود در تبعید مرد، می‌نویسد: "شور نابود کردن شوربست خلاق". ولودیا پیرو نامشروط این فرمول بود. او اسباب‌بازی‌هایش را پیش از آن‌که شروع به بازی کردن با آن‌ها بکند نابود می‌کرد. وقتی که از پرستارش به‌عنوان هدیه یک سورتمه سه اسبه مقوایی گرفت، پشت در پنهان شد تا از ناراحتی دخالت بزرگ‌ترها خلاص شود و بعد پاهای اسب‌ها را آن‌قدر پیچاند که پاها از جا کنده شد.

چنین به نظر می‌رسد که شخصیت مستقل و پرشور لنین خیلی زود خود را نشان داد. بزرگ‌ترین اغلب مجبور می‌شدند که این بچه پر سروصدا و پر هیجان را ساکت کنند. علاوه بر این مجامع عمومی او را به وحشت نمی‌انداخت. وقتی که با مادرش برای گذراندن تعطیلات تابستان در ایالت غازان با کشتی سفر می‌کردند، مادرش گفت: "روی کشتی نباید این‌قدر بلند جیغ بزنی". ولودیا، بی‌آنکه صدایش را پایین بیاورد، گفت: "ولی کشتی خودش خیلی بلند جیغ می‌زند". مادر بیشتر از طریق تشویق و اصرار کودکان را کنترل می‌کرد. لکن موقعی که این قبیل تدابیر تربیتی غیر کافی به نظر می‌آمد ولودیا به اتاق مطالعه خالی پدرش برده می‌شد و بر روی "صندلی سیاه" نشاند می‌شد. آن‌گاه ولودیا ساکت می‌شد و دست از حرف‌زدن می‌کشید. گاهی در زیر ضربه‌ای که بر اندام او فرو می‌آمد، و شاید به دلیل بوی چرم، حتی خوابش هم می‌برد.

* Volodya شکل مخفف ولادیمیر

† Olya شکل مخفف اولگا

گرچه این پسر خیلی دیر یاد گرفت که راه برود، لکن بسیار فعال بود. از آن جا که او چهارشانه و قدکوتاه بود خانواده به او لقب کوبیشکا داده بودند. گرچه او به اسباب بازی نسبتاً بی‌اعتنا بود، می‌کوشید، و گاهی هم با کمی موفقیت، تا در بازی‌هایی شرکت کند که احتیاج به زنده‌دلی، چالاک‌ی و نیروی جسمانی داشت. قایم‌موشک، چشم‌بندانک، سورت‌م بازی، و بعدها کروکه و اسکی روی یخ او را سخت به سوی خود جلب می‌کرد.

ساشا حتی در بازی نیز مبتکر بود ولی حتی در بازی‌های محبوب خود نیز خوددار. ولودیا پیوسته می‌خواست که به دیگران "برسد و از آنان سبقت بگیرد"؛ و اهمیتی نمی‌داد که به‌زور راه خود را به سوی هدف باز کند. از بسیاری لحاظ‌های دیگر ولودیا حتی در اوایل کودکی با برادر بزرگ‌ترش فرق می‌کرد. ساشا بردبار بود، دوست داشت اشیا مختلف را جمع‌آوری کند و با یک اهره طرح‌های تزئینی ببرد و بدین ترتیب توجه و بردباری زیست‌شناس آینده را به سوی کمال ببرد. ولودیا از سرگرمی‌های مبتذل خوشش نمی‌آمد. یکبار ساشا داشت آگهی‌های تئاتر را دسته‌بندی می‌کرد و به‌دقت آن‌ها را روی کف اتاق باز می‌کرد. ولودیای کوچولو پرید روی ورق‌های رنگین‌بازرزش، پا بر آن‌ها کوفت و همه را به هم ریخت و تکه‌پاره کرد. ساشا نمی‌توانست این سببیت را درک کند. چشمانش تاریک شد، ولی نه با برادر کوچک‌ترش جنگید و نه حتی بچه‌شریر را سرزنش کرد: این کار در سرشت او نبود. او غم‌های خود را، چه بزرگ و چه کوچک، پیش خود نگه می‌داشت.

گرچه ولودیا از نظر خلق‌و‌خو با ساشا فرق داشت، معهداً با تمام قدرت از او تقلید می‌کرد. موقعی که از او سؤال شد که آیا حیوانات را باید با کره یا شیر خورد، او جواب داد: "مثل ساشا" و بعدها نیز، مثل ساشا، مجبور بود روی اسکی از تپه‌ای پُرشیب با سرعت پایین برود. قدرت اخلاقی و کمال ساشا در "کوبیشکا" نفوذ داشت. با وجود این، نیروی رقابت ولودیا را به جلو می‌راند تا با برادر بزرگ‌ترش مساوی بشود. فرمول "مثل ساشا" که اغلب موجب خنده اعضا خانواده می‌شد معنایی دوگانه داشت: شناسایی برتری یک آدم دیگر و امیدوار بودن به این‌که "به او برسد و از او سبقت بگیرد".

لنین جوان (۹۱)

ساشا ذاتاً، و تقریباً به نحوی بیمارگونه، آدمی صادق بود. فریب دادن مردم و دروغ گفتن به آنان، به همان اندازه مسخره کردن و سرزنش کردن آنان از نظر او کاری غیرقابل تصور بود. در شرایط دشوار ساشا سکوت می کرد. در صداقت سالم ولودیا مقداری آب زیرکاهی بود. با نیروی لبالب از شور و هیجان سرشتی چون سرشت ولودیا، نمی شد بدون به کار بردن دروغ های تدافعی زندگی کرد. مثلاً آدم نمی توانست از خوردن مربای سیب لذت ببرد مگر آن که دور از چشم مادر، در پنهان بدان ناخنک بزند. آدم نمی توانست پاهای یک اسب کاغذی را ببرد، بدون آن که پشت در پنهان شود و آیا به فکر می رسید که به یک خاله، شخصی نسبتاً بیگانه، اعتراف کند که این او، یعنی ولودیا بود که هنگام دویدن در اتاق های منزل خاله، به هنگام دیدار از خانه او، زده تنگی را شکسته است؟ با وجود این سه ماه بعد، بچه در تخت خوابش پیش از آن که به خواب برود، می گریست و به مادرش اعتراف می کرد که نه تنها او تنگ را شکسته، بلکه به خاله اش هم دروغ گفته است. از این حادثه نتیجه می گیریم که ضرورت مطلق اخلاقی بدانگونه که دشمنان متعدد لنین در آینده مدعی می شدند، به "کوبیشکا" چندان هم بیگانه نبود.

شاید بهتر باشد این نکته را به تأکید بگوییم که ولودیا به هیچ صورت یک "بچه اعجوبه" نبود. این اصطلاح در مورد خواهر کوچک ترش اولیا صادق تر است. او به صورت یک پسر معمولی سالم بزرگ شد؛ و شاید در آن اوایل کودکی، یک قدری هم عقب مانده بود. بنا به گفته یلیزاروا، ولودیا خواندن را از مادرش در پنج سالگی یاد گرفت - و نیز هم زمان با خواهر کوچک ترش. این البته بدان معنی است که دختر کوچولو یک قدری زودتر از معمول خواندن را یاد گرفت. شاید ضرورت داشته باشد که شش ماه تا یک سال بر این مدت زمان بیفزاییم. به عنوان معلم، ایلیا نیکلایویچ تعداد زیادی کتاب های گوناگون دریافت می کرد. لکن اولیا بیش از ولودیا به خواندن و نوشتن شعر علاقه داشت، چرا که شخصیت اش به شخصیت ساشا نزدیک تر بود، گرچه جریان رشدش به ولودیا بیشتر ارتباط داشت. ولودیا به سرعت می خواند ولی با اشتیاق کتاب های کودکانه اش را کناری می انداخت و دنبال بازی می رفت. او زندگی را اساساً به صورت حرکت دوست می داشت. در اتاق مطالعه پدرش گه گاه وسایل جدیدی برای آزمایشگاه مربوط به فیزیک و موضوعات دیگر پیدا می شد که بچه ها در ساعات آزاد خود به وسیله آن با رموز دانش آشنا می شدند. ما می توانیم اطمینان

داشته باشیم که ولودیا آن‌ا اساسی‌ترین نکات را درک می‌کرد. او، هم از نظر جسمانی و هم از نظر فکری به سرعت رشد کرد.

بر خلاف ساشا که آن‌همه ملاحظه اعضا جوان‌تر خانواده را می‌کرد، ولودیا به هر بهانه‌ای می‌خواست برتری خود را به رخ آنان بکشد. موقعی که کودکان قصه‌ای کودکانه را به همراه مادرشان سر می‌دادند که طبق آن بزغاله‌ای کوچولو مورد هجوم گرگان خاکستری‌رنگ می‌شود، میتیای حساس معمولاً گریه‌اش می‌گرفت. دیگران می‌کوشیدند او را متقاعد کنند که لازم نیست این‌همه نگرانی درباره سرنوشت بزغاله گمنام کوچولویی نشان بدهد. میتیا می‌کوشید از گریه خودداری کند؛ ولی نمی‌توانست. آن‌گرگ خاکستری‌رنگ خودش مواظب میتیا بود. موقعی که سرود به نقطه حساس‌اش می‌رسید، ولودیا با لحن و حرکات گریه‌آوری قطعه آخر: "برای مامان بزرگش فقط شاخ‌ها و پاهاش ماند." را می‌خواند که میتیای بدبخت از گریه به خود می‌پیچید.

به خاطر مادر، موسیقی در زندگی خانواده نقش مهمی داشت. بچه‌ها دوست داشتند به همراهی مادرشان آواز بخوانند؛ و یا به قول پرستار "فریاد بزنند". بنا به شهادت افسانه‌های موجود ولودیا نه تنها در این حرفه سخت شور و شوق نشان می‌داد، بلکه گوش خوبی هم داشت. حتی اگر این گفته درست بود و بچه استعداد‌های موسیقی هم داشت، این استعدادها در آینده به هیچ صورتی مورد تشویق قرار نگرفت؛ ولی او در تمام زندگی‌اش موسیقی را دوست داشت.

کالاشینکوف، معلم خانوادگی، و بعدها کاشکاداموا، معلم خانوادگی، ولودیا را برای دبیرستان تربیت کردند. کالاشینکوف، پسری تنومند را به یاد می‌آورد و با موهای مایل به سرخ که بالای پیشانی بلندش چین خورده بود. این بچه به کودکان دیگر شبیه نبود؛ چست‌تر و باهوش‌تر از دیگران بود و تمایل به مسخره کردن دیگران داشت. کالاشینکوف که عمدتاً با کودکان غیر روس در مدرسه شهر سروکار داشت به تدریج عادت کرد که کلمات خود را با یک لحن کش‌دار ادا کند؛ ولودیای بی‌شکیب که نیازی به چنین سیستمی نداشت، هیچ اهمیتی نمی‌داد تا با استهزای تمام ادای معلم خود را درآورد. این خصلت کوچک جالب نشان می‌دهد

که این پسر چندان احترامی به دیگران نمی‌گذاشت و از همان آغاز پنجه‌هایش را تنها برای فرو بردن در تن جوانان نمی‌آزمود.

در سال ۱۸۷۸، وقتی که ولودیا هشت ساله بود، اولیانوف‌ها به خانه شخصی خود نقل مکان کردند. این خانه چوبی و حقیر بود، ولی باغچه‌ای داشت که مورد توجه و مراقبت تمام خانواده قرار داشت. دشوار می‌توان گفت که ولودیا در گرفتن آب‌پاش به دست، کمتر از دیگران چالاک و مراقب بود؛ و نیز می‌توان حدس زد که در استفاده از نتیجه زحماتشان او نفر آخر هم نبود. خانواده ترتیب جالبی در این مورد ایجاد کرد. به بچه‌ها دقیقاً اطلاع داده شده بود که کدام بوته‌ها و درختان به آن‌ها تعلق دارد، کدام یک برای انبار زمستانی است و کدام یک برای بزرگداشت نام‌گذاری پدر؛ و همه انضباطی سخت و لذت‌بخش را مراعات می‌کردند. یک بار دخترکی مهمان، سیبی را که از درخت آویزان بود، گاز زد و در رفت. نیم‌قرن بعد، آنا یلیزاروا این فاجعه را به‌خاطر آورد: "این نوع رذالت (!) برای ما بیگانه و نامفهوم بود." این داوری، با خرده‌گیری بهت‌آورش، راه و رسم پدرسالارانه آن خانواده را که انضباطش به طرق مختلف، ولی با موفقیت زیاد، هم به وسیله پدر و هم مادر به موقع اجرا گذاشته می‌شد، تا حدی روشن می‌کند. این ویرانگر بزرگ آینده، امساک، انضباط و احترام به کار و حاصل کار دیگران را در اوایل زندگی خود آموخت. گرچه او حاضر نمی‌شد یک عمل شوخ و کودکانه و معصوم را "رذالت" بخواند، لکن بعدها شدیداً نسبت به لابلالگری و اسراف در میان بزرگتران ابراز انزجار می‌کرد.

به ذهن ساشای سیزده ساله رسید که یک مجله خانوادگی هفتگی منتشر کند. او که خود علاقه‌ای به نوشتن نداشت، وظیفه سردبیری را پذیرفت و خود بیشتر معماهای کلامی مصور، چیستان، لغز مصور و طراحی چاپ کرد. ولودیای نه‌ساله، با نام مستعار سنگین کوبیشکین، معاون اول او شد. حتی اولیای هفت ساله هم با نوشته‌های خرچنگ قورباغه‌ایش این مجله را مفتخر می‌کرد. مجله شنبه‌ها در می‌آمد و نامش سابونتیک بود. آنای پانزده ساله که تازه با آثار منتقد معروف بلینسکی^{۲۶} آشنایی پیدا کرده بود، با مقاله‌ای نیش‌دار، قصه‌ای از ادیب جوان کوبیشکین را به باد حمله گرفت. ولودیا با اشتیاق به این تنبیه انتقادی گوش داد و کوچک‌ترین رنجش شخصی پیدا نکرد. از این انتقاد چیزها یاد گرفت و آویزه گوش کرد. پدر و مادر

در این مباحثات ادبی شرکت می‌کردند و چهره‌هاشان از لذت ناشی از کودکان‌شان برق می‌زد. یلیزاروا می‌نویسد: "آن غروب‌ها در روابط صمیمانه خانوادگی نزدیک ما، چهار بچه بزرگ‌تر و پدر و مادرمان، از منزلتی عالی برخوردار بودند. خاطره‌ای که از آن‌ها داریم روشن و لذت‌بخش است."

ولودیا نه سال و نیمه بود که وارد کلاس اول دبیرستان شد. اکنون او نیز "مثل ساشا" لباس متحدالشکل می‌پوشید و تحت قدرت همان معلمان درآمده بود که آنها نیز لباس متحدالشکل با نقش عقاب‌های دو سر به روی دکمه‌های فلزی‌شان به تن داشتند. ولی شخصیت ولودیا به او اجازه می‌داد که به مراتب آسان‌تر از الکساندر نظام دبیرستان را، با آن ریا و حکومت جبر و زورش، تحمل کند. حتی کلاسسیسم برای او بار سنگینی نبود. نویسنده و خطیب آینده از همان اوایل به نویسندگان کهن علاقه نشان داد. ولادیمیر با سهولت فوق‌العاده یاد گرفت. این پسر فعال و شلوغ، با آن زمینه وسیع عواطفش، قدرت این را داشت که از خود تمرکزی واقعاً شگفتی‌آور نشان دهد. ساکت پشت میز می‌نشست، هرگونه توضیح معلمانش را می‌فایید و جذب می‌کرد، طوری که درس تعیین‌شده در واقع به درسی آموخته تبدیل می‌شد. در منزل به سرعت تکلیف روز بعد را تمام می‌کرد. تا دو بچه بزرگ‌تر کتاب‌های خود را بر روی میز بزرگ ناهارخوری پهن کنند، ولودیا کارش را تمام کرد، زندگی فعالش را شروع کرده بود: سروصدا و وراجی می‌کرد و سربه‌سر بچه‌های کوچک‌تر می‌گذاشت. خواهر و برادر بزرگ‌تر اعتراض می‌کردند. قدرت مادر همیشه هم کفایت نمی‌کرد. ولودیا به همه جا سرک می‌کشید. گاهی پدر، البته اگر منزل بود، پسر ناقلایش را به اتاق مطالعه‌اش می‌برد تا بفهمد که واقعاً او درس‌هایش را تمام کرده یا خیر. لکن ولودیا بدون تأمل همه جواب‌ها را می‌داد. بعد پدر دفاتر تکلیف گذشته او را برمی‌داشت و از اول تا آخر درس را از او سؤال می‌کرد. ولودیا باز هم زخم‌ناپذیر بود. کلمات لاتین در حافظه او با استواری حک شده بود. پدر نمی‌دانست که خوشحال باشد یا نازاحت. پسر به سرعت همه چیز را یاد می‌گرفت و شاید این امکان بود که در پیدا کردن عادات منظم برای کار دچار شکست شود.

موقع بازگشت به خانه از مدرسه، ولودیا درباره حوادث روز - این‌که درباره چه موضوعاتی از او سؤال شده بود و او چگونه جواب داده بود، به پدر و مادرش گزارش می‌داد. از آن‌جا که پیشرفت او نسبتاً یکنواخت بود، این گزارش دادن به صورت عبور سریع ولودیا از دم دفتر پدرش عملی می‌شد که طی آن او با صدای

لنین جوان (۹۵)

بلند می‌گفت: "۵ در یونانی، ۵ در آلمانی." و روز بعد و روز دیگر: "۵ در لاتین و ۵ در عبرت." پدر و مادر با هم لبخندهای پنهانی ردوبدل می‌کردند، لبخندهایی که ناشی از رضایت خاطر بود. ایلیا نیکلایویچ دوست نداشت که در جلوی کودکانش، به‌ویژه جلوی این بچه از خود مطمئن که همه چیز را به آسانی انجام می‌داد از آنان تمجید کند. ولی موفقیت کودکان خانواده، بدون شک، نغمه‌ای شادی‌بخش به زندگی خانواده می‌افزود. غروب‌ها تمام اهل خانه با خوشحالی به دور میز بزرگ چای‌خوری جمع می‌شدند. ایلیا نیکلایویچ هرگز ذوق خود را به گفتن شوخی و وقایع مضحک مدرسه از دست نمی‌داد. خنده بسیاری سر داده می‌شد و سر حلقه همه، بازرس مدارس بود. «کاشکا دمو»، معلم بچه‌ها می‌نویسد: "در آن خانواده پر محبت آدم احساس گرمی و دنجی می‌کرد. در صحبت از همه پرشورتر ولودیا و خواهر دومش، اولیا بودند. صداهای شاد و خنده مسری آنان چه طنینی داشت!"

باید اعتراف کرد که صدای ولودیا، گاهی بیش از حد بلند طنین می‌انداخت. پسر در چار دیواری مدرسه آن‌چنان خود را مقید به انضباط شدید می‌کرد که به ناچار مقدار زیادی از نیروی عصبی مصرف‌نشده خود را به منزل می‌آورد، و این نیرو چندان کمکی به حال آرامش خانواده نمی‌کرد. به علاوه، رفتار او در آغوش خانواده، به نسبت حضور و یا غیبت پدر خیلی فرق می‌کرد. این‌طور به نظر می‌آمد که ولودیا یک قدری از پدرش می‌ترسید، پدری که قادر بود نه تنها مثل بچه‌ها با بچه‌هایش بازی کند، بلکه گه‌گاه بسیار جدی هم باشد. یلیزاروا معتقد است که پدر خسته توجه کافی به خصائص فرد فرد بچه‌ها، به‌ویژه الکساندر، نداشت ولی نظام تربیتی او وقتی که در مورد ولودیا به کار گرفته می‌شد، "کاملاً درست" بود. این نظام "اطمینان به نفس و کبر" ولودیا را متعادل می‌کرد. ما با قدردانی تمام این خرده‌ریزه‌های باارزش را جمع می‌کنیم و تنها متأسفیم که مقدار آن‌ها بسیار ناچیز است.

آیا نظام ایلیا نیکلایویچ، با آن امتناع از تمجیدش، شامل امتناع از تنبیه هم می‌شد؟ در سال ۱۸۷۲، وقتی که او هنوز بازرس مدارس دولتی بود نوشت: "معلمانی که شیفته کار خود باشند، احتیاج به استفاده از اقدامات انضباطی برای شاگردان خود را ندارند." آیا او به‌عنوان یک پدر، از اصول تربیتی خود پیروی می‌کرد؟ در این مورد شهادت مستقیم وجود ندارد. اعضا خانواده در خاطراتشان بی‌آن‌که چیزی را بی‌اهمیت

قلمداد کرده یا از ارائه‌اش خودداری کنند، در همه حال خُلقِ تغییرناپذیر و خودداریِ مادر را به تأکید یاد می‌کنند و این البته بدان معناست که وضع پدر فرق می‌کرد. خودکامگی ایلیا نیکلایویچ و خُلقِ متغیر او نیز این فرضیه را تقویت می‌کند. هر خانواده‌ای دشواری‌های خاص خود را دارد. آیا موقعی که خانواده‌ای تحت فشار وظیفی باشد سنگین‌تر از آن چه می‌تواند تحمل کند، وضع به‌راستی می‌تواند جز این هم باشد؟ یک خانواده خوب به معنای خانواده معصوم نیست، بلکه به معنای خانواده‌ای است که در شرایط مشابه وضعی بهتر از خانواده‌های دیگر دارد. خانواده اولیانوف، یک خانواده خوب و محافظه‌کار شهرستانی، و خانواده‌ای با روابط جدی و مناسبات سالم بود. پدر و مادر خانواده در هماهنگی زندگی می‌کردند و کودکان از نفوذ مایوس‌کننده جنگ و جدل‌های بین پدر و مادر آسوده بودند. حضور بچه‌های بزرگ‌تر، به‌ویژه الکساندر، بلوغ بچه کوچک‌تر را به جلو انداخت. گرچه ولادیمیر در سال‌های مدرسه گه‌گاه مریض شد، ولی نسبتاً از تندرستی کامل برخوردار بود و اندامش به نحوی رضایت‌بخش رشد کرد. با قابلیت‌هایی که او داشت دیگر مسئله به کار انداختن نیروی اضافی مطرح نبود. او همچون بلوطی جوان که ریشه‌های درازش را به اعماق زمین می‌فرستد و هوا و رطوبت فراوان می‌نوشد رشد کرد. چه می‌توان گفت جز این که لنین یک "کودکی خوشبخت ... داشته است؟"

تابستان‌ها در منزل مادری‌اش در "کوکوشکینو"، برای ولودیا نیز مثل همه کودکان کمابیش مرفه روی زمین بهترین موقع سال بود. در این جا پسر و دخترخاله‌ها پس از جدایی طولانی به یکدیگر می‌پیوستند. بازی‌ها و گردش و دوستی‌ها و "دلبستگی"های کودکانه فراوان دیده می‌شد. ولودیا در بازی‌ها، به‌ویژه در آن‌هایی که بیشتر جنبه رقابت داشت ماجراجوتر از همه بود. در کوکوشکینو، او با دنیای روستاییان تماس پیدا کرد و یکی دوبار با بچه‌های روستایی بیرون رفت تا شب اسب‌ها را تماشا کند. "کوبیشکین" ادیب دشوار می‌توانست حدس بزند که همین سفرهای کوتاه به میان مردم، پنجاه سال بعد به‌عنوان ریشه اندیشه او درباره اتحاد کارگران و روستاییان تعبیر خواهد شد! لکن تردیدی نیست که حتی این دیدارهای تصادفی در تعطیلات، در مغز وسیع این پسر گنجینه‌ای گران‌قیمت از تأثیرات مختلف به‌جای نهاد که در آینده به درد او خورد.

وقتی که الکساندر دوم کشته شد، ولادیمیر در کلاس دوم بود و هنوز کاملاً یازده ساله نشده بود. در آن سن، ساشا حتماً آثار "نکراسوف" را می‌خواند و به شیوه خاص خود درباره سرنوشت ستم‌دیدگان فکر می‌کرد. ولی پدر کودکان کوچک‌تر خود را تشویق به خواندن کتاب‌های رادیکال نمی‌کرد. ارتجاع به این زودی در همه‌جا حضور داشت و نفس آن را نه‌تنها در مدرسه، بلکه حتی در خانواده نیز می‌توان احساس کرد. با اطمینان می‌توان گواهی داد که علاقه‌های سیاسی ولادیمیر تا زمانی که او تقریباً به پایان دبیرستان رسیده بود بیدار نشد. بیشتر می‌توان محتمل دانست که حادثه یکم مارس ۱۸۸۱، با مراسم کلیسا و سخنرانی که به دنبال داشت ولودیا را دچار هیجان کرد، به همان صورت که یک آتش‌سوزی و یا تصادف قطار می‌کرد. این پسر بازرس مدارس دولتی که با روح انضباط و ایمان ارتدکس روسی بزرگ شده بود، هنوز شروع به تردید کردن در درستی وضع موجود نکرده بود. خالی از لطف نیست گفته شود که رفیق صمیمی آینده ولودیا و متعاقباً رهبر منشویک‌ها و یک رقیب سرسخت، یولی تزدربارم* هشت‌ساله آن زمان (یعنی همان مارتف ۲۷) که در یک خانواده لیبرال یهودی در "اُدسا" بزرگ شد، حوادث یکم مارس را شدیدتر از ولادیمیر احساس کرد. مارتف جوان در آشپزخانه می‌شنید که پیشخدمت‌ها می‌گفتند نجبا "ناجی" را کشته‌اند، درحالی‌که در اتاق نشیمن تحصیل‌کردگان از مجانبینی صحبت می‌کردند که خواب کسب آزادی از طریق انداختن بمب را می‌دیدند. قتل عام یهودیان که سرآغاز سلطنت جدید بود، راه سیاسی "یولی" مستعد و تأثیرپذیر را از همان اوایل تعیین کرد. لکن برعکس، ولادیمیر زندگی دوست و فعال، اثر این حادثه غیرعادی را که در بلندی‌های دست‌نیافتنی اتفاق افتاده بود و هیچ ربطی به شخص او یا اشخاص دور و بر او نداشت، باید به‌زودی فراموش کرده باشد و به همین دلیل همان زندگی عادی سابق از سر گرفته شد: "۵ در جبر، ۵ در لاتین ..."

ترس‌های پدر بی‌پایه بود. ولودیا بیش از حد به خود اطمینان پیدا نکرد؛ بلکه برعکس با گذشت زمان خوددارتر شد. زمانی بسیار مجذوب اسکی روی یخ شد، لکن بعدها فهمید که پس از ورزش در هوای یخ‌بندان خوابش می‌برد. تصمیم گرفت اسکی روی یخ را به سود مطالعه کنار بگذارد. "کروپسکایا"، پس از

* Yuli Tserderbaum

نقل حادثه فوق با کلمات خود لنین می‌افزاید: "از همان اوایل جوانی ولادیمیر ایلیچ می‌دانست چگونه موانع سر راه خود را کنار بزنند". توجه گسترده او، همان‌طور که می‌دانیم، می‌شد تابع قدرت تمرکز او باشد و سرانجام در جهتی سودبخش حرکت کرد. او نه تنها نقاط ضعف و خصایص مضحک دیگران، بلکه نیز نقاط قوی‌ای را که خود کم داشت به‌دقت می‌دید. شاید او همیشه هم این خصایص را آشکار بر زبان نمی‌آورد - ولودیا از همان آغاز از پدرش آموخت که در تمجید از دیگران شتاب به خرج ندهد - ولی تمام کوشش خود را می‌کرد که این خصایص قوی را از آن خویش کند. در خانواده خودش، دیگران، به‌ویژه برادرش ساشا، جدی‌تر و منظم‌تر از او کار می‌کردند.

سرمشق برادر بزرگ‌تر هرگز میدان دیدش را ترک نکرد. از زمانی که ایلیا نیکلایویچ منزل شخصی خود را خریده بود، دو برادر در طبقه زیر شیروانی، جدا از دیگران، در اتاق‌های مجاور زندگی کرده بودند. می‌توان چنین تصور کرد که ساشا که غرق در افکار خود بود اغلب از کنار برادر پر سروصدا و شلوغش رد می‌شد، بی‌آن‌که لحظه‌ای توقف کند. ولی ولودیا به‌دقت ساشا را می‌پایید، از ساشا می‌آموخت و خود را با او مقایسه می‌کرد. همه چیز بدین منوال بود تا برادر بزرگ‌تر از شهر رفت و وارد دانشگاه شد و برادر کوچک‌تر وارد کلاس پنجم دبیرستان شد. زندگی در کنار برادرش بدون شک اثری سودمند بر ولودیا داشت: قابلیت‌های او با اشتغال به کارهای سودمند در این زمان تقویت شد. برخلاف ساشا که خودداری پرنجابتش او را در برابر همه عزیز می‌کرد، ولودیا مثل پدرش خلقی متغیر داشت که کم هم نباید مزاحمش شده باشد. هر قدر که سنش بالا رفت کوشید از این نظر نیز شبیه ساشا بشود. این کار آسان نبود، چرا که این قبیل انفجارات عصبی تجلی سرشتی تا حدی خفقان‌ناپذیر بود. وقتی که خواهر بزرگ‌ترش نوشت: "در سال‌هایی که او بالغ‌تر شده بود، هرگز به خلق متغیر برنمی‌خوریم و یا خیلی کم از آن می‌بینیم" بدون شک تا حدی اغراق می‌کند. لکن تردیدی نیست که ولادیمیر توانست بر خود تسلط پیدا کند.

در منزل صفحه شطرنجی بود که پدر در "نیژنی‌نوگورود" به دست خود بریده بود، و به تدریج تبدیل به نوعی مرده‌ریگ خانوادگی شده بود. اعضا ذکور خانواده از همان پدر به پایین، شیفته پیچیدگی‌های مجرد این بازی کهن بودند - بازی‌ای که در آن برتری در بعضی صفات فکری (بدون شک، نه خیلی عالی) مستقیم‌ترین تجلی و ارضاء خود را بروز می‌دهد. پسران خانواده با شادی تمام به مبارزه طلبی پدر پاسخ داده

لنین جوان (۹۹)

با او شطرنج بازی می‌کردند. ولی تعادل قوا بیش از پیش به سود نسل جوان‌تر حرکت می‌کرد. الکساندر کتابی درباره شطرنج پیدا کرد و با پشتکار معمولاً آرام خود غرق در نظریه بازی شد. پس از مدتی ولادیمیر هم از او پیروی کرد. بدیهی است که برادرها با سرعتی وحشتناک پیشرفت کردند، چرا که در یکی از غروب‌ها وقتی که ولادیمیر داشت به اتاقش می‌رفت، پدرش را دید که دارد کتاب شطرنج را از اتاق زیر شیروانی کش می‌رود، با این نقشه روشن که خود را برای زورآزمایی‌های آینده مسلح کند.

ولی به قول معروف، لذت یک‌ساعته است اما یار باقی، کار تا ابد باقی. ولادیمیر از پله‌های برنامه درسی مدرسه بلا توقف بالا رفت و هر سال جوایزی نصیب خود کرد. فقط در کلاس هفتم با معلم فرانسه‌اش که شخصی نادان و دمدمی مزاج بود و هدف استهزای ولودیا، اختلاف پیدا کرد. بی‌پروایی ولودیا کيفر دید: مرد فرانسوی موفق شد از نمره دانشجوی ممتاز به علت رفتار او در طول نیم‌سال یک نمره کم کند. ایلیا نیکلایویچ برآشف و ولادیمیر جداً به پدرش قول داد که به این تجربه‌های خطرناک پایان دهد. این حادثه کوچک‌ترین عواقبی نداشت. در پشت سر این اهانت به معلمی بی‌حرمت‌شده، مقامات مدرسه، آدمی با مغز خطرناک نیافتند و آنان اشتباه نکرده بودند - موقتاً.

دفاتر دبیرستان "سیه‌برسک" نشان می‌دهد که اولیانوف به‌روشنی از الکساندر درخشان‌تر بود. علاوه بر این، در عرصه ذوق‌ها و اولویت‌های فکری، اختلافات جدی و جالب بین دو برادر وجود داشت. انشاء روسی هنر الکساندر نبود؛ بلکه برعکس مقالات او کوتاه و خشک بود. آن خودداری درونی که سبب می‌شد که خوش‌مشربی او این‌همه جاذب باشد مانع از این می‌شد که او نیات خود را بیان کند. او از تظاهر و کلمات توخالی نفرت داشت و هر چیزی که در گفت‌وگو مطلقاً لازم نبود او را ناراحت می‌کرد. افکار او که تا حد بی‌پروایی صادق بود، فاقد انعطاف بود و از آن‌جا که حس انتقادی شدید او با استعداد ادبی تکمیل نمی‌شد، الکساندر کار ادبی خود را به حدی تقلیل داد که باید گفت واقعاً متراضانه بود.

برعکس، ولادیمیر در مدرسه به‌عنوان یک "ادیب" شهرت یافت. او نیز علاقه‌ای به قلمبه‌پردازی نداشت. بلکه برعکس همان‌قدر به تزیین و لعاب ادبی بی‌اعتنا بود که به لباسش. اشتباه فکری سالمش احتیاج به

هیچ نوع ادویه نداشت. لکن شرم کلامی الکساندر نیز کاملاً به او بیگانه بود. آن اطمینان به نفس قوی و پرخاشگرانه که پدرش را به وحشت می انداخت و باید گاهی از نظر برادر بزرگ‌تر نیز بیزارکننده بوده باشد، با ولادیمیر در خلاقیت ادبی‌اش نیز باقی ماند. وقتی که می نشست تا انشایی بنویسد - نه در لحظه آخر، بلکه سرفرصت - از پیش می دانست که آن‌چه را لازم است بگوید، خواهد گفت و درست هم خواهد گفت. مداد محکمی برمی داشت و آن را تیز می کرد تا کلمات، زیبا و تنگ هم، بر روی کاغذ قرار گیرد؛ نخست طرحی می نوشت تا مطمئن شود که اندیشه‌هایش به طور کامل بیان خواهد شد. به دور این طرح، اشارات و نقل قول‌هایی - نه تنها از کتاب‌های درسی، بلکه نیز از سایر کتاب‌ها - گرد می آورد. پس از اتمام این کار مقدماتی، شماره کردن مراجع و طرح‌ریزی مقدمه و نتیجه، انشا خود به خود نوشته می شد. فقط همین می ماند که نسخه تمیزی نوشته شود. کرنسکی^{۲۸} معلم زبان و ادبیات ولودیا که رئیس مدرسه نیز بود این انشانویس سرخ‌موی چهارشانه را بسیار دوست داشت و نوشته‌های او را سرمشق سایر شاگردان آن قرار می داد و عالی‌ترین نمره یعنی +۵ را به او می داد. وقتی که کرنسکی، مدیر مدرسه که روابط دوستانه با خانواده اولیانوف داشت، آنان را ملاقات می کرد، هرگز از تحسین کار این شاگردش خودداری نمی کرد.

ولودیا در مدرسه به علوم طبیعی بی‌اعتنا ماند. برخلاف برادر بزرگ‌ترش، ولودیا پروانه و ماهی صید نمی کرد، دام برای پرندوها نمی گذاشت و الکساندر را در سفرهای قایقرانی تابستانی همراهی نمی کرد. به نظر می‌رسد که رغبت به جهان طبیعی در سال‌های بعد در او رشد کرد. طبیعت خود او، با آن استعدادها و ظرفیت‌های دائماً در حال گسترش، در آن سال‌های بیداری معنوی و رشد اولیه تمام توجه او را به خود معطوف کرده بود. او ادبیات، تاریخ و آثار کلاسیک لاتین - یعنی آن زمینه‌های دانش را که مستقیماً به انسان‌ها و مسائل انسانی مربوط بود - عاشقانه دوست داشت. با وجود این اشتباه خواهد بود اگر فضای عمومی علایق او را علوم انسانی بنامیم. این عبارت بیش از حد بوی بوالهوسی هنری، مبتذلات و نقل قول‌های زیبا را می‌دهد. از همان سال‌های اول، اندیشه ولادیمیر، سرشار از واقعیت‌گرایی جاندار بود. می‌دانست که چگونه مشاهده کند، ببیند، و تقریباً در کمین زندگی با تمام جلوه‌های آن بنشیند و انتظار بکشد. او رغبتی جدی به واقعیت با تمام عینیت آن داشت و شکاکانه به جستجوی جوهری که در پشت ظاهر فریبنده قرار داشت می‌رفت - همان‌طور که در اوایل کودکی منتهای کوشش خود را کرده بود تا به

لنین جوان (۱۰۱)

جوهر پنهانی آن اسب‌های اسباب‌بازی دست بیابد. تمایلات او به قلمرو خاصی از دانش در دبیرستان، پیش از آن‌که میل اصلی اندیشه او را نشان دهد، معرف مرحله خاصی از تحول او بود. نه ادبیات و نه تاریخ - و از این دو به میزان کمتر زبان‌شناسی کلاسیک - در سال‌های بعد در حیطه علائق اصلی فکری او نماند. بلافاصله پس از اتمام دبیرستان او از بالای سر این مطالعات به سوی تشریح اجتماع، یعنی اقتصاد سیاسی گام برداشت.

تا اینجا حرفی از رابطه ولادیمیر با مذهب نرده‌ایم و از این حرف نزدن قصدی داشته‌ایم. مسئله ارتدکس روسی و کلیسا تنها در سال آخر تحصیل دبیرستانی، در ذهن ولودیا به صورت موضوع مهمی درآمد. این وضع که به‌خوبی به‌وسیله محیط، زمان و سرشت شخصی قابل توضیح است، به نظر می‌رسد - گرچه باورکردنش دشوار است - مایه خجالت تذکره‌نویسان رسمی را فراهم کرده است. اکنون ما می‌توانیم با عبور از تلی از موانع واقعی به حقیقت وقوف پیدا کنیم. با وجود این، همین داستان قطع رابطه لنین با اسطوره مسیحیت است که ما را قادر می‌کند چگونگی آغاز و گسترش اسطوره لنین را درک کنیم.

یک مقام معروف شوروی، مهندس "کرژیژانوسکی" می‌نویسد: "لنین به من گفت که در کلاس پنجم دبیرستان او ناگهان به تمام مسائل مذهبی خاتمه داد، صلیبی را که به دور گردن داشت درآورد و انداخت توی آشغال‌دانی". کرژیژانوسکی که در جوانی در کار انقلابی، زندان و تبعید از نزدیک با لنین، خاطرات خود را قریب سی سال پس از گفت‌وگویی که در بالا بدان اشاره شد نوشته است. آیا این درست است که بحران وقوف مذهبی در کلاس پنجم در ولادیمیر ظاهر شد؟ و آیا این باورکردنی است که در زمان این بحران، صلیب او "به آشغال‌دانی" انداخته شد؟ و یا این‌که لنین به صحبتش فقط چاشنی یکی از آن استعارات نیش‌داری رزده است که عموماً بدان راغب بود؟ برای حل این مسائل، همان‌طور که خواهیم دید، احتیاج به این هست که در شهادت دیررس کرژیژانوسکی تجدیدنظر جدی بکنیم. پس از این همه سال نه‌تنها تجربیات دیگران بلکه تجربیات خود آدم نیز در حافظه مسخ می‌شود. توضیح بیشتر از شهادت کرژیژانوسکی درباره این نکته به‌وسیله یک بلشویک قدیمی دیگر که شخصیتی برجسته در تاریخ‌نویسی حزب است، تکان‌آورتر می‌شود. "پیشینسکی^{۲۹}" می‌نویسد همین‌که لنین به این نتیجه رسید که "خدا وجود

ندارد، با شجاعت تمام صلیب را از گردنش پاره کرد، با تحقیر تمام بر این «یادگار مذهبی مقدس» تف کرد و آن را به زمین انداخت. "می‌توانیم انواع دیگری از این داستان را نقل کنیم که چگونه لنین پس از آن‌که صلیب را به زمین انداخت، نیز "چند لگد هم بدان زد". دلایل تربیتی این توضیحات آزادانه دربارهٔ یک متن اولیه را، لپشینسکی به مستقیم‌ترین شکل در یکی از مجلات جوانان بیان داشته است: بگذار کمونیست‌های جوان بدانند که لنین جوان خود را از تعصبات مذهبی "به شکل خودش، دقیقاً به صورت همان ایلیچ، به همان صورت انقلابی ... " خلاص کرد. خاطره‌نویسان و مفسران دیگر بیشتر به جای این‌که لنین را در جوانی برای ما ترسیم کنند، متأسفانه دوران پیری خود را تصویر می‌کنند.

کروپسکایا که لنین را تقریباً در همان زمان ملاقات کرده که کرژیزانوسکی و لپشینسکی او را دیده‌اند، چیزی دربارهٔ مذهب و کلیسا به یاد ندارد. او فقط در حاشیه به داستان کرژیزانوسکی اشاره می‌کند. در خاطرات معروفش می‌نویسد: "ایلیچ زبان مذهب را موقعی که یک پسر پانزده‌ساله بود درک کرد. او صلیب خود را دور انداخت و از رفتن به کلیسا دست کشید. در آن روزها چنین کاری به‌سادگی حالا نبود". انگار که کروپسکایا می‌خواهد قطع رابطهٔ بسیار دیر لنین با ارتدکس شرقی را توجیه کند. با وجود این کروپسکایا دربارهٔ سن او اشتباه می‌کند: اگر بریدن از مذهب، در کلاس پنجم اتفاق می‌افتاد پس باید گفت ولادیمیر نه پانزده ساله بلکه چهارده ساله بود. تمام این نسخه‌هایی که کاملاً منطبق با یکدیگر نیستند به دفعات بی‌شمار تکثیر شده است. ولی در مورد این مسئله نه‌تنها یک شهادت به‌مراتب متقاعدکننده‌تر بلکه سندی وجود دارد که کاملاً اصیل است.

آ. یلیزاروا تنها شاهد زنده‌ای است که می‌تواند دربارهٔ تحول ولادیمیر حرف بزند و آن‌هم نه بر اساس یک حرف یا گفت‌وگوی تصادفی که سال‌ها بعد به‌خاطر آورده شده باشد، بلکه بر اساس مشاهدات دست‌اول خود درست در جهت مقابل زمینه‌ای که به‌وسیلهٔ تمام افراد خانواده ساخته شده و در نتیجه با موفقیت واقعی و روانی به‌مراتب بیشتر به نظر می‌رسد که باید نخست به حرف او گوش کرد. در زمستان ۱۸۸۶ وقتی که مرگ پدر، خواهر و برادر را به یکدیگر نزدیک کرده بود، این دو گردش‌های طولانی می‌رفتند و آنا متوجه شد که ولودیا "وضعی داشت کاملاً مخالف مقامات دبیرستان، مطالعات دبیرستان و نیز مخالف مذهب ... " برادرش سخنی از انداختن صلیب به‌آشغالدانی نمی‌کند. بعداً موقعی که خواهیم کوشید تحول سیاسی لنین

لنین جوان (۱۰۳)

را روشن کنیم به این شهادت برخوایم گشت. اکنون فقط به این نکته اکتفا می‌کنیم که تنها در آغاز هفده سالگی ولادیمیر بود که خواهرش برای نخستین بار متوجه رفتارهای مخالف با مذهب او شد و آن‌هم به قول خواهرش، به‌عنوان چیزی جدید، و به‌عنوان متممی بر ضدیتش با مقامات دبیرستان. یلیزارو که انگار برای این رشد عقب‌افتاده (البته اگر با معیارهای بعدی بسنجیم) در صدد عذرخواهی است می‌نویسد: "در آن زمان جوانان، به‌ویژه در ولایات دورافتاده که با زندگی اجتماعی آشنایی نداشتند، عقاید سیاسی خود را چندان زود بیان نمی‌کردند". علاوه بر این شهادت فوق‌العاده بارزش یلیزارو - که در این مورد به‌خصوص شهادتش موثق‌تر است، چرا که پس از چند ماه جدایی هرگونه تغییر حالت و عقیده در برادرش باید توجه آتی او را به خود جلب کرده باشد - ما سند دیگری در اختیار داریم، و این بار شاهدی کاملاً موثق: خود لنین. در پرسش‌نامه حزبی که لنین به خط خود آن را پر کرده، در مقابل این پرسش که "چه زمانی از مذهبی بودن دست کشیدید؟" او پاسخ می‌دهد: "در شانزده سالگی". لنین می‌دانست چگونه دقت به خرج دهد. لکن شهادت او که با شهادت خواهر بزرگ‌ترش کاملاً منطبق است، نادیده گرفته می‌شود به دلیل این که ظاهراً در تربیت کمونیست‌های جوان به حد کافی مفید نیست.

اشاره یلیزارو به بلوغ سیاسی دیررس در میان جوانان در ولایات دورافتاده تا حدودی درست است، و به هر طریق به‌عنوان یک توضیح ناقص است. طبق گفته خود او ساشا در سنی پایین‌تر پشت به کلیسا کرده بود. در این عدم شباهت بین دو برادر چیزی معمایی نیست. وقتی که الکساندر در دبیرستان بود، الحادی آتشین در میان قشر مترقی روشنفکران رواج عمومی داشت و حتی در میان معلمان دبیرستان‌ها نیز برای خود راه باز می‌کرد. برعکس، در دههٔ ۱۸۸۰، ارتجاع فکری در میان تحصیل‌کرده‌ترین اقشار با اشتیاق به استقبال نظام "تربیت اخلاقی و مذهبی" که "پوبد ونوستسف" رواج داده بود شتافته بود. لکن ما نباید از اختلاف بین شخصیت دو پسر نیز چشم‌پوشیم. الکساندر درون‌گرا و فوق‌العاده حساس در برابر هرگونه نشانهٔ عدم صداقت، می‌توانست پیش از ولادیمیر تن به رفتار انتقادآمیز و نارضایی بدهد و در واقع هم داده بود؛ در حالی که ولادیمیر شاد و برون‌گرا، تحت فشار خشمناک عواطفش، باید برای مدتی از گوش‌فرا دادن به ندهای شک و تردید خودداری کرده باشد. با وجود این در مذهبی بودن ولادیمیر، هر نوع عمق عارفانه

آخرین چیزی است که می‌توان سراغ کرد. پیوندهای او با کلیسا به‌سادگی بخشی از محیط خانواده و دبیرستان بود که در آن ولادیمیر مثل ماهی در آب بود که در آن بازی، شوخی و موفقیت از پس موفقیت او را احاطه کرده بود. می‌توان گفت که او وقت آن را نداشت که واقعاً به مطالعه رفتارهای خود نسبت به سنن مذهبی بپردازد. آن جریان انتقاد درونی که به این زودی توده قابل ملاحظه‌ای از مشاهدات نیمه آگاهانه را در خود جمع کرده بود، نیازمند یک انگیزه خارجی قوی بود تا ناگهان سطح را بشکافد و ظاهر شود. این انگیزه را باید مرگ پدر در اختیار ولادیمیر گذاشته باشد. این نخستین برخورد نزدیک او با مرگ بود، مرگ شخصی که برایش نزدیک و عزیز بود.

خانواده مصیبت زده

تولستوی می نویسد: "خانواده های نیک بخت همه شبیه یکدیگرند. هر خانواده شوم بخت، به شکل خاص خود شوم بخت است." خانواده اولیانوف بیست و پنج سال زندگی خوشبختی را گذرانده بود و شبیه سایر خانواده های هماهنگ و خوشبخت بود. در سال ۱۸۸۶ ضربه اولین فرود آمد؛ مرگ پدر. ولی وقتی شوم بختی می آید، فقط یکبار نمی آید. شوم بختی های دیگر به دنبال بدبختی نخستین به سرعت آمدند: اعدام الکساندر، بازداشت آنا و علاوه بر این شوم بختی های بیشتر و بیشتر بود که در راه بود. بعد از آن، همه، آشنا و بیگانه، خانواده اولیانوف را خانواده شوم بخت به شمار می آوردند و به راحتی هم خانواده شوم بخت شده بود، منتها به شکل خاص خود ...

وقتی که ایلیا نیکلایویچ بیست و پنج سال خدمت خود را تکمیل کرد، وزارتخانه او را فقط یک سال بیشتر در خدمت خود نگاه داشت، به جای آنکه، همان طور که در حق مقامات دولتی معمول بود، مدت پنج سال او را در خدمت اضافی نگاه دارد. این قصور مقامات در تأیید خدمات ایلیا نیکلایویچ، او را سخت آزرده خاطر ساخت. آنا یلیزاروا، با ارائه این فرضیه که پدرش به علت علاقه فوق العاده اش به تعلیمات عمومی رنجور شد و یا بهتر بگوییم، نزدیک بود که رنجور شود، دچار اشتباه آشکاری در تاریخ حوادث شده است. وزیری که از ابقاء اولیانوف به مدت پنج سال امتناع کرد همان سبوروف "لیبرال" بود که در سال ۱۸۸۰ قرار بود مظهر "دیکتاتوری قلب ها" در قلمرو تعلیمات عمومی باشد. حتی این امکان هست که سبوروف برای وارد کردن خون تازه در میان کارمندان، دست به برکنار کردن برخی از مقامات پیر و بی ابتکار زده باشد، و احتمالاً در نتیجه بی توجهی در وزارتخانه نام ایلیا نیکلایویچ نیز در دارو دسته آن مقامات درج شده باشد. لکن به زودی خود سبوروف هم، به اتفاق رئیس اش لوریس ملیکوف از کار برکنار شد و جانشین او، پس از بررسی امر، اولیانوف را به مدت پنج سال دیگر در سر کارش گمارد. به هر حال تردیدی نیست که این تغییرات غیر مترقبه برای ایلیا نیکلایویچ بسیار طاقت فرسا بود. بازنشستگی پیش از وقت نه تنها او را به دست کشیدن از کار عادی اش وامی داشت، بلکه برای خانواده اش دشواری های مالی نیز فراهم می کرد.

درواقع تغییر در سیاست دولت نسبت به امور تعلیماتی بعد از این واقعه مربوط به بازنشستگی اولیانوف صورت گرفت. زمستووها مغضوب واقع شدند و به‌اتفاق آن، مدارس زمستوو. در سال ۱۸۸۴، هم‌زمان با ایجاد اساسنامه جدید دانشگاهی، اصول جدیدی به مدارس کلیسایی ابلاغ شد. ایلیا نیکلایویچ مخالف این اصلاح بود - البته نه به‌دلیل خصومت‌اش با کلیسا، چراکه او با تعصب تمام مراقب بود که مذهب مرتباً در مدارس زمستوو تدریس شود - بلکه به‌دلیل وفاداری‌اش به هدف تعلیمات. هر قدر که بادهای ارتجاع با قدرت بیشتر وزیدن گرفت، بازرس مدارس عمومی سیمبرسک، تنها به این دلیل که به باسواد کردن سرسپردگی احساس می‌کرد، خواه‌ناخواه خود را مخالف روش جدید یافت. چیزی که سابقاً حسن او شمرده شده بود، اینک، به‌نظر می‌رسید تبدیل به عیب شده است. او مجبور شد عقب‌نشینی کند و خود را با شرایط وفق دهد. فعالیت سراسر زندگی در معرض حمله قرار داشت. موقعی که فرصتی به‌دست می‌آمد، ایلیا نیکلایویچ، مخالف خاطرنشان کردن نتایج شوم مبارزه انقلابی به فرزندان بزرگ‌ترش نبود، و اشاره می‌کرد که چگونه مبارزه، به‌جای پیشرفت، ارتجاع به‌بار آورده بود. طرز تفکر بسیاری از معلمان اصلاح‌طلب در آن دوران همین بود.

نازاریف، یکی از ملاکان سیمبرسک، وقتی که گزارش معمولی خود را به سردبیر وستیک‌یوروی، یکی از مجلات لیبرال می‌فرستاد، محرمانه درباره اولیانوف چنین نوشت: "رابطه او با وزارتخانه خوب نیست، و او به هیچ‌وجه خوب کار نمی‌کند." ایلیا نیکلایویچ حمله دولت به مدارس ابتدایی را جدی گرفت، لکن از سیاست جدید پیروی کرد. شادابی گذشته او از بین رفته بود. سال‌های آخر عمرش را عدم اعتماد و اضطراب زهرآگین کرده بود. در ژانویه ۱۸۸۶، وقتی که ایلیا نیکلایویچ گزارش سالانه خود را تهیه می‌کرد، بیمار شد. الکساندر در پترزبورگ بود و سخت سرگرم نوشتن مقاله برای درس جانورشناسی. ولادیمیر که فقط یک سال ونیم به فارغ‌التحصیل شدنش از دبیرستان باقی بود، قاعدتاً باید به فکر راه یافتن به دانشگاه بوده باشد. آن‌ها برای گذراندن تعطیلات عید کریسمس به پیش خانواده‌اش برگشته بود. نه خانواده و نه پزشک، بیماری ایلیا نیکلایویچ را جدی نگرفتند. او به کار خود بر سر گزارش ادامه داد. دخترش کنارش نشست و برایش روزنامه‌ها را خواند تا اینکه مشاهده کرد پدرش دارد هذیان می‌گوید. صبح روز بعد، دوازدهم ماه، مرد بیمار بر سر میز حاضر نشد، فقط به در اتاق ناهارخوری نزدیک شد و داخل اتاق را نگاه کرد و همان‌طور ماریا الکساندرونا به‌اد آورد، "انگار برای آنکه خداحافظی بکند". در ساعت پنج مادر وحشت‌زده، آن‌ها ولادیمیر

لنین جوان (۱۰۷)

را صدا زد. ایلیا نیکلایویچ بر روی میبل بلندی که به جای تخت خواب از آن استفاده می‌کرد، دراز کشیده بود و داشت می‌مرد. بچه‌ها دیدند که پدر دوباره به خود لرزید و بعد برای همیشه بی‌حرکت ماند. هنوز پنجاه و پنج ساله نشده بود. پزشک علت مرگ را به‌قول خودش "فرضاً، ولی با احتمال بسیار" خونریزی مغزی تعیین کرد. بدین ترتیب نخستین ضربه سنگین بر خانواده اولیانوف وارد آمد.

آنا یلیزاروا می‌نویسد: "تشییع جنازه پدر نشان داد که او در سیمبرسک از چه محبوبیتی برخوردار بود." ستون تسلیت‌های روزنامه‌ها، طبق معمول، خدمات اولیانوف را در امر تعلیمات برشمردند. از همه مهرآمیزتر خاطرات معلمان سیمبرسک بود. بازرس پرتوقع بود و گاهی بسیار سخت‌گیر، ولی از هیچ کوششی برای بهبود دادن وضع مالی معلمان دریغ نکرده بود. معلمان وقتی که از سر خاک برمی‌گشتند تکرار می‌کردند: "هرگز ایلیا نیکلایویچ دیگری در کار نخواهد بود."

آنا مدتی در سیمبرسک ماند تا درکنار مادرش باشد. همان‌طور که دیده‌ایم، در این زمان بود که خواهر بزرگ‌تر و ولادیمیر به هم نزدیک شدند. گردش‌های زمستانی و گفت‌وگوهای طولانی مربوط به این دوره است که طی آن برادر خود را به‌عنوان یک عاصی سازش‌ناپذیر، تجسم کامل اعتراض - اگرچه تا اینجا فقط در رابطه با "مقامات دبیرستان، درس‌های دبیرستان و نیز مذهب" - به خواهر معرفی کرد. در تعطیلات تابستانی قبل، از این طرز رفتارها در ولادیمیر به چشم نخورده بود.

مرگ پدر به ناگهان جریان آرامش‌بخش زندگی را در خانواده‌ای که رفاهش انگار قرار بود تا بی‌نهایت ادامه یابد، نابود کرد. چگونه می‌توان از قبول این فرضیه اجتناب کرد که همین ضربه بود که به اندیشه‌های ولادیمیر جهت انتقادی جدیدی داد؟ پاسخ‌های توضیح‌المسائل کلیسا به مسائل زندگی و مرگ، در مقابله با واقعیت عبوس طبیعت، باید در نظر ولادیمیر نکبت‌بار و تحقیرآمیز جلوه کرده باشد. صرف‌نظر از اینکه آیا او واقعاً صلیب خود را در آشغال‌دانی انداخت و یا - همان‌طور که احتمال بیشتر می‌رود - حافظه کرژژیانوسکی یک اصطلاح استعاری را بدل به عملی جسمانی کرد، در یک چیز نمی‌توان تردید کرد: ولادیمیر باید به‌ناگهان، بدون تردید طولانی، بدون کوششی در آشتی دادن التقاطی حقایق با دروغ، از مذهب بریده باشد، با همان شجاعت پرشبابی که برای نخستین بار داشت بال می‌گسترده و به پرواز درمی‌آمد.

خبر نامنتظره مرگ پدر وقتی به الکساندر رسید که او شب‌ها را بیدار می‌ماند و سخت سرگرم کارش بود. یکی از هم‌کلاسی‌های دانشگاهی او می‌نویسد: "چند روز تمام از همه چیز دست کشید، در اتاقش مثل زخم‌خورده‌ها از این‌سو به آن سو می‌رفت." ولی الکساندر به روال همان روحیه خانوادگی که در آن احساسات شدید دوشادوش انضباط به چشم می‌خورد، نه دانشگاه را ترک کرد و نه با شتاب خود را به سیمبرسک رساند. او بر خود مسلط شد و دوباره به کارش پرداخت. پس از چند هفته مادرش از او نامه‌ای دریافت کرد که مثل همیشه کوتاه بود: "در مطالعه جانورشناسی از زندگی آنلیدها* مدال طلا گرفتیم." ماریا الکساندرونا برای پسرش اشک شادی ریخت و برای شوهرش اشک غم.

پس از آن خانواده مجبور شد به وسیله مستمری پدر که به مادر پرداخت می‌شد، و به کمک پس‌انداز کوچکی که پدر به جای گذاشته بود، زندگی کند. آنان به اتاق‌های یکدیگر نقل مکان کردند و مستأجر گرفتند. لکن روال زندگی به همان صورت سابق ماند. ماریا الکساندرونا از کودکان کوچک‌ترش مراقبت می‌کرد و منتظر بود تا بچه بزرگ‌تر از دانشگاه فارغ‌التحصیل شود. آنها همه سخت کار می‌کردند. ولادیمیر با موفقیت‌هایش او را شادمان می‌کرد و با غرورش او را به وحشت می‌انداخت. سال عزاداری این‌گونه سپری شد. زندگی داشت دوباره در مسیر تازه، ولی تنگ‌ترش به حرکت می‌افتاد که ضربه‌ای یکسره نامنتظره، و به‌همین دلیل ضربه‌ای مضاعف بر سر خانواده فرود آمد: هم پسر و هم دختر به جرم اقدام به ترور تزار داشتند محاکمه می‌شدند. حتی بر زبان راندن این کلمات مو بر اندام راست می‌کرد!

آنا در یکم مارس در اتاق برادرش دستگیر شد. او موقعی وارد آن اتاق شده بود که پلیس در حال تفتیش بود. دختر غرق در شک و تردید و وحشتناک، در رابطه با ماجرابی که در آن کوچک‌ترین دخالتی نداشت، زندانی شد. پس این بود چیزی که ساشا سرگرم آن بود! این دو در کنار هم بزرگ شده بودند، با لاک و آهنگ با در اتاق مطالعه پدرشان بازی کرده بودند، اغلب به آهنگ موسیقی مادر در کنار هم به خواب رفته بودند، در پترزبورگ با هم درس خوانده بودند - و حالا چقدر خواهر، برادر را کم می‌شناخت! ساشا هر قدر که بزرگ‌تر شد، همان قدر از خواهرش دوری جست. آنا به اندوه به یاد می‌آورد که چگونه هر وقت به دیدار

برادر می‌رفت، ساشا با تأسفی آشکارا از کتاب‌هایش دست می‌کشید. او عقایدش را با خواهرش در میان نمی‌گذاشت. هر بار که چیز جدیدی از رذالت مقامات تزاری می‌شنید، چهره‌اش تیره می‌شد و هرچه عمیق‌تر در خود فرو می‌رفت. "ناظری تیزبین حتی در آن زمان هم می‌توانست مسیر آینده‌ی او را پیش‌بینی کند ... " ولی آنا ناظری تیزبین نبود. طی سال آخر، الکساندر حاضر نشده بود با خواهرش در یک آپارتمان زندگی کند؛ و به دوستانش گفته بود که نمی‌خواست خواهرش را که علاقه‌ای به فعالیت عمومی نشان نمی‌داد، به خطر بیندازد. در طول آن زمستان آنا در دست برادرش اشیاء عجیب‌وغریبی دید. چقدر فکر بمب به مخیله‌ی آنا بیگانه بود! به‌زودی پس از آن، سرزده به آپارتمان برادرش که در آن توطئه‌گران جلسه داشتند وارد شده بود. ولی دوستان برادر دوستان او نبودند. به او در مورد هیچ چیز اطلاعی داده نشد. در یکی از روزهای آخر، یعنی ۲۶ فوریه، موقعی که روح الکساندر سخت معذبش می‌کرد، غیرمنتظره به دیدن خواهرش رفت، و به اندیشیدن و انتظار کشیدن پرداخت، انگار که چشم‌به‌راه معجزه‌ی صمیمیت بود. ولی آنا از رفتار برادرش چیزی سر در نیاورد و کوشید پیرامون مسائل روزانه صحبت کند. معجزه صورت نگرفت و الکساندر، در خود فرورفته، بیگانه، و محکوم تقدیر، بلند شد و رفت و خواهر را با این حالت نومیدانه که آنان چیزی را از او قایم می‌کردند تنها گذاشت. فقط در سلول انفرادی بود که آنا فهمید که برادرش برای تبادل نظر آخرین به پیش او آمده بود و خواهر آنچه را که برادرش می‌خواست در اختیار او نگذاشته بود. از دوران کودکی آنا عادت کرده بود که در چشم برادرش یا به‌دنبال تأیید باشد و یا به‌دنبال سرزنش. حالا به‌روشنی می‌دید که در آن چشم‌ها تأیید ندیده بود، این دیگر برای همیشه بود. به برادرش، از یک سلول به سلول دیگر، نوشت: "هیچ انسانی بر روی زمین بهتر و نجیب‌تر از تو نیست." ولی این فریاد تأیید دیررس خواهر هرگز به گوش برادر نرسید.

یکی از خویشان خانواده‌ی اولیانوف که در پترزبورگ زندگی می‌کرد، ماجرای بازداشت شدن الکساندر و آنا را برای یکی از معلم‌های سابق بچه‌ها نوشت و از او خواست که با احتیاط مادر را برای شنیدن خبر آماده کند. ولادیمیر در حالی که بر پیشانی جوانش چین می‌انداخت پس از خواندن نامه‌ی پترزبورگ مدتی طولانی سکوت کرد. این ضربه‌ی آذرخش شخصیت الکساندر را در روشنائی دیگری عیان می‌کرد. او گفت: "ولی این کاری بسیار جدی است. ممکن است خیلی به ضرر ساشا تمام شود." ظاهراً او درباره‌ی معصومیت آنا تردیدی

نداشت. وظیفه آماده کردن مادر به گردن او افتاد. ولی مادر که از همان کلمات اول بوی مصیبت را استشمام کرده بود، نامه را خواست، و فوراً آماده سفر شد.

در آن زمان سیمبرسک هنوز راه‌آهن نداشت. مسافر باید با اسب و واگون تا سیزران* می‌رفت. به علت ضیق مالی و خطر سفر، ولادیمیر کوشید تا هم‌سفری برای مادرش پیدا کند. ولی خبر به این زودی در شهر پیچیده بود. همه وحشت‌زده روگردان شدند. هیچ‌کس حاضر نبود که با مادر یک تروویست به سفر برود. ولادیمیر این درس را هرگز فراموش نکرد. روزهایی که به دنبال آمد در شکل بخشیدن به شخصیت او و جهت یافتن آن سهم به‌سزایی داشت. جوان عبوس و ساکت شد، و به‌کرات، موقعی که با بچه‌های کوچک‌تر که به اختیار او گذاشته شده بودند، سرگرم نبود، خود را در اتاقش حبس می‌کرد. پس این بود آن شیمیست خستگی‌ناپذیر و آن تشریح‌کننده کرم‌ها؛ آن برادر ساکت که این‌همه نزدیک و آن‌همه ناشناس بود! موقعی که با کاشکاداموا از فاجعه حرف می‌زد به‌کرات می‌گفت: "در واقع الکساندر غیر از این راهی نداشت." مادر مدتی کوتاه برای دیدن بچه‌هایش برگشت و از کوشش‌هایش تعریف کرد و از رؤیای محکومیت ساشا به حبس ابد با کار اجباری سخن گفت و اضافه کرد: "در این صورت من هم به اتفاق او می‌روم، بچه‌های بزرگ‌تر، به حد کافی بزرگ شده‌اند، بچه‌های کوچک‌تر را هم با خود می‌برم." به‌جای کرسی دانشگاهی و افتخار تحقیقاتی، اکنون زنجیر و لباس راه‌راه[†] هدف اصلی امیدهای مادر شده بود.

ماریا الکساندرونا سرانجام در سی‌ام مارس، یک ماه تمام پس از بازداشت پسرش، موفق به دیدار با او شد. ساشا گریست، زانوهای مادرش را در آغوش گرفت، بخشایش او را درخواست کرد و با ذکر این که علاوه بر وظیفه در قبال خانواده‌اش، وظیفه‌ای نیز در برابر میهن خویش دارد، کوشید عمل خود را توجیه کند. در ضمن سعی کرد تا مادر را برای سرنوشتی که در انتظارش بود آماده کند. گفت: "مادر باید به آنچه اتفاق افتاده راضی باشی!" ولی مادر حاضر به تسلیم نبود. از پیش پسرش، پیش دخترش رفت و از پیش او،

* Syzran

[†] لباس راه‌راه (Stripes) ترجمه آزاد است. در روسیه بر پشت محکومان کار اجباری یک لوزی سرخ نصب می‌گردید (مترجم انگلیسی).

پیش مقامات و مردان متنفذ. اندوه او را حدی نبود، اما شجاعت او نیز به همان اندازه اندوهش افزایش یافته بود. اوستی به خود راه نداد. به هر دری زد. کوشید پسرش را امیدوار کند و امیدهای دخترش را زنده نگاه دارد. اجازه یافت که در جلسات دادگاه شرکت کند. در طول یک ماه و نیمی که در زندان بود، الکساندر مردانه تر شده بود. حتی صدایش گیرایی ناشناسی یافته بود. جوان، مرد شده بود. "ساشا چه خوب حرف می‌زد، چقدر قانع‌کننده و چقدر فصیح." ولی مادر نمی‌توانست تا آخر سخنرانی در دادگاه بنشیند؛ آن فصاحت قلب او را می‌شکست. غروبی درست پیش از اعدام، مادر که هنوز امید خود را از دست نداده بود از خلال شبکه دولایه زندان به پسرش تکرار می‌کرد: "شجاع باش!" در پنجم ماه مه، وقتی که می‌رفت دخترش را در زندان ببیند، از روی اعلامیه‌ای که در خیابان پخش می‌شد، فهمید که دیگر ساشا در قید حیات نیست. احساساتی که مادر اندوهگین به کنار میله‌هایی که پشت سر آن دخترش زندانی بود آورد، جایی ثبت نشده است. لکن ماریا الکساندرنا خم نشد، از پا در نیامد و راز را به دخترش نگفت. در مقابل سؤال آن درباره برادرش، مادر گفت: "برای ساشا دعا کن." آن متوجه نومییدی مادر در پشت شجاعتش نشد. مقامات زندان که از اعدام الکساندر خیر داشتند با چه احترامی این زن جدی سیاه‌پوش را می‌پذیرفتند! دختر هنوز نمی‌توانست حدس بزند که عزاداری برای پدر اینک عزاداری برای برادر نیز گشته است.

زمانی که خبر اعدام الکساندر اولیانوف از پایتخت به سیمبرسک رسید، سیمبرسک را عطر گل‌های باغستان‌ها در بر گرفته بود. خانواده یک مستشار کامل دولتی که در آن زمان از هر طرف مورد احترام بود، یک‌شبه به خانواده یک جانی دولتی اعدام شده بدل شد. دوستان و آشنایان، بدون استثناء، از منزل واقع در خیابان مسکو دوری گزیدند. حتی معلم پیر که اغلب برای یک دست شطرنج زدن با ایلیا نیکلایویچ بدان خانه سری زده بود، دیگر رو نشان نداد. ولادیمیر با چشم تیزبین خود، همسایگان اطراف خود، و جین و بی‌وفایی آنان را دید. این درسی باارزش در واقع‌گرایی سیاسی بود.

آنا چند روز پس از اعدام برادرش آزاد شد. مقامات موافقت کردند که به جای آنکه او را به سیبری تبعید کنند، تحت نظر پلیس به دهکده ککوشکینو، موطن مادرش محدود کنند. برای ماریا الکساندرنا، زندگی جدیدی شروع شد. او می‌بایست نه تنها مناسباتش با دیگران را، بلکه شخصیت درونی خود را نیز از نو می‌ساخت. حرکت آهسته و سخت انقلاب روسیه بر روی استخوان‌های نسل جوان قشر روشن‌فکر، بیش

از یک مادر محافظه‌کار را دوباره تعلیم داد. زنانی با ریشه‌های نجیب‌زادگان، بورژوا و شهرستانی از حلقه‌های خانوادگی خود‌کننده می‌شدند تا ساعت‌های متمادی در را ژاندارمری، دفتر دادستان و یا دفاتر زندان‌ها بگذرانند. آنان انقلابی نشدند، لکن برای دفاع از فرزندان‌شان، در عقب‌گاه انقلاب، به نبرد خود علیه رژیم تزاری دست زدند. آنان تنها از طریق شکایاتشان علیه کینه‌توزی و ظلم حکومت آن را منفور مردم کردند. نقش این مادران، نقشی انقلابی شد. شخصیت‌هایی به‌راستی قهرمان در میان آنان پیدا شد. آدم‌هایی از خمیره‌ای روحانی‌تر از مادر دولوروسای* مسیحی که فقط بلد بود در مقابل قهار آسمان‌ها به سجده درآید. ماریا الکساندرونا در طی سی سال باقی‌مانده زندگی‌اش به صف مقدس مادران رنج‌کشیده و مبارز تعلق داشت.

در طول هفته‌هایی که سرنوشت برادر بزرگ‌تر در پایتخت تعیین می‌گردید، برادر کوچک‌تر باید خود را برای امتحانات نهایی دبیرستان آماده می‌کرد. همچون الکساندر بعد از مرگ پدر، ولادیمیر نیز پس از اعداد برادرش، کارهای فشرده خود را تنها به مدت چند روز متوقف ساخت. شورای معلمان مدرسه مثبت‌ترین از شاگرد کلاس هشتم را به عمل آورد. اولیانوف: "او تمام موضوعات را، به‌ویژه زبان‌های کهن را با عشق مطالعه می‌کند." اولیانوف در ده درس نمره "عالی" و فقط در منطق "خوب" گرفت و آیا به این دلیل نبود که معلم آینده او، هگل، منطق مدرسه را "استخوان پوسیده"[†] نامیده و مقوله قیاس آن را با بازی معماهای مصور بچه‌ها مقایسه کرده بود؟ و یا آنکه منطق این انقلابی آینده، به این زودی یک درجه از منطق رسمی انحراف حاصل کرده بود؟ شورای معلمان، به‌رغم دریافت سرزنش‌نامه‌ای تازه از پترزبورگ به‌خاطر فارغ‌التحصیل کردن الکساندر اولیانوف - جانی دولتی آینده - با نشان و عالی‌ترین توصیه‌ها، نتوانست از دادن مدال طلا به برادر کوچک‌تر او خودداری کند. در امتحانات نهایی نمرات ولادیمیر همگی "عالی" بود. او در سن هفده سال و دو ماهگی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد.

* Mater Dolorosa

† Dies tote Gebein

در زمستوها، در مطبوعات آن روز شکایت می‌شد که سیستم کلاسیک تعلیماتی "آدم‌هایی با سینه ضعیف، عصبی، بدون ستون فقرات و تا حدی کندذهن" به مملکت تحویل می‌دهد و هیچ جای شگفتی نیست: سراسر نظام تعلیماتی هدفش پیچاندن مغز و ستون فقرات مردم بود. با وجود این ولادیمیر اولیانوف، بدون آنکه صدمه‌ای ببیند، فارغ‌التحصیل شد. گرچه "کوبیشکین" قدری لاغر شده بود، قفسه سینه‌اش خوب رشد کرده بود و اعصابش سالم بود. مغزش مانند عصب فقراتش قوی و مرتب بود. با آن پوست خاکستری‌رنگ، با چاک چشم‌های مغولی، با گونه‌های برجسته و سیمای زمخت و درعین حال وصف‌ناپذیر و موهای مایل به سرخ بر روی سری نابه‌هنجار و بزرگ، صفت زیبا آخرین چیزی بود که می‌شد به او نسبت داد. با وجود این، چشم‌های کوچک عسلی، در زیر ابروهای بور، از گرمی و نفوذ برق می‌زد و تحرک حالات صورتش، بی‌شبهه از نیروهای درونی‌اش سخن می‌گفت. ولادیمیر به هیچ صورت نمی‌توانست در میان گروهی از دانشجویان دبیرستان که در برابر دوربین منجمد شده‌اند برجسته باشد. لکن در گفت‌وگوی زنده، در بازی، و از آن بالاتر هنگام کار بدون استثناء نفر اول بود، و نفر دوم بسیار عقب‌تر بود.

توصیه‌نامه رسمی که به وسیله مدیر مدرسه، فیودور کرنسکی، به ولادیمیر اولیانوف داده شد، استحقاق آن را دارد که به طور کامل نقل شود: "اولیانوف بسیار مستعد، دائماً گوشا، وقت‌شناس و قابل اطمینان، در تمام کلاس‌هایش شاگرد اول بود و به‌عنوان لایق‌ترین شاگرد از نظر موفقیت، رشد و رفتار، موقع فارغ‌التحصیل شدن، جایزه طلا گرفت. در مدارک مربوط حتی یک مورد ثبت نشده که نشان دهد اولیانوف، حرفاً و عملاً نظر مخالف مقامات و معلمان مدرسه را برانگیخته باشد. والدین او همیشه به‌دقت مراقب رشد آموزشی و اخلاقی اولیانوف بودند و از سال ۱۸۸۶، یعنی پس از مرگ پدر خانواده، مادر به‌تنهایی تمام توجه و کوشش خود را به تربیت کودکانش مبذول کرده است. اصول رهبری‌کننده این تربیت، انضباط مذهبی و عقلانی بوده است. میوه‌های سودمند تربیت اولیانوف در رفتار عالی او مشهود بود. پس از مطالعه دقیق‌تر زندگی خانوادگی و شخصیت اولیانوف من نمی‌توانستم در او نوعی درون‌گرایی زیادی و عدم جوشش حتی با نزدیکان و در خارج از مدرسه حتی با هم‌شاگردی‌ها که چشم‌وچراغ مدرسه بودند را مشاهده نکنم. خلاصه من در او نوعی مخالفت با مصاحبت می‌بینم. مادر اولیانوف قصد دارد در سراسر طول تحصیلات او در دانشگاه کنارش باشد." فیودور کرنسکی خود، اگر از روی گزارش‌های سالانه او داوری کنیم،

کوشش‌های تعلیماتی خود را متوجه "پرورش دادن احساسات مذهبی، احترام به بزرگ‌ترها، اطاعت از قدرت مقامات و احترام به مالکیت دیگران" می‌کرد. با در نظر گرفتن این اصول سرزنش‌ناپذیر، دشوار است باور کنیم که این توصیه‌نامه نمونه، از آن سرنگون‌کننده آینده مذهب، قدرت دولت و مالکیت توصیفی به‌دست می‌دهد. یقیناً مدیر مدرسه در آن زمان دوست خانواده بود، و بنا به اعتقاد آنا یلیزاروا، مدیر امیدوار بود که گزارش مساعد او به ولادیمیر کمک کند تا موانعی را که سرنوشت برادر بزرگ‌تر سر راه او ممکن بود قرار دهد، از میان بردارد. لکن انگیزه‌های چپ‌اندرقیچی فیودور کرنسکی هرچه می‌خواهد باشد، هرگز جرئت نمی‌کرد درست جلوی چشم کلیه اعضای شورای معلمان، توصیه‌نامه‌ای این‌چنین مساعد به ولادیمیر بدهد، مگر این‌که اطمینان داشته باشد گفته‌هایش با حقایق منطبق است. مدیر محترم با تمام اطمینان خاطر دست به نوشتن این توصیه‌نامه زد، چراکه نزدیکی او به خانواده اولیانوف - که البته به تصادف به‌وجود نیامده بود - به او اجازه داده بود که مشاهده خود از ولادیمیر در مدرسه را با تأثراتی که از او در محیط خانوادگی گرفته بود تکمیل کند.

این اظهارنظر در توصیه‌نامه که "مذهب و انضباط عقلانی" اساس تربیت ولادیمیر را تشکیل می‌دادند مورد تأیید آنالیلیزاروا: "ایلیا نیکلایویچ ... مردی بود عمیقاً و به‌طور صمیمانه پرهیزکار، و کودکان خود را نیز با همان روحیه تربیت کرده بود و علاوه بر این از آنها می‌خواست تا سرحد خردگیری باوجدان باشند." ولادیمیر ایمان مذهبی خود را تا شانزده‌سالگی حفظ کرد. از شرایط رشد اندیشه اجتماعی روسیه و از خصایص مشخصه شخصیت خود او با کمال مطلق آن چنین برمی‌آید که او تا موقعی که به معتقدات مذهبی خود وفادار مانده بود امکاناً نمی‌توانست در همان زمان دارای عقاید سیاسی مخرب باشد. ما به‌رغم سالوسان انقلاب، بایستی حقایق را، به همان گونه که هستند، بپذیریم. هسته شخصیت ولادیمیر درحالی‌که با شیره‌های حیاتی آکنده می‌شد، برای مدتی خود را زیر پوسته دفاعی سنت حفظ کرد. ولادیمیر، به‌ویژه پس از ماجرای نامطبوع با "فرانسوی"، آموخته بود که چگونه در صورت لزوم بر قدرت هزل‌گویی خود سرپوش بگذارد. به‌دنبال ماجرا نمی‌رفت و هیجان را به‌خاطر هیجان دوست نداشت. بدون آنکه تمایلات طبیعی خود را تسلیم دیگران کند توانست به آسانی با نظام دیرستانی خود را منطبق گرداند، و با انعطاف اخلاقی، هوشیاری و زنده‌دلی خود را در مقابل آن قرار دهد.

یقیناً یک سال پیش تر ولادیمیر پشت به مذهب کرده بود، و بدین وسیله نقطهٔ مبدایی برای بررسی مجدد تمام عقاید سنتی اتخاذ کرده بود. لکن این جریان کاملاً جنبه‌ای مخفی داشت. ولادیمیر تازه شروع کرده بود که یک "شخصیت متفکر انتقادی بشود." در عین حال آنچه که او در طول هفده سال زندگی از جهان یاد گرفته بود او را مجبور می‌کرد که دگرگونی درونی خود را حتی از معلمی که او را نزدیک می‌پایید، پنهان کند. به همین دلیل کوچک‌ترین سندی وجود ندارد تا به وسیلهٔ آن تصور کنیم که مدیر محترم مدرسه، حتی برای لحظه‌ای، به اصول خود به‌عنوان یک خدمت‌گذار وفادار کشوری، به‌خاطر رفاقت شخصی، خیانت کرده باشد.

چند تردید را، نه بخش‌های تحسین‌آمیز، بلکه بخش انتقادآمیز توصیه‌نامه، به ذهن متبادر می‌کند. یک وضع موقت نومیدی که به دلیل مصیبت‌های خانوادگی به‌وجود آمده بود، بدون شک، نسبت دادن این جوان حراف و شاد به تیپ‌های منزوی و ضداجتماعی را توجیه نمی‌کند. آدم فقط می‌تواند حدس بزند که کرنسکی پدر، به همان اندازه روان‌شناس بدی بود که بعدها معلوم شد کرنسکی پسر هست - مگر اینکه در واقع آن عبارت بسیار دقیق "مخالفت با مصاحبت" خصلت دیگری را پنهان کرده بود که مدیر مدرسه مشاهده کرده بود اما نمی‌توانست آن را درک کرده، نام واقعی آن را بر زبان براند. مسئله در واقع، مسئله‌ای ساده نبود. در پشت سر خودداری و انضباط ولادیمیر، یک عنصر روانی زوال‌ناپذیر را می‌شد حس کرد. همین در مورد مناسبات او با هم‌شاگردی‌هایش نیز صادق بود. به‌نظر می‌رسید همه چیز به‌خوبی، ولی نه آن‌طور که باید پیش می‌رفت. ولادیمیر با گشاده‌دستی دانش خود را در راه کمک به دیگران به کار می‌برد. او با موفقیت تمام به خواهر بزرگ‌ترش لائین یاد داد. مدت دو سال، به یک معلم چواش، درس مجانی داد و او را برای امتحانات نهایی آماده کرد. او با کمال میل برای دیگران انشاء می‌نوشت و می‌کوشید آنها را به سبکی بنویسد که، با سبک خودش فرق داشته باشد. ولی او کسی را به منزل نمی‌آورد. ولادیمیر اولیانوف، از هم‌شاگردی‌هایش، حتی آنهایی که "چشم‌وچراغ مدرسه بودند"، به‌وسیلهٔ دیواری نامرئی که هم نزدیکی و هم آشنایی را غیرممکن می‌کرد، جدا بود. با بسیاری از اشخاص مناسباتی به‌حد کافی مطبوع داشت، ولی با هیچ‌کس دوست نبود. آنا یلیزاروا می‌نویسد: "برادر اغلب رفقا و بعضی از معلمانش را مسخره می‌کرد." می‌توان باور کرد که شوخی‌های او خوب هدف‌گیری شده بود و همیشه هم از لطمه زدن به حس احترام به خود قربانی

در شوخی‌هایش مضایقه نمی‌کرد. ولی آنچه از همه مهم‌تر بود، این شوخی‌ها فاصله بین قربانی و گوینده شوخی را آشکار می‌کرد. آنا یلیزاروا تأیید می‌کند که: "در طول سال‌های دبیرستانی او دوستان صمیمی نداشت." "لافزنی، خودکننده‌بینی و فیس‌وفاده کاملاً به او، هم به‌عنوان یک بچه و هم به‌عنوان یک مرد جوان، بیگانه بود؛ همان وسعت شخصیت او، امکان داشتن این قبیل صفات را به کلی از میان می‌برد. ولی برتری شخصی عظیم این صیاد آینده‌آدم‌ها، مانع از ایجاد دوستی‌های نزدیک می‌شد که اگر نه به تساوی، دستکم نیازمند تناسب است. ولادیمیر به‌رغم قدرت جوشش اجتماعی‌اش تنها مانده بود. مدیر تا آنجا که می‌توانست درک کند، به آن خصیصه شخصیت جوان اشاره می‌کرد که قرار بود در آینده بارها مورد سرزنش قرار گرفته، محکوم شناخته شود، تا به رسمیت شناخته شود. شاید بهتر باشد که نام آن خصیصه ناراحت را "نبوغ" بگذاریم. ولادیمیر اولیانوف شاگرد مدرسه، حالت جنینی لنین بود.

فیودور کرنسکی دلیل خاصی داشت تا بنویسد مادر ولادیمیر قصد داشت "در کنار او باشد". رئیس اداره پلیس به ماریا الکساندرونا، موقعی که او کوشش‌های بی‌پایانش را برای نجات ساشا به کار می‌برد، "پیشنهاد" کرده بود که او پسر جوان ترش را دور از مرکز فساد، دور از پایتخت، در یکی از دانشگاه‌های آرام‌تر شهرستانی بگذارد. تصمیم گرفته شد که ولادیمیر در غازان درس بخواند. ماریا الکساندرونا تصمیم گرفت که با تمام خانواده به آن شهر نقل مکان کند. او آرزو داشت که باور کند ولودیا، تحت حمایت او به آسانی به‌سوی آن جاده شوم منحرف نخواهد شد. علاوه بر این مانند در سیمبرسک غیرقابل تحمل بود. در آنجا همه چیز او را به یاد گذشته نزدیک می‌انداخت، و علاوه بر این خصومت ناشی از جبن دوستان دیروز، خانواده را تقریباً مجبور کرد که شهری را که سال‌ها در آن زیسته بودند ترک گویند. ماریا الکساندرونا با شتاب خانه را فروخت و چند هفته بعد از ولادیمیر، با بچه‌های دیگر وارد غازان شد. در محل جدید، بار دیگر، همچون روزهای اول در سیمبرسک، خانواده خود را جدا افتاده یافت - و به‌علاوه زیر ابر سیاه نارضایی حکومت.

شهر غازان با جمعیتی قریب به صد هزار نفر، گرچه "پایتخت ولگا" خوانده می‌شد، و دانشگاه داشت، اما صیغه کاملاً شهرستانی خود را حفظ کرده بود. اندیشه‌ها و امیدهایی که جامعه بافرهنگ را دو دهه پیش‌تر به هیجان آورده بود، اکنون پژمرده شده، زوال یافته بود. یک روزنامه‌نگار آن زمان می‌نویسد: "ملالی که بر حیات غازان چنگ انداخته است، در همه جا رسوخ کرده، تأسیسات عمومی آن، دوما^۳ و زمستوها آن را

به نوعی بی‌حالی مرگ‌آور آلوده است." دانشگاه‌ها از آن که در آغاز قرن نوزدهم تأسیس شده بود تاریخچه ماجرای خاص خود را داشت. وقتی که "اتحاد مقدس" بال‌های سپاهش را بر روی اروپا گستراند، دانشگاه‌های روس به‌رغم ناچیز بودنشان، هدف بدگمانی دورویان درباری قرار گرفتند. ماگنیتسکی*، بازرس کل، با وحشت تمام کشف کرد که استادان غازان حقوق طبیعی را از راه خرد استنباط می‌کردند و نه از روی انجیل‌ها، و به همین دلیل پیشنهاد کرد که دانشگاه بسته شود و بناهای آن با خاک یکسان گردد. الکساندر اول راه دیگری برای تحقق این هدف یافت؛ خود بازرس کل را به ریاست دانشگاه منصوب کرد. ماگنیتسکی سخت‌گیرترین آیین‌نامه انضباطی را برای تمام علوم ایجاد کرد - آیین‌نامه‌ای که سرجوخه‌ای نوشته بود و راهبی مست تکمیلش کرده بود. از این به بعد، تصاویر شلجمی تحت نام ثلاثه مقدس توصیف می‌شدند و فعل و انفعالات شیمیایی تنها با رضایت خاطر روح‌القدس صورت می‌گرفت. دانشگاه که بدین ترتیب به حالت تحقیر کامل افتاده بود، در دوران ریاست بیست‌ساله لوباچفسکی^{۳۱} معروف، خالق هندسه غیر اقلیدسی یا هندسه "مجازی" احیاء نسبی را تجربه کرد. اولیانوف، پدر خانواده، در زمان لوباچفسکی دانشجو بود - و این در زمان زوال جدید دانشگاه‌های روس که به علت وحشت نیکلای از انقلاب ۱۸۴۸ به وجود آمده بود. موقعی که ایلیا نیکلایویچ در پنزا در یک مدرسه تدریس می‌کرد، به پیشنهاد لوباچفسکی به مدت چند سال با حدیث و موفقیت در اداره کردن یک ایستگاه هواشناسی کار کرده بود.

ولادیمیر سی و هفت سال پس از پدرش وارد دانشگاه‌ها شد، و نه فیزیک و ریاضی، بلکه دانشکده حقوق را انتخاب کرد. مدیر مدرسه سیمیرسک از این انتخاب متأسف شد، چرا که انتظار داشت که شاگرد محبوبش زبان‌شناسی را انتخاب کند. ولی برای ولادیمیر حرفه معلمی چندان جذبه‌ای نداشت. او می‌خواست وکیل شود. شورای دانشجویان غازان شاید حتی از سایر دانشگاه‌ها دمکرات‌تر بود. ولی در آن روزها وحشت کامل بر تمام تأسیسات علوم عالی حاکم بود. فقط سه ماه از اعدام الکساندر اولیانوف و رفقایش می‌گذشت. دولت با آن دستگاه پلیس نیرومندش، یک میلیون سربازش، در ترس دائم از دانشجویان که تعدادشان جمعاً پانزده هزار نفر بود به سر می‌برد. اینک مقررات سال ۱۸۸۴ با سخت‌گیری

*Magnitsky

تمام اجرا می‌شد. استادان لیبرال از کار برکنار شدند، باشگاه‌های شهرستانی بی‌گناه منحل گردید، دانشجویان مظنون اخراج گردیدند، و آنهایی که در دانشگاه مانده بودند، مجبور به پوشیدن اونیفورم شدند. کنت دلیانوف*، وزیر آموزش و پرورش، کینه‌جویی ناشناخته، طی یادداشت مخصوصی اعلام کرد که دبیرستان‌ها حق قبول کردن "بچه آشپزها" را به‌عنوان شاگرد ندارند. لئونید کراسین^{۳۲}، معاصر لنین و همکار آینده او در خاطراتش می‌نویسد: "در پاییز ۱۸۸۷ وقتی که من برای نخستین بار برای گذراندن امتحانات ورودی انستیتو تکنولوژی وارد پترزبورگ شدم، پترزبورگ در یک دوران ارتجاع فوق‌العاده تاریک به سر می‌برد." اوضاع غازان بهتر از این نبود.

با وجود این شورای دانشجویان قدرت کافی پیدا کرد که اعتراض خود را اعلام دارد. نخستین صداهای معترض در داخل دیوارهای دانشگاه پترزبورگ، در بهار به صدا درآمد، وقتی که آندریوسکی[†]، رئیس دانشگاه، طی یک سخنرانی که به توطئه اولیانوف و رفقایش تخصیص داده شده بود و در لفاف زبان چاپلوسی مطمئنی پیچیده شده بود که از مشخصات زبان قهرمان استاد مآب است، گفت: "چرا این بی‌وجدان‌ها از در دانشگاه ما استفاده کردند؟ آنان به داخل خانواده پرلطف دانشجویی ما خزیدند تا آن را بدنام کنند... الخ. روز بعد بیانیه‌ای از طرف اتحادیه باشگاه‌های شهرستانی اعلام کرد که بدنامی دانشگاه از آنجا است که: "به‌دنبال رئیس دانشگاه، برده‌وار به پابوس دیکتاتوری خزیده است." اعدام این پنج دانشجو، دانشگاه را غرق در بهت کرده بود. ماه‌های تعطیل حالت تشنج را، تا حدی تخفیف داده بود. ولی در پاییز دانشجویان بار دیگر خود را گرفتار یک منگنه دیدند. فضای کلاس‌های درس و کربدورها ناگهان خفقان‌آور شد. در نوامبر موجی از "اغتشاش" گسترش یافت. این موج که در مسکو شروع شده بود، در دسامبر به ولگا رسید.

دانشجویان دانشگاه غازان به ابتکار خود در چهارم دسامبر، میتینگی تشکیل داده، خواستار آن شدند که بازرس در برابر آنان ظاهر شود و با سروصدا درخواست‌های خود را به او دادند و از پراکنده شدن امتناع

* Count Delyanov

† Andreyevsky

ورزیدند. یکی از بازرسان در صف اول دانشجوی جوانی را دید که موقع بیرون رفتن کارت شناسایی خود با نام اولیانوف را نشان داد. اولیانوف همان شب در اتاقش بازداشت شد. آیا او با رفتار معترضش خود را متمایز کرده بود یا به علت نام خانوادگی شوم‌اش در میان چهل نفر بازداشت شده بود؟ جواب این سؤال ساده نیست. به هر طریق نقش رهبر بالاتر از آن بود که این تازه‌وارد بدان رسد. سازمان‌دهندگان این "اغتشاشات" همیشه دانشجویان با تجربه کلاس‌های بالاتر بودند که فعالیت‌های خود را هماهنگ کرده، با مراکز دانشگاهی دیگر رابطه برقرار کرده بودند. با وجود این، مدارک رسمی آن زمان می‌کوشد بر رفتار دانشجویان نوری دیگر بتاباند.

بازرس منطقه، از قول بازرس، به وزارتخانه اطلاع داد که ولادیمیر الیانوف در "پنهان‌کاری، بی‌توجهی و حتی بی‌ادبی" خود را متمایز کرده است. چنین به نظر می‌رسد که همین دو روز پیش از میتینگ، ولادیمیر توجه مأموران را به خود جلب کرده بود. او در قهوه‌خانه با "مظنون‌ترین دانشجویان" صحبت می‌کرد و پیوسته، با چیزی در دست، از اتاق خارج شده، دوباره برمی‌گشت. در میتینگ چهارم دسامبر، او با گروه اول با شتاب وارد سالن شده، در سرسرا فریادکشان دویده بود "در حالی که بازوهایش را تکان می‌داد و انگار بدین وسیله می‌خواست الهام‌بخش دیگران باشد." از این طرح رنگین، یک چیز، دستکم به وضوح معلوم می‌شود: ولادیمیر از همان بدو ورودش به دانشگاه تحت مراقبت نزدیک پلیس بود و این مراقبت پلیس منجر به کشف سه عیب بزرگ شده بود: "پنهان‌کاری، بی‌توجهی و حتی بی‌ادبی." می‌توان به شهادت منتشر شده تا آنجا کاملاً تکیه کرد که لنین، همان‌طور که بعداً خودش نوشت، در این اغتشاشات "نقش مهمی ایفا نکرد." از طرف دیگر، بازرس که دوربین جاسوسی‌اش را از همان آغاز بر روی اولیانوف تنظیم کرده بود، وقتی که مدعی شد "او را در گروه اول کشف کرده" شاید چندان هم باوه نمی‌گفت و نیز شاید، چشمان مجرب پلیس در چشم‌های این جوان، با آن اسم ناراحت‌کننده، نگاهی داغ‌شده از نفرت دید. بازرس کل در گزارش خود اضافه می‌کند: "با درنظرگرفتن شرایط استثنایی که به خانواده او مربوط می‌شود، این رفتار اولیانوف نسبت به میتینگ، بازرس را به این نتیجه می‌رساند که اولیانوف قادر به انجام انواع مختلف تظاهرات غیرقانونی و جنایی ببیند." پس توقیف جنبه پیشگیری داشته است.

آنا یلیزاروا و دیگران در این حقیقت که اولیانوف موقع ترک میتینگ کارت شناسایی خود را به بازرس نشان داد، یک عمل بارز اعتراضی نیز می‌بینند. در واقع معنای این عمل روشن نیست. امکان این هست که شاگردان باتجربه‌تر توانسته بودند از ارائه کارت‌های شناسایی خود طفره ببرند و اولیانوف غافل‌گیر شده بود. این نیز امکان دارد که در یک لحظه هیجانی، اولیانوف کارت شناسایی خود را درست جلوی دماغ بازرس گرفته باشد، انگار کارت خصوصی خود را در اختیار او می‌گذارد. پلیس، وقتی اولیانوف را به کلانتری می‌برد، کوشید او را نصیحت کند: "جوان چرا ایجاد مزاحمت می‌کنی؟ داری سرت را می‌زنی به دیوار و داغان می‌کنی ... " مرد جوان فوری پاسخ داد: "دیوار زهوارش دررفته است. یک تلنگر خوب کافی است که بیندازدش." این پاسخ چالاک بیش از حد خوش‌بینانه بود. بیش از یک تلنگر لازم بود. ولی این جوان عاصی فقط هفده سال و هشت ماه داشت. ارزشیابی واقع‌بینانه‌تری از این امر مستلزم گذشت سال‌های بیشتری بود. پس از چند روز در زندان، ولادیمیر از دانشگاه که فقط چهار ماه در آن حضور یافته بود، و از غازان تبعید شد. بدین ترتیب شش ماه پس از اعدام برادر، ضربه‌ای دیگر بر خانواده وارد شده بود - ضربه‌ای نه‌چندان مصیبت‌بار ولی به حد کافی سنگین. زندگی حرفه‌ای پسر دوم داغان شده بود.

بهار همان سال بود که مدیر دبیرستان شهادت جدی داده بود که "حتی یک مثال" در رفتار ولادیمیر اولیانوف دیده نشده است که به‌وسیله آن او "حرفاً و عملاً نظری مخالف را برانگیخته باشد." لکن هنوز برف بر روی خیابان‌های غازان ننشسته بود که اولیانوف خود را به‌عنوان سرنگون‌کننده بنیان‌های جامعه نشان داد. او در قهوه‌خانه پنهان شده بود و با دانشجویان گل می‌گفت و گل می‌شنید و بازوهایش را تکان می‌داد تا الهام‌بخش دیگران باشد. آیا درست است که تغییر این‌همه ناگهانی بود؟ و یا اینکه شهادت‌های مقامات دبیرستان و دانشگاه تصویر مرد جوان را در جهات مختلف مخدوش نشان می‌دهند؟ بی‌شک در تصویر مقداری خدشه بود. ولی این مهم‌ترین چیز نبود. در فاصله آن ماه‌ها، ولادیمیر، دچار دگرگونی درونی عظیمی شده بود: تزار برادر او را حلق‌آویز کرده بود.

پدر و دو پسرش

در منابع شوروی تقریباً این به صورت یک اصل درآمده است که تمایلات انقلابی برادران اولیانوف را نتیجه نفوذ پدر بدانند. این افسانه به این صورت به وجود آمد: هرکسی که به هر صورتی با خود بازرس مدارس عمومی سیمبرسک مناسباتی داشت در سال‌های اخیر وظیفه خود دانسته است که پس از نگرشی که به گذشته، درک خود را از سرشت انقلابی خانواده، کتباً اعلام کند. به همان گونه که در تذکره احوال قدیسان مسیحی نه تنها به خود این قدیسان، بلکه تا حد ممکن به اسلاف آنان نیز صفاتی از عالی‌ترین نوع زهد و تقوی نسبت داده شده، اکنون انجیل‌نویسان جدید مسکویی - بیزانتینی* در وجود پدر لنین، آنچه را که او خود بود - یعنی یک کارمند حکومت و شیفته هدف آموزش و پرورش، مردود می‌شمارند. این بی‌معنی است! هیچ‌کس از پدر یک شاعر انتظار قریحه شاعری ندارد و پدر یک انقلابی لزوماً یک توطئه‌گر نیست. این خوب است که پدر و مادر مانع رشد استعدادهاى کودک خود نباشند. لکن یک تذکره‌احوال‌نویس حق ندارد بر والدین شخصیت تذکره‌اش، درخواست‌هایی را تحمیل کند. او باید آنان را بدان صورت که بودند، تصویر کند. اگر یک زندگی‌نامه مبتنی بر اطلاعاتی باشد که درست نیست، از آن چه می‌توان یاد گرفت؟ "ایلیا نیکلایویچ نسبت به نهضت انقلابی هم‌دردی می‌کرد." چنین به نظر می‌رسد که منزل اولیانوف‌ها در خیابان مسکو، نوعی باشگاه سیاسی بود؛ در بحث‌های مربوط به موضوعات سیاسی، "الکساندر در بحث پیش‌قدم می‌شد. "ولی ولادیمیر - مگر جز این هم می‌توانست باشد؟" - اغلب در بحث‌ها شرکت می‌کرد و هم با موفقیت بسیار. "نویسنده معتبری چون لونا چارسکی^{۳۳} فقید، می‌نویسد که ایلیا نیکلایویچ با انقلابیون هم‌دردی می‌کرد و فرزندان خود را با روحیه انقلابی تربیت کرد." او حتی از این هم بالاتر می‌رود و به این نتیجه می‌رسد که لنین "از طریق پدر و برادرش با انقلاب پیشین، یعنی انقلاب نسل اراده خلق، پیوندهای خونی" داشت.

* Byzantine

با کمال شگفتی از ماریا اولیانوا، دختر جوان تر ایلیا نیکلایویچ می شنویم که پدرش، عناصر کادر جوان بین معلمان مدارس عمومی اش را "با روح بهترین عقاید حاکم بر دهه های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰" تربیت می کرد. در این تردیدی نیست که سخنرانی های او مفید بود. ولی عبارت "بهترین عقاید حاکم بر دهه های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰" در تاریخ اندیشه اجتماعی روسیه به معنای عقاید پوپولیست های انقلابی است. این عقاید این معانی را داشت: بریدن از کلیسا، به رسمیت شناختن آیین ماتریالیسم، جنگی آشتی ناپذیر با طبقه استثمارگر و تزاریسم. هیچ شکی در عدم امکان ارائه چنین تعلیماتی در درس های رسمی معلمان مدارس وجود نداشت، حتی اگر سازمان دهنده آنان، خود نیز از "بهترین عقاید حاکم بر دهه های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰" بهره ای برده باشد. لکن ایلیا نیکلایویچ از آن عقاید کوچک ترین بهره ای نبرده بود. رفتاری احترام آمیز نسبت به آموزش و پرورش از ویژگی های او بود. ولی چنین رفتاری مانع اعتقاد به عشاء ربانی نبود. چنین چیزی را تنها از طریق اشاره به "زمانه" نمی توان توضیح داد. مردمان مترقی، نه تنها در دهه ۱۸۶۰، بلکه حتی در دهه ۱۸۴۰، هم ملحد و هم سوسیالیست ناکجآبادی بودند. ایلیا نیکلایویچ، نه از نظر ماهیت کار در شمار اینان بود و نه از نظر شیوه اندیشیدن. کافی است به این نکته اشاره کنیم که ایلیا نیکلایویچ در همان اوایل کارش به عنوان بازرس، با نگرانی توجه مقامات بالاتر خود را به بی مبالاتی کشیش ها در تدریس مذهب، جلب کرد. معلمانی که به وسیله اولیانوف تربیت شدند، بنا به گزارش های معتبر، بهترین معلمان گوبرنیا بودند؛ ولی آنان در هیچ مرحله ای گام در تاریخ نهضت انقلابی نگذاشتند. عقاید ایلیا نیکلایویچ و شاگردان او، عقاید انقلابی چرنیشفسکی، باکونین و ژلیابوف نبود، بلکه عقاید معلمان فرهنگی میانه رو و لیبرال چون پیروگوف، اوشینسکی و بارون کورف بود^۳.

این واقعیت است که بسیاری از انقلابیون آن سال ها معلم بودند. ایلیا نیکلایویچ در اوایل آغاز کار خود با بعضی از آنها تماس نزدیک پیدا کرد. ولی هیچ کدام از آنان بر سر پست های خود باقی نماندند. آنان جملگی از حرفه معلمی اخراج شدند. این اتفاق برای یکی از معلمان مؤسسه نجبای پنزا پیش آمد. این معلم بی پروایی کرده، عقاید خود را در مراسم فارغ التحصیلی سال ۱۸۶۰ ابراز کرده بود. چنین کار خطیر یا چنین "جنونی" هرگز به مغز ایلیا نیکلایویچ خطور نمی کرد. در همان اوایل، یعنی در سال ۱۸۵۹، "به خاطر خدمت برجسته و پرشور خود" یک جایزه ۱۵۰ روبلی گرفت. بلافاصله بعد، سناتوری که برای بازرسی آمده بود، او را به خاطر "اجرای از روی وجدان و وظایفش"، از دیگران متمایز کرد. سه سال بعد بازرس کل

دیگری به تمجید از او یاد کرد، درحالی که درباره تعدادی از معلمان دیگر، نظریات مخالف ابراز می کرد. یک سال بعد، یعنی در سال ۱۸۶۳، وقتی که آجودان ژنرال اوگاریوف* در رابطه با قیام لهستان در میان معلمان ولگا به دنبال خرابکار می گشت و به این نتیجه رسید که "روح بی ایمانی و مخالفت" در دانشگاه غازان تمرکز داشته، ایلیا نیکلایویچ، یکی از فارغ التحصیلان این دانشگاه آلوده شده، مثل سابق، موقعیت خود را حفظ کرد. سه سال بعد، یکی از همکاران و دوستان اولیانوف در ماجرای کاراکوزوف، درگیر شد. در این مورد به خصوص نیز کوچک ترین سوءظن تصادفی یا بی اساس متوجه ایلیا نیکلایویچ نشد. ایمان مذهبی او در نظر مقامات دولتی بین او و دنیای انقلابیون سد قابل اطمینانی بود. از این نظر مقامات کاملاً حق داشتند. بدین ترتیب، حتی در فجر فعالیت هایش وقتی که هنوز جوان بود و زن نگرفته بود، ایلیا نیکلایویچ، دقیقاً در چارچوب وظایف خود به عنوان یک معلم کار کرد. در هیچ چیز کوچک ترین تمایلی به سوی انتخاب راه قدغن شده از خود نشان نداد.

ایجاد دفتر بازرسی مدارس عمومی خود نشانه ای از ارتجاعی دیوان سالارانه علیه استقلال زمستوها در قلمرو آموزش و پرورش بود. اگر "اخلاق" سیاسی معلمی هدف کوچک ترین سوءظن می بود، او به هیچ صورتی نمی توانست نامزد چنین مقام مورد اعتمادی باشد. لنین در مقاله سال ۱۹۰۱، در ترسیم تاریخ مبارزه دولت با زمستوها، دو سال، یکی ۱۸۶۹ و دیگری ۱۸۷۴ را مشخص می کند. در این دو تاریخ، دیوان سالاری، تأسیسات محلی حکومت در دست مردم را کنار زده، با قاطعیت تمام نظارت بر آموزش و پرورش عمومی را برعهده گرفت. هر دوی این سالها، نه تنها از نظر تاریخی، بلکه از نظر تذکره احوال، ارزش دارد. در سال ۱۸۶۹ پدر لنین به مقام بازرسی و در سال ۱۸۷۴، به مدیریت اداره بازرسی مدارس عمومی منصوب شد. ایلیا نیکلایویچ در وزارتخانه بهترین موقعیت ممکن را داشت، از نردبان سلسله مراتب اداری پله پله بالا رفت، به موقع خودش منصب "جناب" و فرمان سنت ولادیمیر را که با خود نجیب زادگی موروثی را به ارمان می آورد، به دست آورد. خیر، این کارنامه به هیچ صورتی شباهت به الگوی زندگی یک انقلابی، و حتی الگوی زندگی یک آدم مسالمت جو با عقاید معترض ندارد. وقتی که دختر

بزرگ‌تر اولیانوف، می‌گوید که "پدرش هرگز یک انقلابی نبود"، می‌توانیم کاملاً به او اعتماد کنیم. ولی اگر همان دختر، آنایلیزاروا که مثل هر شخص دیگر مجبور شده است که افسانه رسمی را محترم بشمارد، در مقالات بعدی خود بنویسد که ایلیا نیکلایویچ از نظر معتقدات یک "پوپولیست" بود، باید این برجسب را به معنای وسیع آن درک کنیم. عناصری از پوپولیسم، نه تنها در ایدئولوژی لیبرال‌ها، بلکه در ایدئولوژی محافظه‌کاران مستقل هم به چشم می‌خورد. تحت نفوذ مبارزه انقلابی تشدید یافته در نیمه دوم دهه ۱۸۷۰، ایلیا نیکلایویچ، مثل اکثر لیبرال‌ها، نه به سوی چپ عقاید میانه‌رو گذشته خود، بلکه به سوی راست آن تمایل پیدا کرد. یک‌بار به فرزندان بزرگ‌ترش، مجموعه‌ای از اشعار نکراسوف را اهداء کرد و ساشا شعرهای این شاعر توده‌های رنجبر را که مثل گزنه قلب را می‌آزرد، بلعید. لکن سه چهار سال بعد وقتی که ولادیمیر داشت بزرگ می‌شد، پدر نه تنها پسر را با تشویق به جلو نراند، بلکه کوشید او را عقب نیز بزند و بلافاصله بعد از آن، او کاملاً در لاک کار اداری خود خزید. وقتی که یکی از برادرزاده‌هایش، درباره اخراج غیرعادلانه یک معلم مدارس عمومی که فعالیت‌هایش به هیچ وجه ضد حکومتی نبود، خشمگینانه به او گله کرد، ایلیا نیکلایویچ، "درخود فرورفته و سرافکنده" ساکت نشست و حرفی نزد. او سؤال پیچ کردن دختر چهارده‌ساله‌اش را نیز با سکوت جواب داد. این حادثه از زندگی واقعی، پرتو زیادی بر شخصیت پدر و فضای عمومی خانواده می‌افکند.

هیچ تردیدی نیست که بحث‌هایی انقلابی صورت می‌گرفت که در آنها "الکساندر پیش‌قدم می‌شد." آنایلیزاروا ادامه می‌دهد: "پدر که هرگز یک انقلابی نبود، در آن زمان چهل سال داشت، او که زیر بار سنگین خانواده بود، می‌خواست ما، یعنی نسل جوان را، نجات دهد." این کلمات ساده باید برای همیشه بر افسانه نفوذ انقلابی پدر خط بطلان بکشد. لکن این شهادت انکارناپذیر دختر بزرگ‌تر است که اکثراً فراموش می‌شود.

یولی تزدربام، مارتف آینده، به ما می‌گوید که در سال ۱۸۸۷، وکیل جوانی ادعاینامه محاکمه لوپاتین را مخفیانه به منزل پدر او آورد، و او، یعنی مارتف که در آن زمان چهارده‌ساله بود، با نفس حبس شده در سینه، و در حالی که تمام نیروهای اندیشه‌اش کوک شده بود، به داستان دادستان درباره ترور، فرار و مقاومت مسلحانه که شبانه خوانده می‌شد، گوش داد. تزدربام‌ها، خانواده‌ای صلح‌دوست و لیبرال را تشکیل می‌دادند

و به‌هیچ‌وجه با محافل انقلابی ارتباطی نداشتند. با وجود این خواندن این سند مخفیانه و مربوط به یک محاکمه تروریستی در منزل اولیانوف مستشار دولتی غیرقابل تصور بود. گرچه ایلیا نیکلایویچ در سال‌های اول خدمتش در سیمبرسک به‌عنوان یک بیگانه و یک "لیبرال"، خود را در دنیای کوچک کله‌گنده‌های شهرستانی جداافتاده یافت، لکن رأی عمومی بر این بود که در سال‌های آخر او "شخصیتی بسیار محبوب، دوست‌داشتنی و قابل احترام در سیمبرسک" شد - و این بدان معناست که به محیط دیوان‌سالاری نزدیک‌تر شد. این تصادفی نیست که فیودور کرنسکی، مدیر دبیرستان، محافظه‌کاری ثابت‌قدم که فلسفه آموزش و پرورشش متکی بر "انجیل‌های مقدس و خدمات کلیسا" بود، خانواده اولیانوف را بسیار خوش‌مشرب تشخیص می‌داد. در مورد سال‌های آخر حیات ایلیا نیکلایویچ - سال‌هایی که در دوران سلطنت الکساندر سوم سپری شد - شاید واقع‌بینانه‌ترین شهادت از آن دلاروف*، یکی از اهالی سیمبرسک و از وکلای دومای دولتی دوم باشد: "آی. ن. اولیانوف مردی بود با عقاید محافظه‌کارانه، ولی او مرتجع و محافظه‌کاری از نوع قدیمی‌اش نبود - او در زندگی‌اش هدف‌هایی داشت ... آرزویی برای بهبود زندگی مردم."

اگر صحبت از نفوذ مستقیم پدر بر آینده فرزندانش باشد، باید گفت که این نفوذ برای مدتی تنها در دختر بزرگ‌تر محسوس بود: نخستین امید آگاهانه او معلم شدن بود. پیش از آن که او وارد دانشگاه بشود، قریب دو سال به تدریس در یک مدرسه عمومی پرداخت. ولی همین خواهر بزرگ‌تر بود که الکساندر فاقد هرگونه علاقه انقلابی یافت و اما در مورد پسران باید گفت که در سال‌های تحصیل در دبیرستان، یعنی در زمانی که نفوذ پدر را مستقیم‌تر از هر موقع دیگر تجربه می‌کردند، نه الکساندر و نه ولادیمیر، به‌هیچ‌گونه محفل مخفی که در آن انقلابیون آینده، کتاب‌های جهت‌دار بخوانند، تعلق نداشتند. این احتمال نیز زیاد هست که حتی کسی آنان را به کار زیرزمینی تشویق نکرد؛ چرا که آنان پسران یک کارمند عالی‌رتبه دولتی بودند، و همیشه شاگرد اول کلاس‌هاشان و با پرونده‌ای که از نظر رفتار سرزنش‌ناپذیر بود. ولی دلیلی دیگر، و البته عمیق‌تر هم بر این نکته بود. در خانواده ملاکی صاحب رعیت، صاحب مقامی رشوه‌بگیر و یا خانواده

کشیشی طماع، پسر و دختر، به محض اینکه تحت تأثیر نفوذهای جدید قرار گرفتند، مجبور می‌شوند در سن کم ناگهان از خانواده خود بریده و به اصطلاح به دنبال خانواده جدید بروند. بچه‌های اولیانوف برعکس، در چار دیواری خانواده پدر و مادری‌شان، مدت‌ها نیازهای معنوی خود را ارضاء شده یافتند. علاوه بر این، آنان که عادت داشتند همه چیز را جدی بگیرند، باید راه‌حل‌های نسنجیده را که بعضی از هم‌شاگردی‌هاشان - و آن‌هم نه همیشه هم‌شاگردی‌های فهمیده - برای مسائل جدی پیشنهاد می‌کردند، با بدگمانی تلقی کرده باشند. لکن در این خانواده نیز، جدال بین دو نسل از پیش تعیین شده بود: فرزندان نتایجی را که والدین موقع نزدیک شدن بدان دچار تردید می‌شدند، کاملاً مورد مذاقه و بحث قرار می‌دادند. تنها مرگی زودرس مانع از این شد که ایلیا نیکلایویچ جدالی اجتناب‌ناپذیر با فرزندان بر سر سیاست نداشته باشد.

لنین، یازده سال پس از مرگ پدرش نوشت: "چه کسی نمی‌داند که چقدر آسان است که در مام مقدس روسیه یک روشن‌فکر رادیکال، یک روشن‌فکر سوسیالیست، بدل به مأمور حکومت امپراتوری بشود، مأموری که خود را به این اندیشه دل‌خوش کرده که در چارچوب کار معمولی اداره، کار «نیک» انجام می‌دهد، مأموری که کار «نیک»ی را انجام می‌دهد، برای توجیه و اماندگی سیاسی خود، و سجدۀ خود در مقابل ضربۀ شلاق حکومت به کار می‌برد؟" اگر به کاربردن این کلام شدیدالحن، بدون قید و شرط، درباره ایلیا نیکلایویچ ظلم باشد، تنها از این نظر ظلم خواهد بود که او در جوانی نه سوسیالیست به معنی واقعی کلمه بود و نه رادیکال. لکن در این هیچ جای تردید نیست که او تا آخر زندگی خود به صورت یک مأمور مطیع استبداد باقی ماند. آن تحسین‌کنندگان بیش از حد پرشور که به خاطر پسر بر چهره سیاسی پدر رنگ می‌زنند، نسبت به پیوندهای خونی لنین احترام زیادی نشان می‌دهند و نسبت به عقاید واقعی او بی‌احترامی می‌کنند.

نظریهٔ عموماً پذیرفته‌شدهٔ فعلی مبنی بر اینکه ولادیمیر نخستین انگیزه‌های انقلابی خود را از برادر تروریست خود دریافت کرده بر اساس تمامی شواهد اتفاقی آن چنان بدیهی به نظر می‌رسد که انگار احتیاج به دلیل ندارد. در واقع این فرضیه نیز غلط است. الکساندر هیچ‌کدام از اعضای خانواده خود، علی‌الخصوص ولادیمیر را به دنیای درونی خود راه نداد. آنا یلیزاروا می‌نویسد: "این دو بدون شک باهوش بودند، هرکدام به شکل خاص خود؛ ولی آنان دو شخصیت کاملاً متفاوت بودند." مقایسهٔ بین دو برادر به

دلیل مسیر داستان‌مان در اینجا ضرورت دارد، حتی اگر این خطر را داشته باشد که در مورد برادر جوان‌تر از داستان‌مان جلوتر بدویم.

نویسنده رادیکال، وودووزوف* که الکساندر را در پترزبورگ می‌شناخت و بعدها در سامارا، اغلب از اولیانوف‌ها دیدن می‌کرد، سال‌ها بعد، وقتی که یک مهاجر ضدشوروی شده بود، نوشت که خانواده "فوق‌العاده جذاب" اولیانوف "به دو دسته کاملاً جدا از هم" قسمت شده بود. دسته نخستین که بهترین نماینده آن الکساندر بود، صورت بیضی رنگ‌پریده و چشمان متفکر و نافذ داشت و با طراوت پرشباب به معنویت خود بیننده را مجذوب می‌کرد. مظهر کامل دسته دوم که از نظر وودووزوف نفرت‌انگیز بود، ولادیمیر بود که "چهره‌اش با ترکیبی از هوش و درشتی، و حتی تقریباً نوعی حالت حیوانی به چشم بیننده می‌خورد. از همه گیرتر پیشانی بود - پرمغز اما شیب‌دار و دماغی پر گوشت. ولادیمیر در ۲۱ یا ۲۲ سالگی به تقریب کاملاً طاس بود. "این مقایسه که آشکارا تصاویر دو خدای اورمزد و اهریمن الهام‌بخش آن بوده‌اند، ملک طلق وودووزوف نیست. الکساندر کرنسکی که اتفاقاً شخصاً با هیچ‌کدام از برادرها آشنایی نداشت - چراکه وقتی که او شش ساله بود، ولادیمیر از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود - دو برادر را "از نظر اخلاقی درست نقطه مخالف یکدیگر" می‌خواند. او الکساندر "جذاب و هوشیار" را در برابر ولادیمیر، "عیب‌جوی بی‌همتا" می‌گذاشت. چیریکوف[†] ادیب سیمبرسک و دیگران نیز از همین رنگ‌ها برای ترسیم دو برادر استفاده می‌کنند. ابراز هم‌دردی - خواه صمیمانه و خواه متظاهراانه - نسبت به برادر بزرگ‌تر، بار نفرت به برادر کوچک‌تر را سنگین‌تر می‌کند. با وجود این، این مقابله ساختگی نیست. در آن انعکاس مقابله طبیعی را - که گاهی دشمنی آن را مخدوش کرده - به‌سادگی می‌توان تشخیص داد.

آنا یلیزاروا می‌نویسد: "سرشت متفاوت دو برادر از همان بچگی معلوم بود. آنان هیچ‌وقت به یکدیگر نزدیک نبودند." رفتار ولودیا نسبت به ساشا حاکی از "احترام بی‌پایان" بود، ولی به‌وضوح ساشا نسبت به

* Vodovozov

† Cgirikov

ولودیا چندان علاقه‌ای نداشت. (یلیزاروا این نکته را با احتیاط بیشتر بیان می‌کند: "از بچه‌های کوچک‌تر، این اولیا بود که به مراتب بیش از دیگران از محبت ساشا برخوردار بود.") کروپسکایا بر اساس قصه‌های تکه‌تکه‌ای که شوهرش به‌دشواری و پس از گذشت سال‌ها به یاد آورده، برای همسرش نقل کرده بود، می‌کوشد در چند سطر روابط بین دو برادر را در جوانی ترسیم کند: "آنان علاقه‌های مشترک بسیاری داشتند؛ هر دو دوست داشتند که مدت‌های طولانی تنها بمانند ... آنان عادتاً با هم زندگی می‌کردند ... و موقعی که یکی از آن جوانان بی‌شمار به دیدن آنان می‌آمد ... این پسران از جملهٔ محبوبی استفاده می‌کردند: «با تشریف بردن خود ما را محظوظ بفرمایید.» " این «جملهٔ محبوب» به‌روشنی تمام نشان می‌دهد که کروپسکایا نه تصویر دقیقی از شخصیت الکساندر و نه از روابط بین دو برادر داشت. "با تشریف بردن خود ما را محظوظ بفرمایید" - گفتن این جمله برای ولادیمیر کاملاً امکان داشت. ولی الکساندر که از اصطلاحات کنایه‌آمیز استفاده نمی‌کرد، فقط می‌توانست موقع شنیدن این جمله از زبان ولادیمیر اخم کند.

هم از نظر قیافه و هم از نظر شخصیت، الکساندر بیشتر شبیه مادرش بود. صفات پدر هم در چهره و هم در روحیهٔ ولادیمیر نمایان بود. این مقایسه و مقابله، گرچه اساساً بسیار مهم است، ساده‌تر از آن است که موضوع را فیصله دهد. شجاعت - که مترادف روسی آن موژستوو* ملک طلق جنس نر (موژشینا^۱) گردیده است - مهم‌ترین صفت شخصیت ماریا الکساندرونا بود. لکن این شجاعت مادری بود که خود را یکسره و تا پایان زندگی وقف خانواده و فرزندان خود می‌کند. شجاعت الکساندر نیز، بیش از همه شجاعت از خودگذشتگی بود. تحکم، کج‌خلقی، بذله‌گویی، "ر"های گلوخیز، طاسی زودرس و مرگ زودرس - تمام این خصلت‌ها را ولادیمیر از پدرش به ارث برد. لکن همان‌طور که برادر بزرگ‌تر المثنای مادر نبود، برادر کوچک‌تر، از او کمتر حتی نسخهٔ ثانی دقیق پدر می‌توانست باشد. آنان از والدین خود و از طریق آنان از اسلاف دورتر خود، "ژن‌هایی" به ارث برده بودند که در نتیجهٔ ترکیب آنها این دو موجود انسانی فوق‌العاده و برجسته ولی بی‌شبهت به یکدیگر به وجود آمده بودند.

* Muxhestvo

† Muzhchina

بدون تردید دو برادر بعضی صفات مشترک داشتند: هر دو عاشق کار بودند، هر دو دوست داشتند که خود را کاملاً وقف هدفی کنند، هر دو دقیق و با اشتیاق بودند، و با کمال تعجب در آغاز جوانی و سرانجام بالاتر از همه، هر دو انقلابی شدند. نویسندگان مرتجع هرگز از ترسیم انقلابیون روسیه به‌عنوان آدم‌های متوسط‌الحال نیمه باسواد خسته نمی‌شدند. حتی تورگینف و گونچاروف هم چندان از این تمایل به دور نبودند. ولی آن سیمای اساسی که صفوف انقلابی عموماً در آن سهیم بودند، به‌وسیله‌ آدم‌های متوسط‌الحال به‌وجود نیامده بود. اصلاً و ابداً.

برادران اولیانوف، هم الکساندر و هم ولادیمیر، هم چون پیشینیان، رهبران دسامبرست‌ها و مردان عصر روشنگری، پوپولیست‌ها، و اعضای اراده‌ خلق، گل سرسبد واقعی قشر روشن‌فکر روسیه بودند.

وودووزوف می‌نویسد: "در سراسر زندگانیم که حالا دیگر یک دوران طولانی است، کم دیده‌ام اشخاصی که به معنای واقعی، به اندازه الکساندر ایلیچ اولیانوف جذاب باشند." آنانی که برادر بزرگ‌تر را می‌شناختند، متفقاً از کمال خلع سلاح‌کننده شخصیت او خبر می‌دهند. در وجود او "کوچک‌ترین خودنمایی و تظاهر نبود." یک حس عدالت‌خواهی و توجه و ملاحظه، تا حد وسواس نسبت به دیگران، حتی در چیزهای جزئی، خیره‌سرشت او بود. به آسانی می‌توان باور کرد که در قلمروی روابط شخصی الکساندر به‌مراتب موفق‌تر از ولادیمیر بود. تردیدی نیست که بی‌ریایی و دوری از خودنمایی، و در نفرت از زرق‌وبرق‌های بی‌ارزش، ولادیمیر به هیچ صورت پایین‌تر از الکساندر نبود. همین در مورد کمال شخصیتش نیز صادق بود، جز اینکه شخصیت او کاملاً متفاوت بود و برای مناسبات خصوصی آفریده نشده بود. هر دو برادر از ماده‌ای قرص و محکم ساخته شده بودند، بدون آنکه چیزی بر آن افزوده شده باشد، منتها نوع این ماده در مورد هر کدام از آنها فرق می‌کرد و موقعی که لوناچارسکی اعتقاد بزرگوارانه خود را این‌طور بیان داشت که الکساندر "از نظر نبوغ پایین‌تر از ولادیمیر ایلیچ نبود"، آدم نمی‌تواند از گفتن این نکته خودداری کند: این مردم برای سنجیدن نبوغ از گزی فوق‌العاده کوتاه استفاده می‌کنند. به کار بردن این صفت قابل احترام در مورد الکساندر در واقع بازتابی است معطوف به گذشته از شخصیت تاریخی ولادیمیر.

برادر بزرگ‌تر حتی در روزهای دبیرستان‌اش داستایوفسکی* را با لذت عاطفی می‌خواند. روان‌شناسی شکنجه‌دیده این قصه‌نویس با دنیای معنوی این پسر متفکر و حساس که محیطش را نفرت‌انگیز می‌یافت، سازگار بود. نویسنده جنایات و مکافات، به ولادیمیر حتی در سال‌های بزرگ‌سالی نیز بیگانه ماند. در عوض او حریصانه تورگینف را، تورگینفی که این‌همه برای داستایوفسکی نفرت‌انگیز بود، به‌کرات خواند؛ و نیز تولستوی، این نیرومندترین واقع‌گرایان روسیه را. تعارض بین تولستوی و داستایوفسکی، به تصادف تبدیل به مضمون محبوب نقد ادبی سنتی روسیه نشده بود، و جنبه‌های مختلف بسیار داشت. علاوه بر این، از همه مهم‌تر تعارض بین درون‌بینی مصیبت‌بار است و درک شادمانه جهان خارج. البته این یک سهل‌طلبی زیاده از حد بود اگر این تعارض را در کل خود بر زندگی این دو برادر پیاده کنیم. ولی برای درک شخصیت آنان، مناسب فراوان دارد.

الکساندر خلق و خوی غم طلب داشت؛ ایلیا نیکلایویچ ولادیمیر را آتشی مزاج می‌شمرد. آنا از برادر بزرگ‌تر تصویر آدمی ضداجتماعی به دست می‌دهد که اغلب، با آن حساسیت غیرقابل توصیف‌اش، سراپا غرق اندوه است.

یکی از اعضاء توطئه می‌نویسد: "من هرگز او را آزادانه خوشحال ندیدم. همیشه متفکر و غمگین بود." و این درست عکس شخصیت ولادیمیر که بارزترین صفت‌اش شادی لبریز از زندگی و تجلی قدرتی متکی‌به‌خود بود. یکی دیگر از توطئه‌گران هنگام صحبت از الکساندر به‌عنوان سازمان‌دهنده‌ای متفکر، با احتیاط گفت: "شاید یک کمی هم کند حرکت می‌کرد." در عوض ولادیمیر (و نه تنها در جوانی) بالاتر از همه با قاطعیت نیرومندش و با چالاکی سریعی در کار - صفاتی که غنا، تنوع و سرعت تداعی‌های ناخودآگاه آنها را پرورش داده بود، متمایز می‌شد و آیا اینها در میان منابع عمده نبوغ نیست؟

آنا یلیزاروا درباره الکساندر می‌نویسد: "یک صفت بسیار مشخص او این بود که او قدرت دروغ گفتن نداشت. اگر نمی‌خواست چیزی بگوید سکوت می‌کرد. این صفت خود را به‌روشنی در محاکمه او متجلی

لنین جوان (۱۳۱)

کرد. " و خواننده می خواهد اضافه کند: " با کمال تأسف. " در مبارزه اجتماعی آشتی ناپذیر، چنین ساخت روانی ای به معنای بی دفاعی سیاسی است. به رغم تمام فلسفه بانی های اخلاقیون ریش و سیبیل دار (این دروغ گویان حرفه ای)، دروغ، تجلی تناقضات اجتماعی، و گاهی سلاحی است در راه مبارزه علیه این تضادها. محال است که آدم با کوشش اخلاقی فردی از چارچوب دروغ اجتماعی بیرون ببرد. به عنوان یک تیپ، الکساندر بیشتر یک سلحشور بود تا یک سیاستمدار. همین مسئله سدی روانی بین او و برادر کوچک ترش ایجاد می کرد، برادری که انعطاف پذیرتر، در مسائل اخلاقی شخصی فرصت طلب تر و در راه مبارزه مجهز تر بود؛ گرچه به هیچ صورت سازش ناپذیری او با بی عدالتی اجتماعی کمتر نبود.

تورگینف، درباره برادر تولستوی، نیکلای که مشاهده گر و روان شناسی دقیق بود، می گفت که او تنها چند عیب کم دارد تا نویسنده ای ستایش انگیز باشد. لئو تولستوی، خود، این صفت متناقض را "بسیار درست" می دانست. شاید تولستوی، در این کلمات تورگینف، به صورت چاپ اندر قیچی، برای آن دسته از صفات خود که حضور آنها مانع رابطه برقرار کردن با او، حتی به وسیله اعضای خانواده اش می شد گونه ای توجیه می یافت. منظور تورگینف این است که، برای اجرای بعضی وظایف مهم همگانی، داشتن برخی صفات مکمل ضرورت دارد. صفاتی که همیشه هم شخصیت خود آدم را لزوماً موجه و پیراسته نشان نمی دهد. اگر این در مورد یک نویسنده درست باشد، در مورد سیاستمدار درست تر است، و در مورد یک رهبر صدها و هزارها بار بیشتر صادق است. لکن ارزشیابی تورگینف به هیچ وجه به این معنی نیست که در کفه ترازوی اخلاق - اگر برای وزن کردن چیزهای نامحسوس و سنجش ناپذیر ترازویی هم در کار باشد - لئو تولستوی از برادرش نیکلای سبک تر بود. نفوذ الکساندر بر اشخاص نزدیک خود فوق العاده بود. ولی این نفوذ به زحمت از این نزدیکان تجاوز می کرد. الکساندر اراده ای معطوف به قدرت نداشت؛ قدرت آن را نداشت که نه تنها محاسن بلکه نقاط ضعف دیگران را برای تحقق یک هدف تجهیز کند و اگر لازم بود به رغم ملاحظات مربوط به شخصیت انفرادی، پیش بتازد. او بیش از حد ذهنی بود، بیش از حد زندانی تجربیات خود بود، و اگر مسئله ای را برای خود حل می کرد بیش از حد مایل بود که مسئله را حل شده تصور کند. او فاقد روحیه تهاجمی و خستگی ناپذیر یک مبلغ بود و دقیقاً حضور صفات یک شخصیت برجسته نویسنده،

سخنران، تهییج‌کننده، حامی آینده مردم در برادر کوچک‌تر بود که او را در چشم برادرش الکساندر، بیگانه و شاید حتی زشت جلوه می‌داد.

در وجود ولادیمیر انسان همیشه حضور برانگیزنده، مصلح و رهبر توده‌های انسانی را می‌بیند. در تحت شرایط متمدن‌تر، به آسانی می‌توان الکساندر را به‌عنوان دانشمندی صلح‌دوست و پدر خانواده متجسم کرد. او که به‌وسیله جریان حوادث به داخل انقلاب کشانده شده بود، شیوه تروستی را که سنت، آن را مقدس می‌شمرد، در پیش گرفت، بمب‌هایی ساخت بر اساس الگوی بمب‌های کیبالچیچ، و در حالی که اندام خود را سپر دیگران می‌کرد، به‌سوی مرگ رهسپار شد. شخصیت الکساندر، شخصیت یک قدیس بود؛ ولادیمیر صددرصد یک رهبر بود. نام یکی از دو برادر، به‌عنوان مصیبت‌بارترین شکست تاریخ انقلاب، و دیگری به‌عنوان مظهر بزرگ‌ترین پیروزی آن ثبت شد. لئو کامنف^۳، مدون اصلی مجموعه کامل آثار لنین، با احتیاط می‌نویسد: "امکان آن هست که لنین نخستین بار از زبان برادر بزرگ‌تر پیرامون تعالیم مارکس و اندیشه‌ها و آرزوهایی که قشر روشن‌فکر انقلابی آن سال‌ها را به‌خود مشغول می‌داشت، چیزهایی شنیده باشد." یک نویسنده برجسته دیگر شوروی، استکلف*، سردبیر سابق ایزوستیا^۴، از این هم قاطع‌تر حرف می‌زند: "برادر بزرگ‌تر، مدتی کوتاه پیش از اینکه بازداشت شود، جلد اول سرمایه (مارکس) را به برادر کوچک‌تر داد. با این عمل الکساندر اولیانوف نه‌تنها جانشین خود، بلکه جانشین و ادامه دهنده کارل مارکس را خلق کرد." این داستان، گرچه در سراسر جهان پخش شده، لکن هم با حقایق و هم با شهادت روانی مبتنی بر قرائن، تعارض کامل دارد. آنا می‌نویسد: "ساشا در مقابل جوان‌ترها نه درباره چیزی بحث می‌کرد و نه چیزی را انکار می‌کرد." او حتی با خواهر بزرگ‌ترش که در پترزبورگ و در جوار او زندگی می‌کرد، آنچه را که از همه چیز برای‌اش مهم‌تر بود، در میان نگذاشت. برادران هیچ‌گونه قلمروی مخفی در علاقه و گفت‌وگو - درباره خدا، عشق، انقلاب - که در خانواده‌های دیگر فرزندان سنین مختلف را به یکدیگر پیوند می‌دهد نداشتند. پیش از این از آنا آموخته‌ایم که: "شخصیت‌های مختلف دو برادر پس از بچگی هویدا

* Steklov

^۴ Izvestia

شد، و آنان هرگز به هم نزدیک نبودند. "در تابستان سال ۱۸۸۶، آخرین تابستانی که دو برادر با هم گذراندند، آنها بیش از پیش از یکدیگر فاصله گرفته بودند.

ولادیمیر پس از مرگ پدر، نسبتاً زود حال خود را بازیافته بود، احساس کرد که حالا مرد خانواده است. رهایی اخیر او از قید مذهب به ناگهان باید حس احترام شخصی او را بالا برده باشد. همان طور که در مورد خیلی از جوانان سرسخت اتفاق می افتد، نیاز به استقلال برای ولادیمیر نیز در آن مرحله حساس شکلی خشن و دشوار گرفت - و آن هم به ضرر دیگران، به ویژه به ضرر اعتبار و نفوذ مادر. "ریشخند کردن به طور کلی در سرشت ولادیمیر بود، به ویژه در آن سن انتقالی." ما به این گفته‌های خواهر بزرگتر می توانیم اعتماد داشته باشیم، زیرا به صورتی که او چهره خود را در نوشته‌هایش ترسیم می کند، معلوم می شود به آسانی نمی توانست این ریشخندها را فراموش کند. در مورد الکساندر باید گفت که او به طرز دردناک نسبت به طعنه زدن به دیگران حساسیت داشت، و هرگز به مغز کسی خطور نمی کرد که خود الکساندر را مسخره کند. او نخستین بار در تابستانی که با خانواده بی پدر به سر برد، به این نکته پی برد. احساس لطیف او نسبت به مادرش که غیبت گذشته او و اندوه مشترک، عمیق تر کرده بود، به ویژه حالا شدت و حدت بیشتری داشت. علاوه بر اختلافات عمیق بین شخصیت دو برادر، اکنون هر کدام از آنان ساز دیگری می زد. آن مرحله پرستش کودکانه که طی آن ولودیا می خواست همه چیز را "مثل ساشا" انجام دهد، جای خود را به مبارزه برای کسب استقلال داده بود؛ مردود شمردن اجتناب ناپذیر برادر بزرگتر شروع شده بود؛ پرخاش گری پر سروصدا، حس طعنه زنی و استهزاء و شور زنده ولادیمیر برای تسلط بر دیگران با قدرت تمرکز الکساندر، ملاحظه و توجه او نسبت به دیگران، و ترس او از اینکه برتری اش به رخ کشیده شود، به مقابله برخاسته بود. تابستان در عدم هماهنگی گذشت.

بیباید به حرف های آنا یلیزاروا گوش کنیم. درشت گویی و پرخاش گری ولودیا "به ویژه پس از مرگ پدر که حضورش تأثیری کنترل کننده بر پسرها داشت، مشهود شد." ولادیمیر شروع کرد "به جواب دادن به مادرش، و گاهی هم با خشونت، به صورتی که در زمان حیات پدر هرگز جرئت نمی کرد." شاید این گستاخی ظاهری، به طریقی، اعتراضی بود با عطف به ماسبق به استبدادخواهی پدر. مادر متقابلاً با عطف به آد می آورد که چگونه ساشا در آن تابستان آخر، گاهی از طرف او وساطت می کرد. یک بار موقعی که دو برادر

شطرنج بازی می‌کردند، ولادیمیر گوشزد مادر را درباره موضوعی، با بی‌توجهی رد کرد، ماریا الکساندرنا، با قدری عصبانیت پافشاری کرد، ولادیمیر جوابی هزل‌آمیز داد. آن وقت الکساندر دخالت کرد: "یا فوراً به گفته مادر عمل می‌کنی، یا من دیگر با تو بازی نخواهم کرد." این اتمام حجت به آرامی بر زبان رانده شد، ولی چنان قرص و محکم بود که ولادیمیر فوراً اطاعت کرد. آنا خودش، گرچه از "طعنه‌ها، گستاخی و کبر" ولادیمیر آزرده خاطر بود، لکن تحت تأثیر او قرار می‌گرفت، و یا اینکه به هر صورت با او بحث‌هایی می‌کرد که پر از شوخی، کنایه و خنده بود. الکساندر نه تنها در این گفت‌وگوها شرکت نمی‌کرد، بلکه تحمل آنها را نیز دشوار می‌یافت. او حالات روحی خاص خود را داشت و آنا چندین بار نگاه‌های خشمگین برادر را به‌سوی خود جلب کرد. در پاییز، موقعی که هر دو در سن پترزبورگ بودند، او به خود جرئت داد و از ساشا سؤال کرد: "تو ولدبای ما را چگونه دوست داری؟" ساشا جواب داد: "بدون تردید شخص بسیار لایقی است، اما با هم جور نیستیم." آنا اضافه می‌کند که حتی شاید او گفت: "اصلاً جور نیستیم." به هر طریق برادرش این حرف را با "قاطعیت و استحکام" گفت. خواهر شگفت‌زده پرسیده پرسید: "چرا؟" ولی الکساندر از دادن پاسخ به این سؤال ظفره رفت و بدین ترتیب فقط عمق اختلافات با تأکید آشکار شد. برادر بزرگ‌تر، برادر کوچک‌تر را نه "پسری لایق"، بلکه "شخصی لایق" خواند، طوری که انگار از آدمی حرف می‌زند که با خود او مساوی است؛ و یقیناً می‌توان باور کرد که حافظه آنا این اختلاف مختصر را به‌دقت در خود حفظ کرد و درضمن، با این نوع خاص فاصله‌گیری اخلاقی از برادرش، خواهر خود را شگفت‌زده کرد. عدم قرابت معنوی از نظر الکساندر به‌نوبه خود کافی بود تا امکان صحبت خودمانی با ولادیمیر محال شود. با وجود این، دلیلی دیگر نیز که عمیق‌تر هم بود وجود داشت. در تابستان ۱۸۸۶، الکساندر هنوز برای خود درباره چیزی تصمیمی نگرفته بود. او مارکس را خوانده بود، ولی به‌درستی نمی‌دانست که مطالعه خود را به چه صورتی به کار خواهد بست. حتی در پاییز، در پترزبورگ، هنوز می‌کوشید هر نوع استنباط انقلابی را کنار بگذارد. آیا او می‌توانست این دودلی‌ها و تردیدها را با برادر کوچک‌ترش، آن هم با کسی که با او جور در نمی‌آمد، در میان بگذارد؟

پس مسئله تأثیر مستقیم سیاسی الکساندر بر ولادیمیر نمی‌تواند مطرح باشد. لکن تأثیر اخلاقی باید جلوه‌گاه سیاسی خود را، اگر نه الزاماً با فوریت، پیدا می‌کرد. الکساندر با تمام موجودیت خود، به برادر تلقین کرد که از خود و دیگران انتظارات عالی‌تری داشته باشد، و بدین ترتیب، صرف‌نظر از نیاتش، الکساندر

لنین جوان (۱۳۵)

جدالی را که بین ولادیمیر و محیطش به طور کلی اجتناب‌ناپذیر بود، تسریع کرد. آنا به‌اد می‌آورد که چگونه الکساندر که برای گذراندن تعطیلات به خانه بازگشته بود، دستش را "با یک سادگی دوستانه" به‌سوی یک پیک قدیمی که در خدمت پدرش بود دراز کرد، و همین "توجه را جلب کرد، به دلیل اینکه کسی از این کارها نمی‌کرد." این حادثه جالب که ماندنش در ذهن خواهر تصادفی نبود، بر رسوم اجتماعی محافل دیوان‌سالاری بورژوازی آن دوران‌ها، به‌شيوه‌ای که این رسوم حتی در یکی از بهترین خانواده‌ها مرسوم بود، پرتو می‌افکند. فضای این محافل هنوز از بخارهای بردگی تا حد خفقان اشباع بود. تردیدی نیست که حرکات صمیمانه "دموکراتیک" الکساندر بر شکل گرفتن شخصیت ولادیمیر تأثیری جدی‌تر داشت تا یک گفت‌وگوی اتفاقی درباره اراده خلق یا مارکس. به‌علاوه از این گفت‌وگوها خبری نبود.

پس چه اندیشه‌ها و حالات روحی در تابستان ۱۸۸۶، در آن فجر آخرین سالش در دبیرستان، ولادیمیر را مسحور خود کرده بود؟ در زمستان قبل، به‌قول آنا یلیزاروا، او شروع کرده بود به "دست رد زدن بر سینه قدرت، در آن مرحله نخستین، یا به اصطلاح مرحله شکل‌یابی منفی شخصیتش." لکن انتقادات او، به‌رغم جسارتشان، هنوز میدان عمل محدودی داشت. هدف این انتقادات معلمان دبیرستان و تا حدودی مذهب بود. "در گفت‌وگوهای ما چیزی که به‌روشنی سیاسی باشد وجود نداشت." پس از بازگشت خواهر از پایتخت، ولادیمیر از او درباره سازمان‌های انقلابی، کتاب‌های غیرقانونی و یا گروه‌بندی سیاسی در بین دانشجویان سؤالی نکرد. آنا اضافه می‌کند: "من اطمینان دارم که با در نظر گرفتن روابط ما در آن دوره نمی‌شد ولودیا این قبیل علایق را از من پنهان کند." البته اگر آن علایق را داشت. افسانه‌های مربوط به بحث‌های سیاسی در منزل اولیانوف‌ها در زمان حیات پدر که در آن الکساندر نقش رهبری‌کننده داشت و ولادیمیر جواب‌های مناسب می‌داد، سراپا زاییده خیال‌بافی مطلق است. به‌رغم این حقیقت که در میان دانشجویان سیمبرسک (همان‌طور که کشفیات اخیر در پرونده‌های ژاندارمری نشان می‌دهد)، حتی در تاریک‌ترین روزهای دهه ۱۸۸۰، برخی محافل مخفی و کتاب‌خانه‌های کوچک جانبدار وجود داشت، ولادیمیر، شش ماه پس از مرگ پدرش هنوز از نظر سیاسی کاملاً دست‌نخورده مانده بود و کوچک‌ترین علاقه‌ای به آن کتاب‌های اقتصادی که قفسه الکساندر در اتاق مشترکشان را پر کرده بود، نشان نمی‌داد. نام مارکس برای

این جوان که علاقه‌های اش صرفاً به ادبیات* بود، مفهومی نداشت. علاوه بر این، او با شور و شیفستگی خود را تسلیم ادبیات کرده بود. روزها بر روی تختش دراز می‌کشید و قصه‌های تورگینف را صفحه به صفحه با ولع می‌خواند و در تخیل اش به قلمرو "آدم‌های زیادی" و دوشیزه‌های خیالی در زیر درخت‌های زیزفون در باغستان‌های اشرافی سفر می‌کرد. پس از آنکه کتاب را تا پایان می‌خواند، دوباره از سر شروع می‌کرد. تشنگی او فرونشاندنی نبود.

بدین ترتیب با وجود نزدیکی به یکدیگر، دو برادر، در آن تابستان زندگی جدای خود را داشتند. الکساندر بیست و چهار ساعت بر روی ذره‌بین خم شده بود. در رابطه با این موضوع کروپسکایا کلمات زیر را بر زبان لنین قرار می‌دهد: "من آن موقع فکر می‌کردم که برادر هرگز یک انقلابی نخواهد شد. یک انقلابی وقت خود را آن همه صرف مطالعه در احوال گرم‌های آنلید نمی‌کند." چه اشتباه تاریخی روشنی! ولادیمیر آن روزها که با سیاست فاصله داشت، نمی‌توانست درباره برادرش که تمام خانواده به‌عنوان دانشمند آینده به‌شمارش می‌آوردند، چنین اندیشه‌ای داشته باشد. در عوض پس از بازداشت و اعدام الکساندر، ولادیمیر باید بارها از خود پرسیده باشد: چه کسی می‌توانست حدس بزند که این برادر قرار بود به این زودی ذره‌بین اش را با یک بمب عوض کند؟

آنا پس از آزادی از زندان، به‌خاطر ولادیمیر، به او نگفت که برادر مرده درباره او چه گفته بود. ولی ولادیمیر نه کر بود و نه کور. در رابطه اش با الکساندر، او نمی‌توانست نوعی بیگانگی را که بر آن رنگی از عصبانیت پنهانی، اگر نه بیزاری، نشسته بود، کشف نکند. او باید خود را این‌طور تسکین داده باشد: این مهم نیست، چرا که آنها همه گذرا و تغییرپذیر است؛ در آینده حتماً رابطه نزدیک‌تری به‌دنبال خواهد آمد؛ او، ولودیا، ارزش خود را نشان خواهد داد و ساشا مجبور خواهد شد ارزش او را به رسمیت بشناسد. سراسر یک زندگی - یعنی یک ابدیت - هنوز در پیش است. فعلاً جهان شگفت‌انگیز تورگینف در صدر برنامه است. لکن معلوم شد که دستور جلسه قلعه پتروپل و سرنوشت محتوم ساشا گرفت.

سال‌ها بعد لالیانتس* سوسیال دموکرات از لنین دربارهٔ ماجرای اول مارس سؤال کرد. لنین جواب داد: "شرکت الکساندر در فعالیت تروریستی برای همهٔ ما غیر مترقبه بود. شاید خواهرم چیزی می‌دانست. من اصلاً هیچ چیز نمی‌دانستم." حقیقت امر این است که خواهرش هم چیزی نمی‌دانست. شهادت لالیانتس، داستان آنا را تأیید می‌کند و با آنچه در این مقوله از خاطرات کروپسکایا می‌دانیم، وفق می‌دهد. در توضیح این حقیقت، کروپسکایا به اختلاف سنی دو برادر اشاره می‌کند که به‌طور کامل مقوله‌ای را که وی از نزدیکی دو برادر تعریف می‌کند از بین می‌برد. ولی این اشاره که کمترین عیش همان غیر کافی بودن آن است، در خود حقیقت تغییری ایجاد نمی‌کند. بر اندوه لنین در ماتم برادر، باید رنگی از تلخی این حقیقت نشسته باشد که الکساندر عمیق‌ترین و مهم‌ترین چیز را از پنهان کرده بود و نیز پشیمانی دربارهٔ بی‌توجهی نسبت به برادرش و نیز ادعاهای خودخواهانه‌اش نسبت به استقلال خودش. اکنون باید پرستش کودکانه‌ای که نسبت به ساشا داشت، با قدرتی ده برابر به‌سوی او برگشته باشد، در حالی که حس گناه و وقوف به اینکه دیگر جبران مافات غیر ممکن است، آن را شدیدتر کرده است. معلم سابق او که نامهٔ نحس پترزبورگ را به ولادیمیر داد، می‌گوید: "دیگر در برابر من آن پسر بی‌خیال ننشسته بود، بلکه مردی بزرگ نشسته بود غرق در اندیشه ..."

ولادیمیر با دندان‌های به هم کلید شده تجربیات نهایی دبیرستان‌اش را به پایان رساند. عکسی از او به یادگار مانده که گویا برای گواهی نامهٔ دبیرستان گرفته شده است. در آن سیمای هنوز شکل نگرفته ولی سخت متمرکز، با آن لب پایین بیرون افکنده از تکبر، سایهٔ اندوه و نخستین نفرت عمیق به چشم می‌خورد. دو مرگ در آستانهٔ دوران جدید زندگی ولادیمیر قد علم کرده بود. مرگ پدرش، با آن طبیعی بودن جسمانی‌اش او را به‌سوی نقطه‌نظری انتقادی نسبت به کلیسا و اسطورهٔ مذهب سوق داد. اعدام برادر او خصوصاً کینه‌آمیز علیه جلاخان ایجاد کرد. انقلابی آینده در شخصیت جوان و در شرایط اجتماعی خاص که او را شکل داد، کاشته شده بود. لکن یک انگیزهٔ اولیه هم لازم بود و مرگ ناگهانی برادر این انگیزه را فراهم کرد. نخستین اندیشه‌های سیاسی ولادیمیر، باید ناگزیر از یک نیاز دو جانبه سرچشمه گرفته باشد: گرفتن انتقام ساشا، و رد کردن حس بدگمانی ساشا از طریق دست زدن به عمل.

* Lalyants

تذکره نویسان رسمی می پرسند: پس چرا ولادیمیر به جای راه ترور، راه مارکسیسم را انتخاب کرد؟ آنان به اتفاق آراء اشاره به "نبوغ" او می کنند. واقعیت این است که نه تنها جواب، بلکه خود سؤال هم زائیده خیال بافی مطلق است. همان طور که رد آینده خواهیم دید، ولادیمیر مارکسیسم را سال ها بعد، و آن هم پس از تقلائی فکری زیاد انتخاب کرد. علاوه بر این، حتی پس از این انتخاب نیز، مدتی دراز از ترور جانب داری می کرد. استتکاف از درک یک آدم زنده، در مسیر زنده رشدش بسیار گران و به قیمت اشتباهات تاریخی تمام می شود. حتی کروپسکایا هم فریب این تصور را خورده بود که لنین در سال ۱۸۸۷ یک مارکسیست بود! کروپسکایا در کوشش های خود برای توضیح اینکه چرا اعدام الکساندر در ولادیمیر الهام بخش "آرزو و تصمیمی برای تعقیب راه برادر" نشد، این فرضیه بی اساس را پیش می کشد که ولادیمیر "در آن زمان مستقلاً درباره بسیاری چیزها فکر می کرد و به این زودی پیش خود درباره مسئله لزوم مبارزه انقلابی تصمیم گرفته بود." ماریا، جوان ترین دختر اولیانوف ها، پا را از این هم فراتر گذاشت. در مراسم یادبود لنین در ۷ فوریه ۱۹۲۴ ماریا گفت که ولادیمیر پس از گرفتن خبر اعدام برادر فریاد زد: "نه، ما آن راه را تعقیب نخواهیم کرد. آن راه، درست نیست." اگر این جمله که ماریا اولیانوف در بی توجهی تمام بر زبان رانده کاملاً و عملاً جزو مقدسات درنیامده بود، آدم می توانست بی تناسبی آشکارای قصه او را نادیده بگیرد (در زمانی که حادثه اعدام الکساندر اتفاق افتاد، ماریا نه ساله هم نشده بود). این عبارت بر زبان رانده شده بود تا عمق اندیشه سیاسی بچه دبیرستانی سیمبرسک را نشان دهد - بچه ای که همان یک روز پیش اش تازه از تخم ایمان ارتودوکس شرقی بیرون آمده، پوست انداخته بود، بچه ای که هنوز نام مارکس را نمی دانست، حتی یک کتاب غیرقانونی هم نخوانده بود، چیزی از تاریخ نهضت انقلابی روسیه نمی دانست و نمی توانست هم بداند، و هنوز در خود علاقه ای به سیاست پیدا نکرده بود. در این شرایط معنای کلمات نسبت داده شده به او از طرف خواهر جوان تر چه معنایی می تواند داشته باشد؟ هر معنایی که در این کلمات مترتب باشد، از آن مقابل کردن مبارزه انقلابی توده ها با تروریسم روشن فکران مستفاد نمی شود. حتی اگر می شد برای لحظه ای چنین فرض کرد که عباراتی مشابه عبارات بالا بر زبان ولادیمیر جاری شده، باز هم باید گفت که این عبارات نه برای ارائه یک برنامه، بلکه برای ابراز نومیدی بر زبان رانده شده. ساشا نباید به این راه می افتاد! چرا خود را وقف دانش نکرد؟ چرا خود را به فنا داد؟

داستان‌های جعلی سکه نیستند که با دست‌به‌دست شدن کهنه شوند، بلکه برعکس بیشتر و بیشتر گنده می‌شوند. شلگونوف، بلشویک قدیمی، این‌طور قصه می‌نویسد: "وقتی که تلگراف اعدام الکساندر خوانده شد، ولادیمیر پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «خوب، پس ما به‌دنبال راه مؤثرتر خواهیم بود.»" این قصه بر سراسر قوانین روان‌شناسی بشر خط بطلان می‌کشد. ولودیا به محض شنیدن خبر وحشتناک، غرق در نومیدی نشده است، از فقدان علاج‌ناپذیر دچار اندوه نمی‌شود، بلکه پیشانی‌اش را پاک می‌کند و لزوم پیدا کردن "راه مؤثرتر" را اعلام می‌دارد. این کلمات خطاب به چه کسی گفته شده؟ مادر در پترزبورگ بود، آنا هم هنوز در زندان بود. لابد ولادیمیر کشفیات تاکتیکی خود را به دیمیتری سیزده‌ساله و ماریا نه‌ساله ابلاغ کرده!

این شاگردان وفادار به این آسانی حقایق و منطق را زیر پا می‌گذارند، تنها به دلیل اینکه نسبت به معلم خود، به‌صورتی که او واقعاً هست، قانع نیستند. آنان به‌دنبال لنین بهتری هستند. او را در ابتدای جوانی در زورق نیروهای فکری که تنها در نتیجه کوشش‌های هرکول‌وار به دست می‌آید، می‌پوشانند. آنان از روی سخاوت خود صفات تکمیلی به او عرضه می‌دارند. بدین ترتیب برای خود یک لنین دیگر، یک لنین کامل‌تر خلق می‌کنند. ما به همان‌که واقعاً بود قانع هستیم.

ما پیش از این از کروپسکایا شنیدیم که گفت اگر لنین جوان عقاید انقلابی خود را نمی‌داشت، پس از اعدام برادر به راهی می‌رفت که برادر رفته بود. ولی ولادیمیر، در اصل همان کار را کرد! او در خارج از شهرها، به‌سوی روستاییان، و به داخل کارخانه، به‌سوی کارگران رفت. بلکه عیناً مثل برادر وارد دانشگاه شد و در دانشگاه همان محافل جوانان دموکرات را پیدا کرد که با مبارزه‌ای برای به‌دست آوردن غذاخوری، اتاق مطالعه شروع می‌کردند و به توطئه‌های تروریستی منتهی می‌شدند. ولادیمیر که تنها به علت یک اعتراض دانشجویی از دانشگاه اخراج شده بود، در اعتقاد خود به ترور راسخ‌تر شد. اگر او راه توطئه عملی را در پیش نگرفت، به‌علت ملاحظات اصولی نبود، بلکه به‌دلیل آن بود که پس از فاجعه یکم مارس ۱۸۸۷، چنین کوشش‌هایی هم از نظر روانی و هم از نظر جسمانی غیرممکن گردید. افراد انقلابی بی‌تجربه و بدون چشم‌اندازی از آینده، آن‌چنان به محیط خود، حتی به محیطی مرکب از دانشجویان، بیگانه شده، از یکدیگر جدا افتاده بودند که حتی یک دست تنها هم در راه اقدامی عملی بلند نشد. راه قدیمی قشر روشن‌فکر، برای

همیشه با پنج قبر دانشجویی مسدود شد. راه‌های جدید هنوز کشف نشده بود. ندای رزم از هیچ جایی به گوش نمی‌رسید. ولادیمیر نمی‌دانست چگونه به امر کین‌خواهی برادر بپردازد. ارتجاع تشدید یافته و نزول سیاسی قشر روشن‌فکران، کار مرد جوان را دچار تأخیر کرد. همان‌طور که خواهیم دید، او از این تأخیر به خوبی استفاده کرد.

آغاز تدارک

دانشجویان اخراجی از دانشگاه را، به دلیل "بهداشت سیاسی" باید به "شهرهای خود" تبعید می‌کردند. ولی ولادیمیر، در سیمبرسک، شهری که در آن هفده سال، به تقریب ثلث کل زندگی خود را گذرانده بود، دیگر خویشاوندی نداشت. ولی از روی خیرخواهی به او اجازه داده شد که برگردد به ملک سابق پدر بزرگش بلنک؛ مادرش، ماریا الکساندرونا یک‌پنجم آن ملک را به ارث برده بود. در دسامبر عازم کوکوشکینو شد که از غازان حدود سی میل فاصله داشت. قرار بود تا پاییز سال بعد تحت نظر غیررسمی پلیس در آنجا زندگی کند. خواهر بزرگ‌ترش پیش از او به آنجا رسیده بود. نخست قرار بود خواهر به سیری تبعید شود - به جرم آنکه خواهر الکساندر بود و نه به دلیل دیگر - ولی در نتیجه کوشش‌های غیورانه مادر، محکومیت او به تبعید در کوکوشکینو، تحت نظر رسمی پلیس تخفیف داده شد. ماریا الکساندرونا پس از مدتی به اتفاق بچه‌های کوچک‌تر از غازان وارد شد. خانواده در یکی از جناح‌های سرد و بدساخت که متعلق به یکی از خاله‌ها بود ساکن شد. همسایه‌ها نمی‌توانستند اشتیاقی به آشنایی پیدا کردن با اولیانوف‌ها نشان دهند. هر از چند وقت، سروان پلیس سوار اسپش می‌شد و می‌آمد تا ببیند که آیا عنصر جانی سرجای خود هست یا خیر. خاله‌های وحشت‌زده، طبق معمول با چایی و مربا و شاید گیلای گنیاک از سروان پذیرایی می‌کردند و ماجرا تمام می‌شد. در فاصله‌های بسیار زیاد پسرخاله‌ای گمنام نیز پیدایش می‌شد. زمستان‌ها در کوکوشکینو آرامش‌بخش بود. باد زوزه می‌کشید، طوفان فریاد می‌کرد، خانه‌ها را برف می‌پوشاند. مادر آهی پنهانی می‌کشید، خاله‌ها گه‌گاه با سرزنش سر تکان می‌دادند: بالاخره چرا باید ولادیمیر زندگی خود را نابود کند. آیا آنچه برای ساشا اتفاق افتاد کافی نبود؟ با وجود این از بردن نام ساشا امتناع می‌کردند.

ولادیمیر بزرگ شد و نسبت به مادرش که منبع پایان‌ناپذیر عشق بود و توجه‌اش را وقف کودکانش می‌کرد، کمال مواظبت را نشان داد. آنا که همیشه به‌علت سرشت متغیرش با دیگران فرق می‌کرد، پس از تجربه زندان عصبی‌تر هم شده بود. خانواده در بدبختی زندگی می‌کرد، بی‌آنکه بدانند از روزی به روزی به‌انتظار چه وقایعی باشد. خوشبختانه در این جناح خانه، قفسه‌ای قدیمی بود پر از کتاب‌های یک دایی مرده که در زمان حیاتش بسیار باسواد به‌شمار می‌آمد. چنین دایی‌هایی اغلب از همان نوع "ادم‌های زیادی" تورگینف، در بسیاری از خانواده‌های زمین‌دار پیدا می‌شدند. این دایی‌ها هنگام مرگ دوپیست جلد کتاب پراکنده و

مقداری مجله قدیمی روسی برای دختر یا پسرهای برادر و یا خواهرشان به ارث می‌گذاشتند. ولادیمیر با ولع به سراغ قفسه کتاب دایی‌اش رفت. این نخستین دوره مطالعه "جدی" لزوماً آشفته بود. انتخاب کتاب‌ها تصادفی بود. راهنمایی در کار نبود. چشم‌های جوان در عطش تمام سرگردان بود.

ولادیمیر هنگام آشنایی پیدا کردن با مجلات مترقی سال‌های گذشته، نخستین بار با مبارزه‌ای که مسئله سرنوشت اقتصادی روسیه را در بر گرفته بود، تماس پیدا کرد. اطلاعات او درباره روزنامه‌نگاری دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ - که در طول سال‌های بعدی نیز به تکمیل آن ادامه داد - متعاقباً در مباحثه با پوپولیست‌ها و در نخستین کوشش‌های او به‌عنوان نویسنده، بسیار مفید واقع شد. ولی این قفسه کتاب دهکده کافی نبود. او به کتابخانه غازان متوسل شد. در ضمن، خانواده به یک روزنامه مشترک شد، با احتمال زیاد روسکی و دوموستی که برق مه‌آلود لیبرال‌ش از خلال فجر دهه ۱۸۸۰، وحشت‌زده می‌درخشید. به ظاهر در طول همین ده ماه اقامت در کوکوشکینو بود که ولادیمیر برای نخستین بار روزنامه خواندن را یاد گرفت - هنری پیچیده که بعدها ولادیمیر در آن استاد شد. تماس برقرار کردن با جهان خارج، لحظات خوشی بود که همه به انتظار آن می‌نشستند: رسیدن زنبیل بافته‌شده، محتوای کتاب و روزنامه و نامه، همیشه حادثه‌ای مهم بود. این نیز گفتنی است که ولادیمیر در این زمان با کسی مکاتبه نمی‌کرد. تنها یک بار کوشید به یکی از هم‌شاگردی‌های سابقش درباره تصادم اخیر خود با مقامات دانشگاه نامه‌ای بنویسند و طی آن دشمنان خود را مفتخر به گرفتن تودهنی‌های لفظی بکند؛ ولی خواهر بزرگ‌تر که مدام احتیاط می‌کرد، با او بر سر اینکه حماقت خواهد بود که خود و مخاطبش را به خطر بیندازد، جروبحث می‌کرد، و ولادیمیر با وجود اینکه عمیقاً از تسلیم‌شدن به منطوق دیگران نفرت داشت، سرانجام از فرستادن نامه‌ای که سخت از نوشتنش لذت برده بود، منصرف شد.

با قفسه کتاب دایی و زنبیل بافته‌شده پُست که از غازان می‌رسید، هر طور که شده بود، ولادیمیر توانست روزهای تحت‌نظر خود را در کوکوشکینو به پایان ببرد. زخم‌های خانواده داشت التیام می‌یافت - به سرعت در میان بچه‌ها و به کندی پیش مادر. ولادیمیر به برادر کوچک‌ترش دیمیتری درس می‌داد. سوار سورتمه می‌شد، و تفنگ به دست، به شکار خرگوش و حیوانات دیگر می‌رفت؛ لکن بدون موفقیت برمی‌گشت. درباره عدم موفقیت ولادیمیر در شکار، آنا می‌نویسد: «مثل دو برادر دیگرم، او هرگز قلباً یک شکارچی

لنین جوان (۱۴۳)

نمود. «دشوار می‌توان با این گفته موافقت کرد. لنین در واقع شکارچی پرشوری بود، ولی بیش از حد کم‌حوصله. در این کار، دشوار می‌توانست خود را تسلیم انضباط کند. بعدها نیز همان کم‌حوصلگی مانع از این شد که شکارچی خوبی شود، گرچه در تبعید تا حدی به شهامت در شکار دست یافت.

بهار فرارسید، نخستین بهار ولادیمیر در خارج از شهر. داشت تازه هجده‌ساله می‌شد که خود بهار عمر است. اکنون باید بهتر از گذشته درک می‌کرد که چرا ساشا آن همه طبیعت را دوست داشت، و دوست داشت که در تنهایی بدان بیندیشد. در تابستان دایی‌زادگان و خاله‌زادگانش برگشتند و خانواده به بهبود یافتن خود ادامه داد. کوکوشکینو دوباره زندگی را از سر گرفت؛ پیاده‌روی‌های دسته‌جمعی بود و بازی شطرنج و آواز و شکار دسته‌جمعی. در میان خویشان تابستانی کسی نبود که ارزش تبادل افکار پیرامون موضوعات پردردسر را داشته باشد. با وجود این، آدم می‌توانست با خاله‌زادگان و دایی‌زادگان با گستاخی، شوخی ردوبدل کند. گرچه آنان مسن‌تر از ولادیمیر بودند، اما «در برابر طعنه‌های به‌هدف‌نشسته و خنده‌زیرکانه و لودیا کاملاً بیچاره بودند.»

ولادیمیر، در ماه مه، یعنی پنج ماه پس از اخراج از دانشگاه کوشید دوباره وارد دانشگاه شود. رئیس مدارس منطقه در غازان گزارشی برای وزیر نوشت و در آن این نکته را روشن کرد که دانشجوی سابق اولیانوف را «با وجود لیاقت‌های برجسته و قدرت تحقیقی عالی‌اش در حال حاضر نمی‌توان او را از نظر اخلاقی و سیاسی، شخص قابل اعتمادی شمرد». عبارت «در حال حاضر» نشان می‌دهد که مدیر امید خود را از دست نداده بود. مدیر اداره، بدون آنکه گزارش را تا آخر بخواند، در حاشیه نوشت: «این همان برادر اولیانوف نیست؟ و از اهالی سیمبرسک.» و بعد از آنکه به قسمت آخر سند نگاه کرد و دید که «متقاضی برادر اولیانوف اعدام‌شده است»، در زیر نامه نوشت: «تحت هیچ شرایط پذیرفته نشود». وزیر آموزش و پرورش کنت دلبانوف بود. ویت^{۳۶} او را «مردی نجیب و نیک» می‌داند، و در عین حال می‌نویسد که او یک «ارمنی دمدمی‌مزاج» بود که به هر جهت مدبرانه در نوسان بود. در مورد اولیانوف نیازی نبود که مدبرانه در نوسان باشد؛ وزیر به‌سادگی تقاضا را رد کرد.

دو ماه بعد ماریا الکساندرونا به نام خود با دلیانوف رابطه برقرار کرد. پیش از آنکه جواب منفی و حتمی «مرد نجیب و نیک» برسد، ولادیمیر تقاضایی نوشت به وزارت داخله تا به او اجازه داده شود که برای ادامه تحصیلات به خارج برود. خبر جواب منفی رئیس اداره پلیس در مورد دادن گذرنامه به خارج قبلاً به وسیله پلیس غازان فرستاده شده بود، به دلیل اینکه تا آن موقع، در سایه کوشش های خستگی ناپذیر مادر، به ولادیمیر اجازه داده شده بود که بار دیگر در غازان اقامت بگزیند. اعضای خانواده در پاییز ۱۸۸۸، به استثنای آنا، اجازه یافتند که به غازان نقل مکان کنند و آنا کمی دیرتر اجازه یافت.

از زمان مرگ ایلینا نیکلایویچ اولیانوف، خانواده با مستمری پدر زندگی کرده بود. هزار و دویست روبلی که خزانه داری به زن بیوه و فرزندان او می داد، در ولایات پول قابل ملاحظه ای بود، ولی با خانواده ای به آن بزرگی، لازم بود که صرفه جویی بکنند. پولی که از فروش منزل سیمبرسک به دست آمده بود، پس انداز آنان را تشکیل می داد. ماریا الکساندرونا در اطراف شهر آپارتمانی گرفت با یک بالکن و باغی در بالای تپه. در طبقه پایین، به دلایل نامعلوم دو آشپزخانه بود. ولادیمیر یکی از این آشپزخانه ها را اشغال کرد و با استفاده از این خلوت نسبی به کتاب هایش پرداخت. برای او دوران تدارک شروع شده بود. از اخراج دانشگاه تا عزیمت پترزبورگ برای کار انقلابی، تقریباً شش سال طول کشید. در اینجا، بر کرانه ولگا، در کوکوشکینو، در غازان و بعدها در ایالت سامارا بود که لنین آینده شکل گرفت. برای تذکره نویسی، آن سال های حساس بین ۱۸۸۸ و ۱۸۹۳، بسیار جالب است ولی در عین حال بررسی آن ها دشوارتر از هر چیز دیگر است.

درباره تمام حرکات جسمانی اولیانوف گزارش های پلیس مخفی وجود دارد. این گزارش ها که همچون پرچم های کوچک بر روی نقشه یک تذکره نویسی حرکت می کنند، مسیر خارجی حرکات او را روشن کرده، کار محقق را آسان تر می گردانند. ولی برای مسیر درونی ولادیمیر در آن دوره تدارک که هنوز شروع به نوشتن نکرده بود، چنین پرچم هایی وجود ندارند. اینجا و آنجا شهادت هایی به طور پراکنده وجود دارد که تا حدی جالب است، لکن این شهادت ها بی شکل است و برخی آن ها به سادگی جعلی است. در کنار او هیچ نوع شخص بالغ از نظر سیاسی، یا راهنما و یا حتی مشاهده گری مواظب نبود، جز خواهر بزرگ ترش که درباره رشد برادرش، هر چه می توانست، به ما گفته است. فقط هم شاگردی های ولادیمیر با او در تماس بودند، و آنان در اصل مثل شاگردان او بودند. علاوه بر این، اکثر آنان از صحنه خارج شده اند، بی آنکه یادگاری در

لنین جوان (۱۴۵)

پشت‌سر گذاشته باشند. ولادیمیر تا سال ۱۸۸۳ بر روی صحنه نویسندگی ظاهر نشد. از مسیر تحول او هیچ سندی باقی نمانده، نه طرح دقیق کتاب‌هایش و نه حتی نامه‌های شخصی‌اش.

در برابر این شکایت مکرر درباره کمبود مطالب مربوط به این سال‌های حساس در زندگی لنین، یلیزاروا پاسخی دارد: «به هر طریق، چیز زیادی برای گفتن نیست. او می‌خواند، مطالعه می‌کرد و به بحث می‌پرداخت.» لحن عصبی این کلمات این نکته را فقط روشن‌تر می‌کند که یلیزاروا، از خارج شاهد زندگی فکری ولادیمیر بود. برای او، این سؤال مطرح نمی‌شود که برادرش چه می‌خواند، چه مطالعه می‌کرد و درباره چه چیز به بحث می‌پرداخت. رفتار او نسبت به پوپولیسم و اراده خلق چه بود؛ تحت نفوذ مطالعه مارکس، مشاهدات، برخوردها و تأثیرات خصوصی چگونه رفتار او عوض می‌شد؟ خلاصه: آن پسر مدرسه دبیرستان سیمبرسک که هنوز با سیاست فاصله داشت، و به تازگی از قید مذهب ارتودوکس شرقی آزاد شده بود، و از خواندن تورگنیف آزدانه لذت می‌برد، چگونه در آن ایالات دورافتاده ولگا، یک مارکسیست تمام‌عیار، یک انقلابی شکست‌ناپذیر و یک رهبر آینده شد؟ آنا که به همان اندازه از زندگی داخلی ولادیمیر دور ماند که پیش‌تر از آن از محفل علاقه‌های الکساندر دور مانده بود، می‌نویسد: «اسامی دوستان او را به یاد ندارم.» و به همین دلیل است محتوای ضعیف و ناموفق این نزدیک‌ترین شاهد به تحول فکری ولادیمیر.

جهت عمومی رشد فکری ولادیمیر، بدون شک جنبه استثنائی نداشت. در آغاز دهه ۱۸۹۰ بسیاری از افراد نسل جوان قشر روشنفکر به ناگهان به سوی مارکسیسم حرکت کردند. علل تاریخی این حرکت نیز چندان اسرارآمیز نیست: تغییر روسیه به سرمایه‌داری؛ بیداری پرولتاریا؛ بن‌بستی که مسیر مستقل انقلابی قشر روشنفکر خود را با آن روبه‌رو دید. ولی یک زندگینامه نباید تحت الشعاع تاریخ قرار بگیرد. باید نشان بدهیم که نیروها و تمایلات عمومی تاریخی در وجود فردی خاص با تمام صفات و کیفیات شخصی‌اش به چه صورتی منکسر شده است. تعداد اشخاصی از مردان و زنان جوان که در آن سال‌ها در روسیه، آثار مارکس را می‌خواندند، چندان کم نبود؛ برخی از آنان در سواحل ولگا زندگی می‌کردند. لکن تنها یکی از آنان موفق شد که مجموعه عقاید مارکس را در گوشت و خون خود جذب کرده، اندیشه‌ها و احساسات خود را تابع آن گرداند و سرانجام بر فراز آن قد علم کند، خود را استاد آن گرداند و آن عقاید را همچون افزاری در دست خود به کار گمارد. این مرد جوان ولادیمیر اولیانوف بود. گرچه اسناد لازم برای طرح مسیر رشد

تدارکاتی او بسیار کم است، مع الوصف وضع زندگی نامه‌نویس چندان هم نومیدکننده نیست. برخی نشانه‌های مهمی هست که به وسیله آن می‌توان مسیر حرکت معنوی او را ترسیم کرد. در مورد شکاف‌های موجود در این نقشه، به اندیشه روان‌شناسانه متوسل خواهیم شد، ضمن اینکه اطلاعات لازم را در اختیار خواننده می‌گذاریم تا او خود آن‌ها را ارزش‌یابی بکند.

خانواده در غازان به همان صورت کاملاً جدا افتاده به زندگی خود ادامه داد، گرچه این جدا افتادگی به اندازه ماه‌های آخر اقامت در سیمبرسک نبود. ماریا الکساندرنا از یک محیط بریده بود، اما هنوز محیط دیگر را کشف نکرده بود. آنا در اندیشه‌های خود و خارج از خانواده می‌زیست. می‌خواست با یلیزاروا ازدواج کند. ولادیمیر به غازان تازه وارد نبود. او برخی از آشنایان قدیمی خود را پیدا کرد و از طریق آنان آشنایان جدیدی به دست آورد. تا آنجا که ما می‌دانیم او کسی را به منزل نیاورد. حتی در روزهای دبیرستان نیز میهمانی به منزل نیاورده بود و از زمان اخراجش از دانشگاه، خانواده خود را از حضور میهمانانی که مورد سوءظن سیاسی بودند، و از هر نوع مزاحمتی که ممکن بود آنان برای خانواده‌اش ایجاد کنند، حفظ می‌کرد. علاوه بر این، جوانانی که تمایلات رادیکال داشتند، برای فرار از توجه پلیس باید از خانواده الکساندر اولیانوف اجتناب کرده باشند.

در میان آشنایان جدید ولادیمیر، نام چتورگوا یکی از اعضای قدیمی اراده خلق را می‌بینیم که آن‌طور که برایمان نقل شده، مرد جوان به او «بسیار علاقه‌مند» بود. یلیزاروا می‌نویسد که لنین «میراث» اراده خلق قدیم را به کلی رد نکرد. با وجود این، او آشکارا در این مورد یکی از اشتباهات تاریخی معمول خود را می‌کند. در سال‌های بعد، وقتی که لنین بخش‌های متشکله گذشته انقلابی را ارزیابی می‌کرد، در واقع بعضی از اصول اراده خلق از قبیل مرکزیت، تاکتیک‌های توطئه‌گری، و مبارزه بی‌رحمانه علیه تزاریسم را پذیرفت. ولی اگر در سال ۱۸۸۸، او این میراث را «رد نکرد»، تنها به این دلیل بود که هنوز با روحیه‌ای انتقادی بدان نزدیک نشده بود. هنوز اندیشه‌ها و تمایلات در ذهن او مشخص نشده بود. از نظر دیگران، و نیز از نظر خودش، او هنوز برادر کوچک‌تر الکساندر اولیانوف قهرمان و شهید بود. او چتورگوا را طوری می‌نگریست که انگار کهنه‌سربازی است سراسر پوشیده با جای زخم، و خود تازه‌سربازی است بی‌تجربه.

ولادیمیر چگونه و چه وقتی با معلم آینده‌اش، کارل مارکس، تماس پیدا کرد؟ الکساندر سرمایه را در آخرین تعطیلاتش خوانده بود. در رابطه با سرنوشت برادرش، ممکن است نام مارکس از آن قلمرو بی‌اعتنایی که در آن بسیاری نام‌ها سکنی گزیده‌اند، در برابرش سبز شده باشد. یکی از دوستان هم‌شاگردی ولادیمیر نقل می‌کند که پس از مرگ الکساندر، او و ولادیمیر که هر دو در سال آخر دبیرستان بودند، کوشیدند سرمایه را از آلمانی به روسی ترجمه کنند. اگر این خاطره که بر آن خواهر بزرگ‌تر سایه‌ای از تردید می‌اندازد، فقط یک اشتباه ساده حافظه نباشد، باید گفت که این کوشش جنبه‌ای اتفاقی داشته و از صفحات اول تجاوز نکرده است. همان‌طور که یلیزاروا به‌درستی می‌نویسد: «چطور دو نوجوان دبیرستانی می‌توانستند از عهده چنین کاری برآیند!» یک شهادت دیگر که به‌رغم اشتباهات مربوط به وقایع و حقایقش، قابل‌اعتمادتر است، نخستین آشنایی لنین با آثار مارکس را به تقریب در سال بعد تعیین می‌کند. رادک^{۲۷}، بر اساس گفتگوهایی که با لنین در اروپای غربی در دوران جنگ جهانی اول داشته، می‌نویسد: «ولادیمیر ایلیچ، وقتی که هنوز شاگرد دبیرستان بود، وارد یکی از محافل اراده‌ خلاق شد. در آنجا نخستین‌بار نام مارکس به گوشش خورد. یکی از شاگردان به نام مندلشام که بعدها یک دموکرات مشروطه‌خواه شد، مقاله‌ای خواند که در آن عقاید مربوط به «گروه آزادی کار» بسط داده شده بود.... انگار از میان مه، نظریه‌نیرومند انقلابی به چشم ایلیچ خورد. جلد اول سرمایه را به دست آورد و همین جلد جهان خارج را در برابر او عیان کرد.» ولی این همه، نه در سیمبرسک، بلکه در غازان اتفاق افتاد؛ ولادیمیر نه شاگرد دبیرستان، بلکه دانشجوی اخراجی دانشگاه بود. در مورد بقیه داستان باید گفت که گرچه تا حدی افسانده‌مانندش کرده‌اند، لکن تردیدهای بزرگی برنمی‌انگیزد. این نخستین‌بار است که - در این رابطه بخصوص - به نام مندلشام، قاضی لیبرال آینده برمی‌خوریم که در جوانی در واقع سرخک مارکسیسم را هم گرفت. چنین ماجرای جالبی را رادک فقط می‌توانست از خود لنین بشنود. اشاره او به اراده خلاق این حقیقت را تأیید می‌کند که برادر تروریست به سوی این محیط کشش داشت.

با وجود این، اشتباه خواهد بود اگر محفل غازان را سازمانی توطئه‌گر تصور کنیم، تا چه رسد به سازمانی تروریستی. این محفل شاید فقط عبارت بود از چند جوان که به دور شخصی که تحت نظر پلیس بود - و شاید به دور همان چتورگوا - گرد آمده بودند. اگر حرف رادک را درباره این نکته که لنین نخستین‌بار نام

مارکس را در آن شب به خصوص شنید، دقیقاً قبول کنیم، نه تنها باید داستان مربوط به کوشش برای ترجمه سرمایه در سیمبرسک را جعلی تلقی کنیم، بلکه باید این نکته را هم مسلم بدانیم که در تابستان سال ۱۸۸۶ ولادیمیر کوچکترین علاقه‌ای به کتاب قطوری که الکساندر ساعات عصر خود را بر سر آن می‌گذراند، نداشت. هیچ چیز غیر ممکن در این نیست. موقعی که شاگرد مدرسه تورگنیف می‌خواند یا شطرنج می‌زد، ممکن است به آسانی به جلد کتاب نگاه کرده باشد، بدون آنکه حتی نام نویسنده‌اش را به خاطر سپرده باشد.

در شهر دانشگاهی غازان شاید ده‌دوازده نسخه از چاپ اول روسی سرمایه پیدا می‌شد؛ بسیاری از این نسخه‌ها از کتابخانه‌های عمومی و یا هنگام تفتیش آپارتمان‌های خصوصی جمع‌آوری شده بود. کتاب مدتی بود نایاب شده بود. ما هیچ راهی برای فهم این نکته نداریم که آیا ولادیمیر موفق شد این گنجینه را از قفسه پنهانی یک تحصیل کرده به دست آورد، یا از طریق اعضای تبعیدی اراده خلق، و یا از شاگردان محلی. شاید جستجو برای نسخه‌ای از سرمایه بود که او را نخستین بار، یا از طریق ماندلشتام و یا از طریق دیگری به سوی اولین محافل مارکسیستی‌اش کشاند.

به هر طریقی که این اتفاق افتاده باشد، باید گفت که دانشجوی اخراجی از دانشگاه امپراطوری، تبدیل به دانشجوی دانشگاه مخفی مارکس شد و چه دانشجویی! نویسنده زندگینامه حاضر است قیمتی گران بپردازد تا فرصتی به دست آورد که نگاهی دزدانه به لنین جوان ببیند، هنگامی که او را در آشپزخانه اضافه‌ای آپارتمان غازان نشسته، مشغول خواندن فصل اول سرمایه است. وقتی که در غروب، آنا از دور پیدایش می‌شد، ولادیمیر آناً او را مخاطب قرار می‌داد. ولادیمیر نمی‌توانست مثل الکساندر اندیشه‌هایش را در خود خفه کند. اندیشه‌ها، او را مسحور خود، مطیع خود می‌کردند و او را وامی‌داشتند که دیگران را مطیع آن اندیشه‌ها بکند. نشسته بر روی اجاق سرد آشپزخانه، و محاصره‌شده با روزنامه‌های قدیمی، درحالی‌که با خشم دست‌هایش را تکان می‌داد، رموز ارزش اضافه‌ای و استعمار را برای خواهر بزرگ‌ترش توضیح می‌داد.

از آن محفل غازان که ولادیمیر در آن شرکت می‌جست، بسیار کم می‌دانیم. آنا یلیزاروا، شاید به حدس می‌نویسد: «رهبر قدرتمندی در آن محافل نبود.» چند نفر دانشجو با هم کتاب‌های خوب می‌خواندند و درباره آنچه خوانده بودند، تبادل نظر می‌کردند. به نظر می‌رسد که در اواخر بهار ۱۸۸۹ این مطالعات جنبه منظم‌تری پیدا کرد. ولادیمیر بیشتر غروب‌ها غایب بود. در آن ماه‌ها موفق شده بود که در مطالعه سرمایه

لنین جوان (۱۴۹)

پیشرفت کرده، به طور کلی بلوغ پیدا کند. می‌توانیم با اطمینان حدس بزنیم که او در میان هم‌قطاران خود در این محفل، نفر اول شده بود، و به‌عنوان رهبر غیررسمی این محفل، وظایفش را جدی می‌گرفت. در این زمان، او هنوز دنبال راه می‌گشت.

در شهر دانشگاهی چند محفل از این نوع وجود داشت. از همه جدی‌تر و مهم‌تر محفل فدوسیف بود. رهبر این محفل که در سال ۱۸۶۹ به دنیا آمده بود و به طرزی مصیبت‌بار در سال ۱۹۲۹ مرد، واقعاً شخصیت برجسته‌ای بود. هنگامی که هنوز در کلاس هشتم دبیرستان بود به علت ترویج عقاید انقلابی در میان رفقاییش، از مدرسه اخراج شد. این درس او را علاج نکرد؛ بلکه برعکس او را مجبور کرد که کار خود را گسترده‌تر کند. یک افسر ژاندارمری محل گزارش داد: «فدوسیف علی‌رغم جوانی‌اش در مسائل انقلابی در میان دانشجویان محلی نفوذ قابل ملاحظه‌ای دارد.» محفل فدوسیف یک کتابخانه کوچک غیرقانونی داشت و چاپخانه زیرزمینی خود را ایجاد کرده بود. برای آن روزهای ساکت و بی‌حال، این اقدامی بود بزرگ و جسورانه، گرچه، بدون شک به جایی نرسید.

ولادیمیر که به محفل درونی تعلق نداشت، درباره این طرح چیزهایی شنیده بود ولی در آن‌ها شرکت نکرد. او می‌خواست مطالعه کند. سرنوشت الکساندر نه‌تنها راه انقلابی را به او نشان می‌داد، بلکه خطرهای آن را نیز به او گوشزد کرد. با کله خود را به جلو انداختن، از روی بی‌توجهی مطلق شهید شدن - این اندیشه‌ها حتی در آن سال‌های نخستین به او بیگانه بود. در او نوعی آگاهی نسبت به اهمیت خویش، پیدا شده بود. او بی‌شتاب و بدون حرکات تب‌آلود داشت آماده می‌شد. البته، نه به علت فقدان شور و هیجان. ولی قدرت او در کنترل کردن شور و هیجانش یکی از صفات برجسته او بود و همین صفت او را بدل به رهبر دیگران کرد.

آنا یلیزاروا، بدون کوچکترین شاهد عینی «آغاز شکل گرفتن اعتقادات سوسیال دموکراتیک ولادیمیر ایلچ» را در زمستان ۱۸۸۸-۸۹ می‌داند. آن فرمول محتاطانه «آغاز شکل گرفتن» تقریباً بی‌معناست. ولی لاقلاً از این اعتقاد خواهر کوچک‌تر که لنین راه سوسیال دموکراتیک را در همان سال ۱۸۸۷ انتخاب کرده بود، مقداری فاصله گرفته‌ایم. لکن، خواهر بزرگ‌تر نیز به پیشواز حوادث رفته است. او هنوز فقط نظریه

اقتصادی مارکس را مطالعه می‌کرد، چیزی که علی‌القاعده، پوپولیست‌ها هم آن را به رسمیت می‌شناختند. ولادیمیر جدی‌تر از دیگران این نظریه را مطالعه می‌کرد، ولی هنوز با گرفتن نتایج لازم سیاسی فاصله زیادی داشت. این نکته تا اندازه‌ای، گرچه به صورت غیرمستقیم، با روابط او با فدوسیف اثبات می‌شود. آنا یلیزاروا معتقد است که «لازم نیست که به تأثیر یکی بر دیگری معتقد باشیم». چرا که مسئله «میزان‌های تقریباً مساوی» مطرح است. از نظر ما لازم نیست که ظرفیت دو جوان را - که یکی، فدوسیف، یک سال بزرگ‌تر از دیگری بود - با هم مقایسه کنیم. مسئله تاریخ حرکت در جهت سوسیال دموکراسی مطرح است. آنچه از فدوسیف می‌دانیم این است که از این دیدگاه او از اولیانوف بسیار جلوتر بود. بنا به قول ماکسیم گورکی که در آن سال‌ها در کرانه‌های ولگا زندگی می‌کرد و در محافل رادیکال رفت‌وآمد می‌کرد، فدوسیف به این زودی در سال ۱۸۸۷، پشتیبانی خود را از «اختلافات ما»، اثر پلخانوف، اعلام کرده بود. این حقیقت است که وقتی مسئله اندیشه‌ها و تواریخ مطرح می‌شود، حافظه گورکی چندان قابل اعتماد نیست؛ لکن در این مورد شهادت او را، غیرمستقیم، معاصرانش تأیید می‌کنند: لالایانتس، دانشجوی سابق غازان می‌نویسد: «در آن زمان [۱۸۸۸] فدوسیف به‌عنوان یک مارکسیست داشت بلوغ پیدا می‌کرد.» لنین، چند سال پیش از مرگش، در مقابل سؤالی نوشت: «ان. ای. فدوسیف یکی از نخستین کسانی بود که وابستگی خود را تمایلات سوسیالیستی اعلام کرد.» علاوه بر این، تحت نفوذ سوسیال دموکرات قدیمی، اسکورتسوف^{۳۸}، فدوسیف، با قاطعیت تاکتیک‌های تروریستی اراده خلق را محکوم کرد، و این موضعی بود که قاعدتاً در آن سال‌ها محافل مارکسیستی مطلقاً نمی‌گرفتند. دقیقاً همین نکته بود که باید مانع بزرگ راه برادر الکساندر اولیانوف شده باشد.

با اطمینان کامل می‌توان تصور کرد که در رابطه با فعالیت‌های تبلیغاتی فدوسیف بود که ولادیمیر گام در علائق مارکسیستی گذاشت. احتمال می‌رود که از همین محافل بود که او جلد بارزش سرمایه را دریافت کرد. با وجود این ولادیمیر با فدوسیف آشنا نشد، و در طول تمام اقامتش در غازان حتی یکبار هم او را ملاقات نکرد؛ گرچه با اعضای از گروه او که کمتر درگیر بودند تماس نزدیک برقرار کرد. این واقعیت که بدان خاطرهنویسان و زندگی‌نامه‌نویسان کمتر توجهی نکرده‌اند، نیازمند توضیح است. لنین خودش می‌گوید: "در زمان اقامتم در غازان اسم فدوسیف را شنیده بودم، ولی در زمان اقامتم در غازان شخصاً او را ملاقات نکردم." بعدها خواهیم دید که لنین همیشه به دنبال پیدا کردن آشنایی و رابطه نزدیک‌تر با کسانی

بود که با او هم عقیده بودند. مدتی کوتاه بعد، قرار بود او با همین فدوسیف درباره موضوعات نظری مارکسیسم مکاتبه کند و حتی سفر مخصوصی به شهر ولادیمیر بکند و سعی کند فدوسیف را شخصاً ملاقات کند. پس چرا در غازان که آشنا شدن با فدوسیف آن‌همه آسان بود، لنین نخواست با او آشنا بشود؟ تا حدی آدم می‌خواهد بپرسد: چرا او از فدوسیف دوری کرد؟ این عقیده که خود فدوسیف که در محافل "زیرزمینی" مارکسیستی آن دوران، موقعیت اصلی و مرکزی داشت، به دلایل مربوط به توطئه‌گری، از آشنایی با لنین اجتناب کرد یکسره غیرمحمتمل است. همان‌طور که گریگوریف*، از اهالی غازان، تعریف می‌کند، نام فدوسیف، در میان جوانان شهر شهرت داشت، و "نه کلاً به‌صورت مخفیانه." از سوی دیگر ولادیمیر اخراج شده از دانشگاه، برادرِ تروریستی اعدام شده بود. این اعتبارنامه قوی‌تر از آن بود که فدوسیف نادیده‌اش بگیرد. بسیار بیش‌تر این محتمل است که ولادیمیر، خودش از آشنایی پرهیز کرد. با مطالعه سرمایه ابداً قصد نداشت که با سنت‌های اراده‌ خلق قطع رابطه کند. درعین حال به حد کافی زمینه نداشت تا از آن سنت در برابر انتقادات سوسیال دموکراتی که ترور را رد می‌کرد دفاع کند. اگر بر این نکته بیزاری ولادیمیر از تسلیم شدن به عقاید دیگران، به‌ویژه عقاید همسن و سالان خود را هم بیفزایید، درک این نکته روشن می‌شود که چرا ولادیمیر ممکن است ترجیح داده باشد که خود را به‌طور پیش‌رس در مقابل حملات رقیب قرار ندهد. از طریق سایر اعضای این محفل خود را به حد کافی در جریان اندیشه‌ها و بحث‌های فدوسیف می‌دید تا همان‌طور که به مطالعه خود ادامه می‌داد آن‌ها را هم در نظر داشته باشد. در سال‌های بعد لنین بارها به این قبیل شیوه‌های شناسایی احتیاط‌آمیز متوسل شد. این نکته بیش از هر چیز به خودداری شدید او شهادت می‌داد و هم به وجود صفتی که بیش از هر چیز به زرنگی تعبیر می‌شود. صحت روانی این حدسیات به ما اجازه می‌دهد که این فرضیه را پیش بکشیم - و البته به‌زودی عواملی چند در تأیید این گفته خواهیم یافت - که دستکم برای چهار سال، یعنی از سال‌های ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۱ تمایلات انقلابی ولادیمیر رنگ سوسیال دموکراتیک نگرفت و مطالعه او در مارکسیسم، برای او، به معنای بریدن از هدف و راه برادر بزرگ‌تر نبود.

* Grigoryev

بدون مطالعه آثار پلخانف، ولادیمیر، نمی‌توانست به مسئله انتخاب بین سوسیال دموکراسی و اراده خلق حتی به طور جدی بیندیشد. البته کامنف، نخستین مدون آثار لنین، با ايقان این نکته را بیان می‌کند که نوشته‌های گروه آزادی کار که در آن زمان در محافل رادیکال غازان دست‌به‌دست می‌گشت، "بدون شک به‌وسیله ولادیمیر ایلیچ خوانده" شده بود. ما چنین یقینی اصلاً نداریم. ولادیمیر فقط هفت ماه در غازان ماند. نام پلخانف هنوز برای او مفهومی نداشت. انتشارات گروه آزادی کار، اگر در غازان دست به دست می‌گشت، فقط به صورت نسخه‌های تک‌وتوک بود. ولادیمیر به حد کافی در سرمایه غرق شده بود و آخرسر اینکه، حتی اگر «اختلافات ما»، اثر پلخانف به دست او افتاده بود، او به‌زحمت می‌توانست از این کتاب جدلی استفاده کند، چرا که کتاب خطاب به مبتدیانی که بدون آشنایی‌هایی با عناصر اقتصاد سیاسی و تاریخ نهضت انقلابی روسیه بودند، نوشته نشده بود. در مورد اینکه ولادیمیر کی نخستین بار ادبیات سوسیال دموکراتیک روسیه را خواند، علاوه بر حدس و گمان کامنف، یک اشاره مثبت تنها هم داریم: لنین به رادک، هنگامی که با هم به گردش رفته بودند، گفت که او سرمایه و آنتی دورینگ* انگلس را پیش از آنکه از نشریات گروه آزادی کار چیزی به‌دست آورد، خوانده بود. ما این را یک حقیقت تثبیت شده می‌شماریم که ولادیمیر آنتی دورینگ را در پترزبورگ، و نه زودتر از پاییز ۱۸۹۰ به‌دست آورد. به همین دلیل، آشنایی او با آثار پلخانف که بدون مطالعه آن نمی‌شد به مواضع سوسیال دموکراتیک دست پیدا کرد، باید در سال ۱۸۹۱ صورت گرفته باشد. بدون کنار زدن اشتباهات هیجان‌آور تاریخی، نمی‌توان بخش‌های برجسته واقعی رشد ولادیمیر را تعیین کرد و نشان داد - ولو به تقریب - که این مرد جوان که در نوزده‌سالگی به مطالعه علوم انسانی پرداخت، چگونه چهار سال بعد، چون جنگجویی جوان و تا بن دندان مسلح، قد علم کرد. تاریخ‌های معین شده در بالا به تدریج از نوعی محتوای شگفتی‌آور آکنده خواهد شد. فعلاً فقط تکرار می‌کنیم: لنین اعجوبه نبود، نبوغ او جاندار و سرسخت و حتی در بعضی مراحل کند بود؛ به دلیل آنکه عمیق بود. آیا نباید نویسندگان خاطرات، نویسندگان زندگی‌نامه‌ها، پرستش‌کنندگان و خواهران را نصیحت کنیم

* Anti-duehring

که: لنین را با شلاق‌های کودکانه به جلو نتازانید؛ بگذارید او آهنگ خود را داشته باشد. اطمینان داشته باشید که او سر موقع به راه خواهد افتاد.

زمستانی که در غازان سپری شد، زمان شور سوزان برای بازی شطرنج بود. دو ملاحظه بر این شور دامن می‌زد: جوانی او که نیازمند انواع ورزش‌ها و مصرف بی‌غرضانه نیروهای جسمانی و فکری خود بود، و ابهام موضعش. ولادیمیر دانشجوی اخراجی بود و نمی‌دانست با خود چه بکند. به‌عنوان شطرنج‌باز غیر حرفه‌ای، حتی در دوران دبیرستان مهارت قابل ملاحظه‌ای به‌دست آورده بود، طوری که پدرش را به فاصله زیاد در پشت سر می‌گذاشت. در آخرین تعطیلات الکساندر، دو برادر، سرسختانه، با تمرکزی ساکت، غروب‌ها بازی کرده بودند. موقع بازی با دیمیتری، برادر کوچک‌تر، و به‌طورکلی با بازیکن‌های ضعیف، ولادیمیر از خود آن بزرگواری تضعیف‌کننده را که اجازه می‌دهد حریف حرکتی را پس بگیرد، روحیه هر دو طرف را سست بکند، نشان نمی‌داد. برای او مراعات اصول بازی عامل لذت از بازی بود. عدم قدرت پیش‌بینی و بی‌توجهی قابل‌تنبیه است نه سزاوار پاداش. یک بازی تمرینی است با تمام تشریفات برای جنگ، و در جنگ هیچ حرکتی پس گرفته نمی‌شود. ولادیمیر مرتباً به باشگاه شطرنج غازان می‌رفت و در منزل قدرت خود را می‌آزمود تا بی‌آنکه به مهره‌ها و صفحه شطرنج نگاه کند، بازی کند. در طول آن زمستان، آنا یلیزاروا، از طریق مکاتبه، بین او و وکیل و بازیکن غیر حرفه‌ای بنام خارالدین* که ساکن سامارا بود مسابقه‌ای ترتیب داد. این دوئل که روی کارت پستال صورت می‌گرفت، سرانجام به نقطه حساس رسید: ولادیمیر فکر کرد که با حرکت آخرش حریف را به وضع نومیدکننده‌ای انداخته‌است. وقتی که منتظر جواب بود، مهره‌ها را چند بار دیگر چید و به‌کرات پیش خود قانع شد که هیچ چیز نمی‌تواند حریف را نجات دهد. خارالدین جوابی آن‌چنان غیرمنتظره داد که ولادیمیر با تعجب بدان خیره شد و پس از تجزیه و تحلیل دقیق، این تعجب به فریادی احترام‌آمیز بدل شد: "خوب، این شخص به‌راستی که بازیکن ماهری است." همیشه قدرت را - حتی

در حریفش - با رضایتی ناشی از زیباشناسی کشف می‌کرد. سه سال بعد، قاضی خاردین، کارفرمای ولادیمیر اولیانوف، منشی حقوقی شد.

خواهر لنین داستان عجیبی از دوران غازان تعریف می‌کند. ولادیمیر شروع به سیگار کشیدن کرد، شاید تحت تأثیر رفقای محفل، جایی که در آن بحث‌های ابرآلوده درباره سرمایه‌داری را ابرهای اجتناب‌ناپذیر دود دربر می‌گرفت. مادر ناراحت شد؛ همان‌طور که هر مادری باید باشد. موقعی که نطق ماریا الکساندرنا درباره صحت و سلامت مفید واقع نشد، مادر به این دعوی متوسل شد که چون ولادیمیر از خود درآمدی ندارد، نباید مخارج غیرلازم بر خانواده تحمیل کند. ولادیمیر به‌ظاهر، سرزنش به‌خاطر امیدهای ناکام را که در این کلمات نهفته بود، عمیقاً احساس کرد. فوراً سیگار کشیدن را رها کرد، و از آن بالاتر، به‌طور قاطع تا پایان زندگی.

طبق گفته‌ی آنا، وحشت از اینکه مبادا ولادیمیر به خطر بیفتد مادر را مجبور کرد که در "گورنای سامارا مزرعه کوچکی بخرد و اجازه بگیرد که در تابستان بدان جا نقل مکان کند." داستان آنا ناقص است. آن "مزرعه کوچک" که فرماندار سوربیف* فوراً به اداره پلیس گزارش کرد، عبارت بود از قطعه زمینی تقریباً ۲۲۵ جریبی و یک آسیاب بادی: برای اقامت تابستانی، چنین زمینی بیش از حد گنده بود. حقیقت این است که ملاحظات اقتصادی ماریا الکساندرنا را به این کار واداشته بود. باید به امرار معاش خانواده اندیشید. پدر ماریا الکساندرنا، گرچه حرفه پزشکی داشت، لکن در کوکوشکینو وقت خود را به زراعت می‌گذراند، و این احتمال هم هست که مادر از نسل مهاجران آلمانی در ولگا بوده باشد که کشاورزانی بودند نمونه. ماریا الکساندرنا پیوسته نگهداری از باغچه‌ها و باغ‌های خانواده را شخصاً به عهده می‌گرفت. جای تعجب نیست که او به این اندیشه بیفتد که قطعه زمینی بخرد و برای همیشه در آن ساکن شود. تبدیل ولادیمیر به یک مالک و کشاورز انگیزه اضافی بود: چنین کاری او را از وسواس و خطرات سیاسی حفظ می‌کرد.

* Sverbeyev

در آن زمان آن می‌خواست با یکی از هم‌کلاسان دانشگاهی الکساندر، یلیزاروف، دانشجوی سابق پترزبورگ ازدواج کند. خرید قطعه زمین در گوبرنیای سامارا، سرزمین بومی یلیزاروف، به عهده او گذاشته شد. یلیزاروف به کمک برادرش که دهقان پول‌داری بود، توانست با موفقیت از عهده این کار برآید و زمینی را به قیمتی مناسب از یک مالک معادن طلا بنام سیبری‌یاکف* خرید. سیبری‌یاکف که برون‌گرایی جاه‌طلب، مردی پول‌دار، طرفدار آموزش و پرورش و لیبرال چپ بود، قبلاً تصمیم داشت که در گوبرنیای سامارا جریان منظم طرح‌های بازرگانی، مزارع تجربی و مدارس نمونه ایجاد کند. این نقشه‌های او به جایی نینجامیده بود و او مجبور شده بود ملک وسیعی را تکه‌تکه بفروشد. ۷۵۰۰ روبل برای ۲۲۵ جریب زمین با آسیاب و ساختمان‌ها در فاصله سی میلی سامارا پرداخت شد. این پول به نسبت آن روزها، مبلغ هنگفتی بود. این مبلغ شامل پولی می‌شد که از فروش خانه سیه‌برسک به‌دست آمده بود، به‌اضافه سهم ماریا الکساندرونا از فروش زمین کوکوشکینو. بدین ترتیب اولیانوف‌ها زمین‌داران کوچک جلگه‌های روسیه شدند.

سکوت آن یلیزارو دربارۀ جنبه اقتصادی این عمل، به‌ظاهر برای پاک نگه‌داشتن تصویر ولادیمیر از مناسبات مربوط به مسائل دنیوی زندگی بشر بود. حقیقت این است که این عمل فقط سبب شد که حلقه بسیار جالبی از زندگی ولادیمیر درآورده شود. خوشبختانه کروپسکایا حرف و سخنی کوتاه اما بسیار روشن‌گر از قول لنین دربارۀ مسئله نقل می‌کند: "مادر می‌خواست که من یک خانه رعیتی را اداره کنم. من سعی‌ام را کرده بودم، ولی دیدم که نگرفت. روابط من با روستاییان داشت غیرطبیعی می‌شد." دربارۀ این واقعه چیز دیگری نمی‌دانیم. فقط از روی نامه‌هایی که ولادیمیر بعداً برای مادرش نوشت، روشن می‌شود که معاملات و دشواری‌های آلاکایفکا[†] برای او به‌طورکلی هم ناشناخته نبود. ما به‌خاطر این دو سطر کوچک از کروپسکایا دوچندان متشکر هستیم. ما از این جملات می‌دانیم که ولادیمیر سعی کرده بود در طرح‌های کسب و کار مادرش شرکت کند و از روی تجربه دست‌اول متقاعد شده بود که "روابطش با روستاییان داشت غیرطبیعی می‌شد." این واقعه از نثر و نظم متصنع دربارۀ ولودایای کوچک و فرزندان روستاییان در حال

* Sibiriyakov

† Alakayevka

تماشای چرای اسبها در شب، و برخورد‌های پسر دبیرستانی با روستاییان بهنگام گشت‌وگذار در کوکوشکینو مهم‌تر است. تجربهٔ فلاحی، گویا فقط همان تابستان اول را اشغال کرد، چرا که در بهار سال ۱۸۹۰، ولادیمیر اجازه یافت که امتحان بدهد و طبعاً طرح‌های فلاحی کنار گذاشته شد. ولی این طرح‌ها در شخصیت ولادیمیر اثر گذاشت. در آن مدت کوتاه، او نه تنها روستاییان را دید، بلکه با آنان رابطهٔ کسب‌وکاری نیز پیدا کرد و این دو چیز به‌هیچ صورت یکی نیستند.

مزرعه نه سازوبرگ داشت و نه کارگر اجیر. فقط با قرارداد با روستاییان آلاکایفکای مجاور، یک روستای فقیر و نکبت زده بود که می‌شد آن را زراعت کرد. از سی و چهار خانوار، نه تاشان نه اسب داشتند و نه گاو، چهار تاشان حتی کلبه‌ای هم از آن خود نداشتند؛ قطعه زمین‌هاشان به نحوی تأثرانگیز کوچک بود؛ مدرسه‌ای هم در کار نبود؛ فقط یک دکهٔ عرق‌خوری وجود داشت. از یک جمعیت دویست نفری، فقط چهار نفر از پسران در جایی چیزی یادگرفته بودند. بقیهٔ مردم نه خواندن بلد بودند، نه نوشتن. فقط چند نفر خانوار مرفه کولاک*، سرگردنی از این فقر بالاتر بودند. آنان نیز نکبت زده بودند، لکن دهکده را تنگ در چنگال خود داشتند. کشاورزی سودمند تنها با دست‌به‌کی کردن با کولاک‌ها امکان‌پذیر بود و با استثمار بی‌رحمانهٔ فقرا. اگر قرار بود در آینده لنین قابلیت فوق‌العاده نافذی برای درک تمام اشکال بردگی در روابط ارضی نشان دهد، باید گفت که تجربیات دست‌اول او با روستاییان آلاکایفکا، در این کار نقش چندان کوچکی هم بازی نکرده است.

لازم بود که از کوشش برای ادارهٔ خانه رعیتی دست‌شسته شود و زمین اجازه داده شود، ولی ملک به مدت چهار یا پنج تابستان استراحتگاه خانواده بود. پهنهٔ جلگه‌ها و سکونت آنها، باغ قدیمی که علف‌های هرز آن را پوشانده بود، پرتگاهی که به جویبار سرازیر می‌شد، استخر شنا و جنگل نه‌چندان دور که در آن آدم می‌توانست تمشک بچیند، همه برای یک منزل عالی تابستانی ساخته شده بود. در باغ هرکس گوشهٔ انتخابی خود را برای مطالعه و کار داشت. خانواده از دوران کوکوشکینو کمتر جدا افتاده بود؛ وحشت از تماس با خانواده اولیانوف، شدت اولیهٔ خود را از دست داده بود. با وجود این، در آن اوایل تعداد میهمانان چندان

* Kulak

لنین جوان (۱۵۷)

هم زیاد نبود. ماریا خجالتی بودن برادران و خواهران من جمله ولادیمیر را به‌اد می‌آورد که هنگام دیدار افراد نسبتاً بیگانه، پس از آنکه از پنجره دررفته بودند، در باغ مخفی می‌شدند. بیزاری از بیگانگان، و تمایل به وارد و خارج شدن از پنجره‌ها خاص جوانان است، به‌ویژه در روستا که بیگانگان نادر هستند و پنجره‌ها به کف زمین نزدیک. این امکان هست که پرده شرم هنوز از چهره این جوان به‌خودمتکی نیفتاده بود. لکن به‌هرطریق، اشتیاق به عدم اتلاف وقت با کسانی که ارزش آن را ندارند، در این شرم حضور، بیش از پیش به صورت عاملی غالب در می‌آمد.

پوپولیس‌ها در اواخر دهه ۱۸۷۰ کوشیده بودند که در منطقه آلاکایفکا تبلیغات بکنند و در دهه ۱۸۸۰ به‌روی زمینی که از همان سیبیریاکوف گرفته بودند، یک کمون کشاورزی ایجاد کرده بودند. از نگرانی در راه نجات روستاییان به‌وسیله انقلاب، آنان تا بدان جا پیشرفت کرده بودند که خود را از طریق کار روستایی نجات دهند. دولت این طرح و توطئه‌ها را با سوءظن تلقی می‌کرد؛ ولی این کمون‌ها و مزارع مشترک قشر روشنفکر که از نقاط مختلف کشور سر درآورده بود، حیاتی آن‌چنان آرام و بی‌حال داشت که اکثراً انگیزه‌ای برای اقدامات پلیس ایجاد نمی‌کرد. چندتا از موفق‌ترین این مزارع، در جریان حوادث تبدیل به طرح‌های سرمایه‌داری شدند، ولی اکثر آنان در مدتی کوتاه متلاشی شد. کمونی که در جوار آلاکایفکا به‌وجود آمده بود، همین سرنوشت را داشت. اعضا به‌زودی به هرسو پراکنده شدند، جز سازمان‌دهنده سرسخت آن پره-اوبراژنسکی^{۳۹}. ولادیمیر با او آشنا شد، و از طریق او با برخی دیگر از نمایندگان پوپولیس‌م پرت‌افتاده. ولادیمیر و پره‌اوبراژنسکی، درحالی‌که جاده تا حدفاصل بین مزرعه و کمون می‌پیمودند، ساعت‌های متمادی و حتی اغلب تا ساعت‌ها بعد از نصف شب بحث می‌کردند. ولادیمیر گوش می‌داد و مشاهده می‌کرد. نه، این مردم سربه‌زیر که زمین را بد شخم می‌زدند - نیمی به دلیل کمونیس‌م و نیمی دیگر به دلیل نجات روح خود - نمی‌توانستند او را به راه خود بکشانند.

ناگفته نماند که آلاکایفکا، خارج از میدان دید پلیس نبود. رئیس اداره ژاندارمری سامارا به اداره پلیس گزارش داد که خانواده اولیانوف وارد مزرعه شده است و در میان اعضای خانواده، آنا تحت نظر رسمی پلیس است، ولادیمیر تحت نظر غیررسمی و یلیزاروف، یک دانشجوی سابق "از نظر سیاسی مشکوک" است.

وزارت آموزش و پرورش عمومی، در فواصل معین از ماسلینکوف* رئیس بخش، گزارش‌های مفصلی درباره خانواده اولیانوف دریافت می‌کرد. وضع دیمیتری نیز که شاگرد دبیرستان بود، در این گشت‌های تفتیش گنجانده شد و رئیس بخش درباره او نیز گزارش‌های ماهیانه می‌فرستاد. مسئله را یک واقعیت دیگر پیچیده کرده بود: خانواده اولیانوف در یکی از مزارع سابق سیبیریاکوف، دوست تبعیدی‌های سیاسی و حامی کمون-های کشاورزی، زندگی می‌کرد. ماسلینکوف به پترزبورگ گزارش داد: "یک سلسله اتفاقات وضعی پیش آورده است که در آن مسئله مزارع سامارا و موضوع خانواده اولیانوف از نزدیک به یکدیگر گره خورده است." خلاصه، تعداد ناظران کم نبود و بنا به قول خود رئیس بخش، "نظارت از چشم کسانی که تحت نظر بودند، پنهان نبود." با وجود این، نتیجه ناچیز بود. ژاندارم سامارا گزارش داد: "چیز مشکوکی مشاهده نشده." دشوار بود که چیزی مشاهده شود، به دلیل آنکه جریان‌های مشکوک، در زمان حاضر، در مخفی‌ترین دگرگونی‌های مغز صورت می‌گرفت و البته این جریانات، خطرناک بود. گرچه نقل مکان به آلاکایفکا از ولادیمیر زارعی نجیب‌زاده نساخت، لکن او را از بازداشت بیگانه در کنار دوستانش در غازان در ژوئیه ۱۸۸۹ نجات داد. در این بازداشت نه تنها محفل مرکزی فدوسیف، بلکه اعضای محفل ثانوی که ولادیمیر بدان تعلق داشت، به چنگ افتادند. لنین سال‌ها بعد نوشت: "فکر می‌کنم اگر در آن تابستان در غازان مانده بودم، من نیز به آسانی بازداشت می‌شدم." از این جنبه به خصوص، حساب‌های مادرش، دستکم فعلاً، درست بود. خبر بازداشت-های غازان بر ولادیمیر اثر عمیقی گذاشت. این خبر باید در او این اعتقاد را تقویت کرده باشد که آدم نباید بیهوده و به علل چیزهای بی‌ارزش به دست دشمن بیفتد؛ باید آدم کار خود را به چنان خوبی سازمان بدهد که به دشمن تا سر حد امکان لطمه بزند و این کار احتیاج به تدارک دارد. در باغ، در زیر سایه درختان زیزفون، ولادیمیر گوشه دائمی خود را داشت، با میز و نیمکتی که در زمین فرو رفته بود. او ساعات کار خود را در اینجا می‌گذراند. دیمیتری اولیانوف می‌نویسد: "مدت پنج سال، و از سال ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۳، برای ولادیمیر، اتاق کار معمولی همین بود." در آن نزدیکی بر روی دو تیرک، میله‌ای افقی برای ورزش‌های ژیمناستیک گذاشته شده بود. برادر کوچک‌تر با کمال تعجب مشاهده کرد که با چه نیرو و شوری ولادیمیر، پشت به میله خود را بالا می‌کشید تا بدان برسد. مدت زمانی طولانی طول کشید تا او در این کار خیره شد.

* Maslennikov

آخرسر میتیا را خواست تا پیروزی اش را به او نشان دهد: "بالاخره تعادل را حفظ کردم - بین!" و به سرعت برق بالای میله نشست. برای فائق آمدن بر یک مانع برای منضبط کردن کوشش خود، برای بالا کشیدن خود و نشستن روی آن میله - "برای حفظ تعادل خود" - هیچ چیز بهتر از این کار نمی توانست باشد. نشان دادن این شاهکار آکروباتی به میتیا همان قدر ضرورت داشت که تشریح رموز ارزش اضافی برای آنا.

ولادیمیر در استخر آلاکایفکا، زیاد و با مهارت شنا می کرد و در جنگل های مجاور به شکار کبک می رفت، به ویژه اگر لازمه این کار راه پیمایی طولانی بود. ولی تحمل این را نداشت که قلاب ماهی گیری به دست گیرد و ساکت بنشیند. در آن زمان ورزش در میان قشر روشنفکر دموکرات به هیچ وجه مرسوم نبود. ولی ولادیمیر یک کشش خستگی ناپذیر برای متعادل نگه داشتن نیروهای معنوی و جسمانی خود داشت. در ورزش بر روی رودخانه، هنگام شنا و راه رفتن و آواز خواندن شوری خستگی ناپذیر و در عین حال منضبط از خود نشان می داد. مانند دوران کودکی، زندگی، بیش از هر چیز حرکت بود. با این فرق: اکنون حرکت مغز اولویت پیدا می کرد.

ولادیمیر به خواهر کوچک ترش ماریا در کار روزانه اش کمک می کرد، به او یاد داد که چگونه دفترش را نه با نخ سیاه بلکه با نخ سفید بدوزد؛ به او نشان داد که چگونه مدارات و نصف النهارات را بر روی نقشه بکشد. در این کارهای کوچک او همان وجدان کار را نشان می داد که مشخصه او در تمام کارهایش بود و ماریا این کارها را در سراسر زندگی به یاد داشت. پس از شام در همان گوشه باغ ولادیمیر چیزی سبک می خواند، و گاهی یک قصه. اغلب اُلگا، برای ورود به دانشگاه پترزبورگ آماده می شد، به او می پیوست و آن دو با هم از شعرهای گلب آسپنسکی*، شاعر پوپولیست ها می خواندند.

یک هشتی سرپوشیده جای مہتایی را گرفت. شب در اینجا چای می نوشیدند و کتاب می خواندند تا به وسیله نور پشه ها را به خانه جلب نکنند. در همین جا بود که شام می خوردند و تقریباً به سادگی شخصیت های تورات. کوزه بزرگی پر از شیر از سرداب آورده می شد و بچه ها نان گندم خود را در آن تریت می کردند.

* Gleb Uspensky

غروب‌ها اغلب وقف آواز و موسیقی می‌شد. آنان آوازهای دسته‌جمعی می‌خواندند و یلیزاروف، شوهر خواهر بزرگ‌تر، به همراه موسیقی‌الگا، تک‌خوانی می‌کرد. گه‌گاه ولادیمیر تک‌خوان می‌شد. در برنامه آواز او تصنیف عاشقانه "تو چشم‌های کوچک زیبا داری" مقام برجسته‌ای داشت و موقعی که می‌رسید به قطعهٔ پرآب‌وتاب "از عشق آن چشم‌ها می‌میرم"، صدای آوازه‌خوان در آن نُتِ بالا پیوسته بند می‌آمد. ولادیمیر دست‌هایش را از روی نومیدی تکان می‌داد و در میان خنده فریاد می‌زد: "مُردم! مُردم!".

در گذشته اشاره کردیم که ولادیمیر، بلافاصله پس از ورود به آلاکایفکا خود را برای رفتن به خارج تجدید کرد. بهانه به‌ظاهر "معالجهٔ طبی" بود، اما در واقع به‌منظور ورود به یکی از دانشگاه‌های خارج. لکن ادارهٔ پلیس ترجیح داد که معالجه در قفقاز صورت بگیرد، و از دادن گذرنامه امتناع ورزید. این امتناع البته ناراحت‌کننده بود، اما باز هم بدبختی بزرگی به حساب نمی‌آمد. آن دو سال و نیم که فدوسیف در زندان مجرد گذراند، ولادیمیر در زیر بال مادر، در شرایطی گذراند که برای سلامت جسمانی و فکری‌اش مناسب بود. انگار او از پیش برای هدف خاصی برگزیده شده بود. ولی مرد جوان می‌دانست که از مسئلهٔ سرنوشت چگونه استفاده کند. گویی این دو با هم معاهده‌ای پنهانی برای کمک متقابل امضا کرده بودند.

زیر سرپوش ارتجاع

رژیم الکساندر سوم در اوج خود بود. با قانون سال ۱۸۸۹ درباره مباحثان زمین، ریاست اداری و قضایی نجبای محلی بر روستاییان مجدداً برقرار شده بود. به مباحثان جدید زمین، مثل زمین‌داران پیش از الغای ارباب - رعیتی، این حق داده شده بود که نه تنها به اراده خود روستاییان را دستگیر کنند، بلکه آنان را شلاق نیز بزنند. ضد اصلاح ۱۸۹۰ در زمستوها، حکومت محلی را برای همیشه به دست نجبا منتقل کرد. البته حکم ۱۸۶۴ در مورد زمستوها، به قید شرط مالکیت حداقل قطعه زمین، از حاکمیت زمین‌داران بر مدیریت محلی حمایت کرده بود. لکن از آنجا که زمین داشت از دست نجبا خارج می‌شد، شرط مالکیت باید با شرطی بر پایه طبقه اجتماعی تقویت می‌شد. دیوانسالاری داشت قدرتی کسب می‌کرد که فقط در دوران "نیکلای قلیچماق" از آن برخوردار بود.^{۴۰} تبلیغات انقلابی که داشت بیش از پیش نادر می‌شد، اکنون با شدتی کمتر از دوران "تزار ناجی"^{۴۱}، و معمولاً با چند سال زندان و تبعید، تنبیه می‌گردید. کار اجباری و اعدام فقط مخصوص تروریست‌ها بود. در ضمن، انگار برای جبران این وضع بهتر، شروع کردند به انتخاب دورافتاده‌ترین جاها برای تبعید. تنبیه بی‌رحمانه زندانیان سیاسی در مقابل هرگونه ابراز اعتراض، مورد تأیید شخصی تزار بود. در مارس ۱۸۸۹، سی و پنج نفر تبعیدی که خود را در یکی از خانه‌های یاکوتسک^{۴۲} زندانی کرده بودند، به گلوله بسته شدند. شش نفر مردند، نه نفر زخمی شدند، سه نفر اعدام گردیدند و بقیه محکوم به کار اجباری شدند. در نوامبر همان سال به زنی به نام سیگیدا که محکوم به کار اجباری بود، به علت توهین به رئیس زندان صد ضربه شلاق زدند و روز بعد مرد. سی تن از محکومان برای اعتراض علیه این کار سم خوردند. پنج تن از آنان مردند. لکن محافل انقلابی آن‌چنان پراکنده شده بودند و غرق در اقیانوسی از بی‌اعتنایی به سر می‌بردند که این عملیات خونین تنبیهی نه تنها نتوانست موجب بروز اعتراض فعالانه شود، بلکه حتی برای مدتی به گوش کسی هم نرسید. در این نکته، مثلاً، تردید هست که اخبار تراژدی‌های یاکوتسک و کارا^{۴۱} تا یک سال بعد به گوش ولادیمیر اولیانوف رسیده باشد.

^{۴۰} اشاره دارد به نیکلای اول که از سال ۱۸۲۵ تا سال ۱۸۵۵ سلطنت کرد

^{۴۱} اشاره دارد به الکساندر دوم که جانشین نیکلای اول شد و تا زمان ترورش در سال ۱۸۸۱ سلطنت کرد.

پس از حمله به دانشگاه‌ها، روحیه دانشجویان به پایین‌ترین سطح رسید. کوچکترین کوششی برای پاسخ گفتن به شدت عمل دولت از طریق ترور به عمل نیامد. ماجرای یکم مارس ۱۸۸۷، آخرین تشنج عصر اراده خلق بود. پلخانف مهاجر نوشت: "شجاعت آدم‌هایی چون اولیانوف و رفقای او مرا به یاد شجاعت رواقیون کهن می‌اندازد... مرگ بیگانه آنان نشانه شدت عقیمی و سستی جامعه اطراف آنان است... شجاعت آنان شجاعت نوپیدی است."

سال ۱۸۸۸، تاریک‌ترین سال آن دوران تیره بود. بروزنف*، دانشجویی از پترزبورگ می‌نویسد: "اقدام ۱۸۸۷ آخرین بارقه اندیشه آزاد را در میان جوانان خاموش کرد... آنان از یکدیگر وحشت داشتند، و هر یک به‌طورکلی از همه وحشت داشت." میتسکوویچ[†]، دانشجویی از مسکو، آن دوره را این‌طور به‌خاطر می‌آورد: "ارتجاع اجتماعی به نهایت حدش رسیده بود. نه سالی پیش از آن و نه سالی پس از آن بود که تا این حد مرده باشد... در مسکو یک نشریه غیرقانونی ندیدم" جاسوسی، خیانت و ندامت به ترتیب زشتی متعاقب یکدیگر می‌آمدند. لوتیخومیروف[‡] رهبر و نظریه‌پرداز اراده خلق که پنج سال پیش‌تر، از کسب قدرت برای انقلاب سوسیالیستی فوری طرفداری کرده بود، در اوایل سال ۱۸۸۸، اعلام کرد که طرفدار استبداد تزاری است و در خارج از روسیه جزوه‌ای تحت عنوان چرا از انقلابی بودن دست کشیدم چاپ کرد. احساس نوپیدی صدها و هزاران نفر از مرددان را به سوی اتحاد، نه دیگر با مردم، بلکه با طبقات دارا و دیوانسالاری راند. این سطر شعر ناسون "خیر، من دیگر به آرمان‌های شما اعتقادی ندارم." که شاعر پیش از مرگش نوشته بود، انعکاس اعتراف یک نسل کامل بود. آنانی که کمتر انعطاف‌پذیر بودند با گلوله یا طناب خودکشی کردند. چخوف به گریگورویچ[§] نویسنده، درباره خودکشی در میان جوانان چنین نوشت: "در یک طرف... یک عطش سیری‌ناپذیر برای زندگی، حقیقت، رؤیای فعالیت، به وسعت جلگه‌های روس... در طرف

* Bruznev

† Mitskevich

‡ Lev Tikhomirov

§ Grigorovich

لنین جوان (۱۶۳)

دیگر، دره‌ای بی‌پایان، محیطی ظالم، مردمی افسرده و عبوس، با تاریخ خفقان‌آور و چندش‌انگیز، سبیت، دیوانسالاری، فقر و جهل ... زندگی روسی مثل یک سنگ هزار تئتی بر یک روس سنگینی می‌کند.

با وجود این، در آغاز همین دهه مه‌آلود ارتجاع یک حادثه عظیم سیاسی اتفاق افتاد: سوسیال دموکراسی روسیه پا به عرصه وجود گذاشت. این درست است که در سال‌های نخستین سوسیال دموکراسی روسیه فقط در ژنو و زوریخ به زندگی گیاهی خود ادامه می‌داد و شبیه فرقه مهاجر بی‌ریشه‌ای بود که اعضای آن را می‌شد با انگشتان یک دست شمرد. لکن آشنایی با شجره‌نامه آن نشان می‌دهد که سوسیال دموکراسی نتیجه رشد طبیعی تحول روسیه بود، و این از روی تصادف نبود که در آغاز دهه ۱۸۹۰ ولادیمیر اولیانوف، زندگی خود را به زندگی این حزب پیوند زد.

از ایپولیت میشکین، مدافع اصلی محاکمه ۱۹۳ نفر آموختیم که فعالیت‌های انقلابی قشر روشنفکر، بیانی - و یا به اصطلاح دقیق‌تر انعکاسی چپ‌اندرقیچی - از بی‌قراری روستایی بود. در واقع اگر مسئله انقلابی روستایی روسیه کهن وجود نمی‌داشت و سبب فحطی‌ها، شیوع بیماری‌ها و قیام‌های خودبه‌خودی نمی‌شد، هرگز یک قشر روشنفکر انقلابی با حس قهرمانی و برنامه‌های ناکجاآبادی به وجود نمی‌آمد. سرزمین تزارها آبستن انقلابی بود که اساس اجتماعی آن را تضاد بین بقایای فئودالیسم و نیازهای رشد سرمایه‌داری تشکیل می‌داد. توطئه‌ها و کوشش‌های تروستی قشر روشنفکر فقط نخستین دردهای زایمان انقلاب بورژوازی بود. لکن درحالی‌که وظیفه فوری و فوری این انقلاب آزادی توده روستایی بود، اما قرار بود پرولتاریا نخستین نیروی قاطع محرک آن باشد. حتی در آن صفحات اول تاریخ انقلابی روسیه، در فعالیت‌های انقلابی قشر روشنفکر، می‌توان نوعی وابستگی مستقیم و آشکار به بی‌قراری موجود بین کارگران صنعتی را کشف کرد.

اضطراب عمومی در کشور که به‌وسیله اصلاح روستایی سال ۱۸۶۱ به وجود آمده بود، در شهرها به صورت اعتصابات صنعتی متجلی شد، و این اعتصابات مهر تأییدی بود بر نارضایی "مردم"، پیدایش نخستین محافل انقلابی را تشویق کرد. سال تولد لنین، با نخستین اعتصابات بزرگ در پترزبورگ مشخص

می‌شود. ما در این تصادف به دنبال مفهومی عارفانه نیستیم. لکن این امر چه جلوه‌ی بی‌ظنیری به حرف‌هایی می‌دهد که کارل مارکس در خطابه‌ی خود به بخش روسی بین‌الملل اول در همان سال ۱۸۷۰ زد: "کشور شما نیز دارد شروع می‌کند به شرکت کردن در نهضت عمومی عصر ما!" در نیمه‌ی دوم ۱۸۷۰ صدها نفر از کارگران به این زودی وارد نهضت انقلابی شده بودند. این درست است که برطبق عقاید رایج، کارگران خود را به صورت آدم‌هایی می‌دیدند که به صورت موقت از خیش کمون‌ها جدا شده‌اند. لکن کارگران پیشرفته، با پاسخ نیرومند خود به مرام روستایی دوست که بدان خود روستاییان بی‌توجه بودند، آن را به صورتی تفسیر کردند که متناسب وضع اجتماعی خودشان بود و قیتمان آنان در میان روشنفکران را اغلب به وحشت می‌انداخت. پسران پرخرج پوپولیسم در شهرها - هم در شمال و هم در جنوب - نخستین سازمان‌های پرولتاریایی را به وجود آوردند: آنان حق اعتصاب و حق تشکیل اتحادیه را پیش کشیدند و خواستار آزادی تجمع و تشکیل مجمعی از نمایندگان مردم شدند و نفوذ آنان را می‌شد در آشوب‌های طوفانی کارگران صنعتی کشف کرد. اعتصابات ۱۸۷۸ و ۱۸۷۹ که بنا به شهادت پلخانف، شاهد عینی و شرکت‌کننده در آن، "به‌عنوان مهم‌ترین حادثه‌ی آن دوران به تقریب توجه تمام روشنفکران، و به‌طورکلی مردم پترزبورگ را به خود جلب کرد"، حال تب‌آلود محافل انقلابی را افزایش داد، من غیر مستقیم منادی حرکت پوپولیست‌ها به سوی مواضع مبارزه‌ی تروریستی شد. اعضای اراده‌ی خلق که به نوبه خود به دنبال نیروهای جنگی ذخیره بودند، از جمله کارهای دیگری که می‌کردند، به تبلیغ در میان کارگران نیز پرداختند. نهضت‌های انقلابی دو لایه‌ی اجتماعی، قشر روشنفکر و پرولتاریا، گرچه با پیوند نزدیک رشد می‌یافت، لکن هرکدام منطق خاص خود را عیان می‌کرد. حتی پس از آن که خود اراده‌ی خلق کاملاً خرد و داغان شد، محافل کارگری که به وسیله‌ی اراده‌ی خلق به وجود آمده بودند، به زندگی خود، به‌ویژه در ولایات، ادامه دادند. لکن اندیشه‌های پوپولیست‌ها که توسط کارگران به صورت خاص خودشان منکسر شده بود، مدت‌ها مانع آنان در جست‌وجو برای راه صحیح بود.

مبارزه‌ی مارکسیستی با عقاید استثنانگرا، با در نظر گرفتن این واقعیت که پوپولیست‌ها خود به‌هیچ‌وجه دشمن مارکس نبودند دشوارتر شده بود. به‌واسطه‌ی یک سوءتفاهم بزرگ نظری که ریشه‌های تاریخی خاص خود را داشت، آنان صمیمانه مارکس را در زمره‌ی معلمان خود بشمار می‌آوردند. ترجمه روسی سرمایه که

به‌وسیلهٔ باکونین شروع شده، به‌وسیلهٔ دنیلسون پوپولیسیت ادامه داده شده بود، وقتی که در ۱۸۷۲ منتشر شد، از طرف محافل رادیکال به گرمی استقبال شد و تیراژ آن فوراً به سه هزار نسخه رسید. سانسور مانع چاپ دوم کتاب شد. طنز قضیه در این حقیقت نهفته بود که علت توفیق ظاهری کتاب در عدم درک واقعی خود نظریهٔ مارکس نهفته بود. روشنفکران - هم طرفداران باکونین و هم لاوروف، تجزیه و تحلیل علمی کتاب از دستگاه سرمایه‌داری را به منزلهٔ افشای گناهان اروپای غربی و به‌عنوان هشدار علیه قدم گذاشتن در راه غلط بشمار می‌آوردند. کمیته اجرایی اراده خلق در سال ۱۸۸۰ به مارکس نوشت: "همشهری! طبقهٔ روشنفکر و مترقی روسیه ... با شور و هیجان از کتاب محققانهٔ شما استقبال کرده است. آنان به صورت علمی بهترین اصول زندگی روس را درک می‌کنند." برای مارکس دشوار نبود که دربارهٔ این اشتباه حدس صائب بزند: انقلابیون روسیه در سرمایه، آنچه را که در آن کتاب بود، یعنی تحلیل علمی دستگاه سرمایه‌داری را، پیدا نکرده، بلکه در آن محکومیت اخلاقی استثمار را یافته بودند، و به همین دلیل دعای خیر و برکت علمی را شامل حال "بهترین اصول زندگی روس"، یعنی کمون‌ها و مزارع تعاونی می‌کردند. خود مارکس در کمون‌های روستایی، نه یک "اصل" سوسیالیستی، بلکه یک دستگاه تاریخی برای بردگی روستایی و زیربنای اقتصادی تزاریسیم را می‌دید. مارکس از کنایه زدن به هر تزن که چشم‌هایش، مثل دیگران، به‌وسیلهٔ یک سیاح پروسی و یک بارون محافظه‌کار بنام هاکس ثانوزن*، به سوی "کمونیسم روسی" گشوده شده بود مضایقه نکرد. کتاب بارون دو سال پیش از سرمایه به روسی منتشر شد و "طبقهٔ روشنفکر و مترقی روسیه" با سرسختی کوشید مارکس را با هاکس ثانوزن آشتی دهد. این نکتهٔ شگفت‌آوری نیست، چرا که ترکیبی از هدف‌های سوسیالیستی با ایده‌آلیزه کردن بنیادهای ارباب - رعیتی، به‌راستی هم چهارچوب نظری پوپولیسیت‌ها را تشکیل می‌داد.

همان‌طور که دیدیم، در سال ۱۸۷۹، گروه زمین و آزادی به دو سازمان منشعب شد: «ارادهٔ خلق» که مظهر تمایلات سیاسی دموکراتیک بود و صفوفش شامل عناصر مبارزتر نهضت سابق، و «توزیع مجدد

سیاه» (چورنی پره‌دل) که می‌کوشید اصل مطلق پوپولیستی یک طغیان سوسیالیستی روستایی را حفظ کند. «توزیع مجدد سیاه»، با مخالفت با مبارزه سیاسی که سراسر سیر نهضت تعیین کرده بود، تمام نیروی جاذبه خود را از دست داد. دوسچ^{۴۲} یکی از بنیان‌گذاران آن در خاطرات خود می‌نویسد: «سازمان از بدو پیدایش خود بدقبال بود. "بهترین کارگران، مثل خالتورین، به اراده خلق پیوستند. جوانان دانشجو نیز همان راه را در پیش گرفتند. در میان روستاییان وضع بدتر از این بود: "در میان روستاییان، مطلقاً چیزی در اختیار نداشتیم." توزیع مجدد سیاه هیچ‌گونه نقش انقلابی بازی نکرد، ولی سرنوشتش این بود که میان پوپولیسم و سوسیال-دموکراسی به صورت یک پل درآید.

رهبران سازمان - پلخانف، زاسولچ، دوسچ، اکسلرود - در طول سال‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۸۱، مجبور به مهاجرت از روسیه شدند^{۴۳}. دقیقاً این سرسخت‌ترین پوپولیست‌ها بودند که نمی‌خواستند خود را در جریان مبارزه در راه یک قانون اساسی لیبرال از بین ببرند، و با شوق خاصی به سوی آن بخشی از مردم کشیده شدند که می‌توان به سوی آن لنگر انداخت. تجربه آنان، صرف‌نظر از مقاصدشان با یقین مطلق روشن کرده بود که تنها کارگران صنعتی در برابر تبلیغات سوسیالیستی قدرت پذیرش دارند. درعین حال، خود نوشته‌های هم ادبی و هم تحقیقی پوپولیستی، به‌رغم جهت‌گیری خود، توانسته بودند به خوبی فرضیات از پیش تعیین شده دربارهٔ هماهنگی "تولید تعاونی توسط مردم" را که پس از دقت معلوم شد مرحله‌ای سبب از سرمایه‌داری است، به خطر اندازند. افتخار بررسی مجدد عقاید سنتی و طرح راه‌های جدید، بدون شک از آن گئورگی والتینویچ پلخانف، رهبر توزیع مجدد سیاه است، او را بیش از یک‌بار خواهیم دید - نخست به‌عنوان معلم، بعد به‌عنوان همکار مسن‌تر، و سرانجام به‌عنوان رقیبی آشتی‌ناپذیر - برای لنین.

روسیه در جاده رشد سرمایه‌داری پیش می‌رفت و هیچ‌گونه قشر روشنفکری قادر نبود آن را از این مسیر منحرف سازد. شرایط بورژوازی قرار بود با استبداد تصادم‌های حادث‌تری پیدا کند، و درعین حال، نیروهای جدیدی برای مبارزه علیه استبداد به وجود آورد. کسب آزادی سیاسی، پیش‌شرطی لازم برای مبارزه بیشتر پرولتاریا در راه سوسیالیسم است. کارگران روسیه باید از درخواست‌های جامعه لیبرال و قشر روشنفکر برای قانون اساسی و از عصیان توده‌های روستایی علیه ارباب - رعیتی حمایت کنند. قشر روشنفکر انقلابی نیز

لنین جوان (۱۶۷)

به نوبه خود، اگر متحدی نیرومند می خواست، می بایست مواضع نظری مارکسیستی داشته باشد و کوشش - های خود را وقف تبلیغ در میان کارگران کند.

خطوط اصلی نظریه جدید انقلابی این بود. گرچه این نظریه اکنون فقط به رشته‌ای از مسائل عادی می ماند، لکن در سال ۱۸۸۳ مبارزه طلبی جسورانه‌ای در برابر مقدس ترین تعصبات بود. این واقعیت موقعیت مبتکران را به حدی پیچیده می کرد که گرچه آنان در نقش منادیان پرولتاریا ظهور می کردند، لکن در مرحله نخست مجبور بودند مستقیماً به آن قشر اجتماعی توسل بجویند که خود بدان تعلق داشتند. بین پیشگامان مارکسیسم و کارگران رو به بیداری، مانع سنتی قشر روشنفکر قرار داشت. عقاید قدیمی آن چنان در ذهن آنان نقش بسته بود که پلخانف و دوستانش تصمیم گرفته بودند که حتی از بردن نام سوسیال - دموکراسی اجتناب کنند و برای خود نام "گروه آزادی کار" را تعیین نمایند.

بدین ترتیب، در سوییس کوچک، هسته حزب بزرگ آینده، سوسیال دموکراسی، به وجود آمد که به نوبه خود بلشویسم، خالق جمهوری شوروی را آفرید. جهان آن چنان لابلای آفریده شده که پیش از ظهور حوادث بزرگ تاریخی نه بوق و کرنایی زده می شود و نه کواکب سماوی شگون می افشانند. در آن مدت هشت یا ده سال اول، ظهور مارکسیسم روسیه، به زحمت حادثه‌ای قابل توجه به نظر می رسید.

"گروه آزادی کار" از ترس اینکه تعداد نه چندان متعدد قشر روشنفکر چپی را فراری دهد، از مقابله با اندیشه جزمی ترور برای چند سالی اجتناب ورزید. آنان تنها اشتباه اراده خلق را در این می دیدند که نمی توانست فعالیت تروریستی را با "خلق شرایط اولیه لازم برای حزب سوسیالیستی کارگران آتی روسیه" تکمیل کند. پلخانف می کوشید - و بحق - تروریست ها را به عنوان سیاست مدار در مقابل پوپولیسم کلاسیک که اندیشه مبارزه سیاسی را رد می کرد قرار دهد. او در سال ۱۸۸۳ نوشت: "اراده خلق در خارج از سوسیالیسم علمی معاصر، نمی تواند برای خود توجهی پیدا کند و نباید هم به دنبال چنین توجهی باشد." اما امتیاز دادن به تروریسم نتیجه‌ای نداشت و موعظه‌های نظری پاسخی برنیانگیخت.

افول نهضت انقلابی در نیمه دوم دهه ۱۸۸۰، بر تمام گرایش‌ها اثر گذاشت و رکودی فکری به بار آورد که مانع هرگونه پخش وسیع اندیشه‌های مارکسیستی شد. هر قدر که قشر روشنفکر، به‌طور کلی، میدان نبرد را ترک گفت، افرادی که به انقلاب وفادار بودند، سرسختانه‌تر در کنار سنتی ماندند که گذشته قهرمانی آن را مقدس کرده بود. سرمشق مبارزات انقلابی پرولتاریای اروپا ممکن بود قبول اندیشه‌های مارکسیستی را تسهیل کند. لکن در غرب نیز دهه ۱۸۸۰، دهه ارتجاع بود. در فرانسه زخم‌های کمون هنوز التیام نیافته بود. بیسمارک کارگران آلمان را به زیرزمین رانده بود. اتحادیه‌گرایی بریتانیا آغشته به خوش خدمتی محافظه‌کارانه بود. به عللی که ذاتاً موقتی بود - و از این مقوله بعداً حرف خواهیم زد - نهضت اعتصاب در خود روسیه نیز فروکش کرده بود. جای تعجب نیست که گروه پلخانف خود را کاملاً جدا افتاده یافت. او را متهم کردند که به طور مصنوعی تخصصات طبقاتی را دامن می‌زند، بجای آنکه به دنبال ایجاد وحدت لازم بین "تمام نیروهای خلاق" در برابر استبداد باشد.

برنامه "جناح تروریست" که در فاصله فراهم آوردن اسید نیتریک و انباشتن گلوله‌ها با استریکنین، با شتاب تمام به وسیله الکساندر اولیانوف طرح‌ریزی شده بود، بدون شک اعلام می‌کرد که با برنامه سوسیال-دموکرات‌ها اختلافات "بسیار مختصری" دارد. پس از اعلام این نکته، در برنامه نسبت به انتقال فوری اقتصاد ملی به مرحله‌ای بالاتر "از طریق حذف مرحله رشد سرمایه‌داری، و به رسمیت شناختن اهمیت مستقل و بزرگ قشر روشنفکر" و قدرت آن "برای وارد شدن فوری در مبارزه سیاسی با حکومت" اظهار امیدواری می‌شد. در عمل، فاصله گروه الکساندر اولیانوف با کارگران بیشتر از نسل قبل بود.

رابطه بین گروه «آزادی کار» که در مهاجرت بود و روسیه، تصادفی و غیر مطمئن بود. میتسکوویچ می‌نویسد: "درباره تشکیل گروه آزادی کار پلخانف در سال ۱۸۸۳، تنها شایعات گیج‌کننده‌ای شنیدیم، در محافل مخالفان مهاجر، درباره یک گروه رادیکال در اودسا که کتاب "اختلاف ما"، اثر پلخانف را سوزانده بودند، شادمانه قصه‌هایی گفته می‌شد. این شایعات باور می‌شد، اگر نه به دلیل حقایق واقعی، دستکم به دلیل آنکه با احوالات روحی وفق می‌داد. آن چند پیروان گروه در میان جوانان مهاجر روس، به مراتب نسبت به انقلابیون نسل قبل، هم از نظر گستردگی دید و هم از نظر شجاعت شخصی، در درجه‌ای نازل‌تر قرار داشت. برخی خود را مارکسیست می‌خواندند، به این امید که این ادعا آنان را از تعهدات انقلابی آزاد خواهد

لنین جوان (۱۶۹)

کرد. پلخانف که زبان تندش بر کسی ابقاء نمی‌کرد، این پیروان را "کهنه سربازانی زخم خورده که هرگز روی عمل ندیده‌اند" می‌خواند. در آغاز دهه ۱۸۹۰، رهبران گروه از امید به جلب قشر روشنفکر به کلی دست شسته بودند. اکسلرود، فقدان پذیرش نسبت به ایدئولوژی مارکسیستی در قشر روشنفکر را در انحطاط بورژوایی آن قشر می‌دید. گرچه به معیار وسیع تاریخی و به تأیید سیر آینده حوادث، این توضیح درست بود، لکن این توضیح زودرس بود. قشر روشنفکر روسیه باید از مرحله‌ای که به تقریب مرحلهٔ هیجان عمومی برای مارکسیسم بود عبور می‌کرد، و این مرحله داشت به سرعت نزدیک می‌شد.

در ضمن، سرمایه‌داری بی‌آنکه منتظر شناسایی نظری باشد، زیر سرپوش ارتجاع، کار انقلابی خود را اجرا می‌کرد. اقداماتی که از طرف حکومت هم در حمایت از ارباب - رعیتی و هم سرمایه‌داری به عمل می‌آمد، نتایجی بیار می‌آورد که تن به تشکل در الگویی هماهنگ و واحد نمی‌داد. طبقه نجبای زمین‌دار، به‌رغم کمک سخاوتمندانهٔ حکومت به سرعت رو به نابودی نهاد. در طول سه دهه پس از اصلاحات روستایی، طبقهٔ اجتماعی حاکم سی‌وپنج درصد از زمین‌های خود را از دست داد. بدین ترتیب دوران سلطنت الکساندر سوم، آن دوران احیای اشرافیت، در درجه نخست، عصر نابودی طبقهٔ نجبا بود. البته، این بیشتر سطوح پایین و متوسط نجبا بودند که زمین‌های خود را از دست دادند. سودهای صنعت که تعرفه‌های گمرکی سنگین از آن حمایت می‌کرد، شصت درصد افزایش یافت و مدام، به‌ویژه تا آخر دهه، در حال صعود بود. به‌رغم ضلای اصلاحات اشرافی، دگرگونی سرمایه‌دارانه در اقتصاد ملی به پیش می‌رفت. سیاست حکومت، ضمن اینکه گروه‌های قرون وسطی را به‌ویژه در خارج شهرها استحکام می‌بخشید، سبب پیدایش نیروهای شهری شد، نیروهایی که مقدر بود آن گروه‌ها را تکه‌تکه کنند. سلطنت ارتجاعی الکساندر سوم، پرورشگاه انقلاب روسیه شد.

باید در تصویر کلی که قبل از دهه ۱۸۸۰ دادیم، یک اصلاح مهم بکنیم. ناتوانی سیاسی، مشخصهٔ اصلی اقشار مختلف جامعه بافرهنگ - از اعضا لیبرال زمستوو، قشر روشنفکر رادیکال، تا محافل انقلابی بود، لکن در همان حال، زیر سرپوش ارتجاع، بیداری کارگران صنعتی در اعماق ملت داشت شکل می‌گرفت: اعتصابات طوفانی، گاهی نابود کردن کارخانجات و مغازه‌ها، زدو خورد با پلیس که هنوز هدف

مشخص انقلابی نداشت ولی به این زودی شهدای انقلابی می‌داد. با بالا رفتن سطح درخواست‌های کارگران، یکپارچگی بیشتر نیز به وجود آمد؛ شخصیت در میان توده‌ها دیگر از خفتن دست‌کشید؛ در این سوی و آن سوی رهبران محلی پیدا شدند. در تاریخ پرولتاریای روس، دهه ۱۸۸۰، به‌عنوان سرآغاز حرکت صعودی ضبط شده است. موج اعتصابی که در سال‌های آخر سلطنت الکساندر دوم شروع شده، لکن در فاصله سال‌های ۱۸۸۴ و ۱۸۸۶ به اوج خود رسید، مطبوعات کشور را، از هر عقیده و مرام، مجبور کرد که با وحشت، پیدایش دشواری خاصی به نام "مسئله کار" را به رسمیت بشناسند. باید حق داد که دولت تزار اهمیت انقلابی پرولتاریا را خیلی زودتر از آن که جناح چپ قشر روشنفکر درک کند، فهمید. از همان آغاز دهه ۱۸۷۰، اسناد مخفیانه رسمی، کارگران را به‌عنوان طبقه غیر قابل اعتماد انگشت‌نما می‌کرد و این اتفاق می‌افتاد که نویسندگان پوپولیست هنوز پرولتاریا را به‌عنوان بخشی از توده روستایی بشمار می‌آورد.

علاوه بر سرکوب و وحشیانه اعتصاب، پس از سال ۱۸۸۲، قانون جدید کار به‌سرعت منتشر شد. در قانون جدید، موادی دایر بر منع کار کودکان، بازرسی کارخانه، و محدودیت‌های حفاظتی درباره کار زنان و جوانان کم سن و سال وجود داشت. قانون سوم ژوئن ۱۸۸۶، که بلافاصله پس از یک سلسله اعتصابات عمده در صنایع نساجی به وجود آمد، رؤسا را مجبور کرد که دستمزدها را در فواصل معین پردازند و به‌طور کلی اولین شکاف را در دیوار خودکامگی پدرسالاری به وجود آورد. بدین ترتیب حکومت تزاری، ضمن اینکه با خوش‌رویی تمام تسلیم کلیه دسته‌بندی‌های طبقات تحصیل‌کرده را تثبیت می‌کرد، مجبور شد، برای نخستین بار تسلیم بیداری طبقه کارگر بشود. بدون ارزشیابی درست از این واقعیت، نمی‌توان تاریخ بعدی روسیه تا انقلاب اکتبر را، و تاریخ خود آن انقلاب را درک کرد.

به‌رغم ادامه و حتی اوج‌گیری بحران ارضی، برخلاف نظریات پوپولیستی، در دهه ۱۸۸۰، به دنبال بحران صنعتی، شکوفایی آمد. تعداد کارگران به‌سرعت افزایش یافت. قوانین جدید کارخانه، به‌ویژه قیمت‌های نازل کالاهای مصرفی، شرایط زندگی کارگران، کارگرانی را که به فقر روستایی عادت داشتند، بهبود بخشید. موقتاً اعتصاب فروکش کرد. در این فاصله نهضت انقلابی به نازل‌ترین سطحش در طول سی سال گذشته رسید. بدین ترتیب مطالعه عینی حرکت سیاسی آونگی قشر روشنفکر روس، فصلی آموزنده در جامعه‌شناسی در اختیار ما می‌گذارد. "تفکر انتقادی" آزاد، در هر قدم پایبند عللی اقتصادی است که خود آن تفکر از آن

لنین جوان (۱۷۱)

بی‌خبر است. آن کرک بته‌خار، که به وزش هر نسیم گذرا، به این سوی و آن سوی می‌شود، اگر صاحب آگاهی شود، خود را آزادترین چیز جهان خواهد شمرد!

در نهضت اعتصاب اوایل ۱۸۸۰، نقش رهبری را کارگرانی برعهده داشتند که از نهضت انقلابی دهه قبل تغذیه کرده بودند. اعتصابات، به نوبه خود، تأثیرپذیرترین کارگران نسل جدید را تحریک کرد. بدون شک، کاوش‌های عارفانه زمانه در میان کارگران نیز مشهود بود. لکن اگر برای قشر روشنفکر، تولستونیسیم به معنای دست رد زدن بر سینه مبارزه فعالانه بود، برای کارگران، این مکتب، اغلب یک اعتراض نخستین و هنوز سردرگم علیه بیداد اجتماعی بشمار می‌رفت. بدین ترتیب می‌بینیم که عقاید یکسان، در اقشار مختلف جامعه، به‌کرات، نقش‌های متفاوتی ایفا می‌کنند. در میان کارگران پیشرفته، انعکاسات باکونینیسیم، سنت‌های اراده خلق و نخستین شعارهای مارکسیستی، با تجربه خود آنان از اعتصاب درآمیخت و ناگزیر رنگ مبارزه طبقاتی به خود گرفت. این در سال ۱۸۸۷ بود که لئو تولستوی تسلیم تأملات اندوهگین پیرامون نتایج مبارزه انقلابی در جریان دو دهه قبل شد. "چقدر حسن‌نیت اصیل و آمادگی برای فداکاری به‌وسیله قشر روشنفکر جوان به باد رفته تا آنان بتوانند به حقیقت دست یابند ... و چه چیزی به‌دست آمده؟ هیچ چیز و حتی از هیچ هم بدتر." این بار نیز هنرمند بزرگ درباره سیاست اشتباه می‌کرد. نیروهای معنوی به هدر رفته قشر روشنفکر، عمیق‌تر در خاک فرورفت تا روزی به‌عنوان نخستین نهال‌های آگاهی توده‌ای، دیگراره از زمین سر برآورد.

محافل کارگری که رهبران گذشته تنهاشان گذاشته بودند، مستقلاً به جستن راه ادامه دادند. آنان زیاد می‌خواندند و در مجلات قدیم و جدید به دنبال مقالاتی درباره کارگران اروپای غربی بودند، و می‌خواستند بدانند که آیا آن مقالات در مورد خودشان قابل کاربرد است. یکی از نخستین کارگران مارکسیست به نام شلگونوف به یاد می‌آورد که در سال ۸۸-۱۸۸۷، یعنی در وحشت‌بارترین دوران‌ها، "محافل کارگری پیش‌ازپیش رشد پیدا می‌کردند ... کارگران متریقی ... به دنبال کتاب می‌گشتند و از دست‌فروش‌ها کتاب می‌خریدند." این کتاب‌ها بدون شک از طریق اعضای نومید قشر روشنفکر به دست این دست‌فروش‌ها رسیده بود. فروشندگان کتب نایاب، چهل تا پنجاه روبل در مقابل یک جلد سرمایه دریافت می‌کردند.

با وجود این کارگران پترزبورگ به هر ترتیبی که شده بود این کتاب با ارزش را به دست می‌آوردند. شلگونوف می‌نویسد: "من خودم باید سرمایه را به چند بخش، فصل به فصل می‌بریدم تا کتاب در یک زمان در سه یا چهار محفل مختلف قرائت شود." کارگر دیگری بنام مویزه‌ینکو*، سازمان‌دهنده بزرگ‌ترین اعتصاب نساجی، با دوستان تبعیدی دیگرش هم سرمایه را خواند و هم آثار لاسال^۴ را. بذر در سنگلاخ افشاندۀ نشده بود.

گروهی از کارگران پترزبورگ طی درودی که خطاب به روزنامه‌نگار پیر، شلگونوف (با شلگونوف کارگر که در بالا اسمش برده شد، اشتباه نشود)، مدتی کوتاه پیش از مرگش در ۱۸۹۱ فرستادند از او، علی‌الخصوص، تشکر کردند که با نوشتن مقالاتی پیرامون مبارزات پرولتاریای فرانسه و انگلستان راه را به کارگران روسیه نشان داده است. مقالات شلگونوف خطاب به روشنفکران نوشته شده بود. در محافل کارگری این مقالات مقدمه‌ای بود برای نتیجه‌گیری‌هایی که وراى مقاصد خود نویسنده می‌رفت، پیرمرد که از دیدن نمایندگان کارگران هیجان‌زده شده بود، با خود تصویری از نیروهای در حال بیداری به گور برد.

گ.آ. اسپنسکی^۵، ستایش‌انگیزترین نویسنده پوپولیست‌ها پیش از حمله بیماری روانی، توانست درک کند که کارگران برای او ارزش قائل بودند و دوستش داشتند و او رسماً به نویسندگان روسیه برای پیدایش "خواننده جدید آینده" تبریک گفت. ناطقان کارگران در یک مراسم مخفی روز مه در پترزبورگ در سال ۱۸۹۱، با قدردانی از مبارزه قبلی طبقه روشنفکر یاد کرده، در عین حال به صراحت اعلام داشتند که قصد دارند جای آن را بگیرند. یکی از آنان گفت: "جوان امروز به مردم فکر نمی‌کند. این جوان جز یک عنصر انگل برای جامعه نیست." مردم تبلیغات گرانی را که کارگر هستند، بهتر درک خواهند کرد، "به دلیل اینکه ما بدان‌ها نزدیک‌تر هستیم تا قشر روشنفکر."

* Moiseyenko

^۴ Gleb I Uspensky

لنین جوان (۱۷۳)

لکن بر روی خط فارق بین دو دهه، تمایلات جدید در میان قشر روشنفکر پیدا شد، گرچه، بی‌شک، به‌کندی بسیار. دانشجویان با کارگران تماس برقرار کردند و تحت تأثیر نیروی آنان قرار گرفتند. سوسیال-دموکرات‌ها شروع کردند به ظاهر شدن بیشتر در میان جوانان کم‌سن‌وسال، جوانانی که صدایشان تازه داشت دورگه می‌شد، و احترامشان به مقامات شکسته. گریگوروف که در آن زمان در غازان مردی بود جوان، به یاد می‌آورد که "در سال ۱۸۸۸ علاقه به مارکس در میان جوانان غازان بیش از پیش با ابرام جلوهرگر شد." فدوسیف، جوان انقلابی، در مرکز نخستین محافل مارکسیستی غازان رفته‌رفته چهره‌ای برجسته پیدا می‌کند. طبق نوشته بروزنف، از زمستان ۸۹-۱۸۸۸ در پترزبورگ "علاقه به کتاب‌های مربوط به موضوعات اجتماعی و سیاسی به طرز مشهود بالا رفت. درخواست برای کتاب‌های غیرقانونی رو به افزایش گذاشت." مردم شروع به خواندن روزنامه‌ها به صورتی دیگر کردند. روسکی و دوموستی، ارگان لیبرالیسم زمستوو، در آن روزها گزارش‌های مفصلی از برلین چاپ می‌کرد که در آن‌ها از سخنرانی‌های بیل^۴ و سایر رهبران سوسیال-دموکرات، منتخبات بلندی گنج‌انیده شده بود. بدین ترتیب روزنامه لیبرال می‌خواست به تزار و مشاوران او بفهماند که آزادی خطرناک نیست: امپراتور آلمان کماکان تکیه بر اریکه قدرت زده، و مالکیت و نظم با قدرت تمام بجای خود باقی است. لکن دانشجویان انقلابی در این سخنرانی‌ها چیزهای دیگری می‌خواندند. تبلیغات گران‌خواب این را می‌دیدند که در میان کارگران بیل‌های روسیه را تربیت کنند. چون نهضت کارگری در لهستان پیش از روسیه گسترش یافته بود، عقاید جدید به‌وسیله دانشجویان لهستانی وارد کشور می‌گردید. بنا به گفته بروزنف که در ماه‌های بعد مقامی مهم در گروه‌بندی‌های سوسیال‌دموکرات در پترزبورگ پیدا کرد، تمایلات مارکسیستی از همان سال ۱۸۸۹ در میان دانشجویان مهندسی رواج داشت.

مهندسان آینده که برای خدمت به سرمایه‌داری تربیت می‌شدند، علی‌الخصوص دشوار می‌توانستند این اعتقاد را کماکان بپذیرند که سرنوشتی خاص برای روسیه در نظر گرفته شده است. دانشجویان مهندسی، تبلیغات کارگری نسبتاً فعالی در محافل کارگری می‌کردند. درعین حال در میان گروه‌های سابق و غیرفعال، فعالیت زنده و تجدید یافته‌ای بچشم می‌خورد. اعضای اراده‌ خلق که از تبعید برمی‌گشتند می‌کوشیدند (و البته در حال حاضر بدون موفقیت) حزب تروریستی را احیاء کنند.

لئونید کراسین* و برادرش ژرمن[†] که از دوردست‌های سیبری وارد پترزبورگ شده بودند، شروع کار مارکسیستی خود را با شوخ‌طبعی توصیف می‌کردند: "فقر سواد ما را شور جوانی و اصوات سالم جبران می‌کرد... تا پایان سال ۱۸۸۹ می‌شد گفت که کیفیت رزمی محفل ما تثبیت کامل پیدا کرده بود." لئونید در آن زمان نوزده ساله بود.

میتسکوویچ نیز در میان دانشجویان مسکو تغییر حالتی مشاهده کرد: احساس نومییدی از میان برخاسته بود؛ محافل خودآموزی به وجود آمد؛ علاقه به مطالعهٔ مارکس بالا گرفت. پس از سه سال سکوت، در بهار ۱۸۹۰ تظاهرات وسیع دانشجویی زبانه کشید. در نتیجه برادران کراسین که هر دو دانشجوی مهندسی پترزبورگ بودند، از این شهر به نیژنی‌نوگورد تبعید شدند. از زبان این دو برادر بود که میتسکوویچ که در نیژنی به سر می‌برد نخستین بار دربارهٔ کتاب زندهٔ مارکسیسم شنید و خود را سخت به مطالعهٔ «اختلافات ما» اثر پلخانف مشغول ساخت. "در برابر من دنیایی جدید پدیدار گشت؛ کلید درک واقعیت محیط اطراف پدیدار شده بود. "بیانیهٔ حزب کمونیست که بلافاصله بعد خواند، بر او اثری عظیم گذاشت: "من پایه‌های نظریهٔ عظیم تاریخی - فلسفی مارکس را فهمیدم. برای همیشه یک مارکسیست شدم." در این موقع لئونید کراسین اجازه یافت تا به پایتخت بازگردد و از آن جا به تبلیغ در میان نساجان پرداخت. نوزوروا[‡] یکی از دانشجویان دانشگاه در اوایل دهه ۱۸۹۰، به ما می‌گوید که انتشارات اولیهٔ «گروه آزادی کار» برای دانشجویان چه روزنهٔ بزرگی بود. "من هنوز تأثیر عظیم بیانیهٔ حزب کمونیست مارکس و انگلس را به یاد دارم." کراسین، میتسکوویچ، نوزوروا و دوستان آنان، اینان بودند صفوف رو به گسترش بلشویسم آینده.

حالات جدید در میان روشنفکران روسیه را حوادث غرب نیز که در آن نهضت کارگران تازه داشت از یک دوران افول سر بر می‌آورد، دامن می‌زد. اعتصابات معروف کارگران بارانداز تحت رهبری جان برنتر[‡]، مرتد آتی، راه را بروی یک اتحادیه‌گرایی جدید و مبارز گشود. در فرانسه کارگران از فاجعه التیام می‌پذیرفتند

* Leinid Krasin

† German

‡ Nevzorova

لنین جوان (۱۷۵)

و تعلیمات ژوسد^۷ و لافارگ^۸ داشت به گوش مردم رسید. در پائیز ۱۸۸۹، نخستین کنگره بین‌الملل جدید در پاریس برگزار شد. در کنگره پلخانف پیشگویانه اعلام کرد: "انقلاب روس فقط به صورت یک انقلاب کارگری موفق خواهد شد. هیچ نتیجه دیگری امکان ندارد." این کلمات که در تالار کنگره تقریباً ناشنیده ماند، در قلوب چندین نسل انقلابی در روسیه طنین انداخت. سرانجام، در انتخابات آلمان در سال ۱۸۹۰، سوسیال‌دموکرات‌های غیرقانونی حدود یک و نیم میلیون رأی آوردند. قوانین اضطراری که مدت دوازده سال علیه سوسیالیست‌ها اجرا شده بود، مفتضحانه در بستر مرگ افتاد. ایمان به تولید خودبه‌خودی اندیشه‌ها تا چه پایه ساده‌لوحانه است! یک سلسله کامل از شرایط مادی عینی، توأم با ترتیب و توالی معینی در ترکیبی خاص، لازم بود تا مارکسیسم به اذهان انقلابیون روس راه یابد. سرمایه‌داری باید پیروزی‌های مهم کسب می‌کرد؛ قشر روشنفکر باید تمام شق‌های دیگر - باکونینیسیم، لاورویسم، تبلیغات در میان روستاییان، و مهاجرت و سکونت در روستاها، ترور، فعالیت‌های مسالمت‌آمیز تعلیماتی و تولستونیزم را - کاملاً تحلیل می‌برد.

کارگران باید امواج اعتصاب خود را راه می‌انداختند. باید نهضت سوسیال‌دموکراسی در غرب جنبه فعال‌تری به خود می‌گرفت. سرانجام، قحطی فاجعه‌آمیز سال ۱۸۹۱ باید تمام زخم‌های اقتصاد ملی روسیه را برملا می‌کرد. تنها همان موقع بود، فقط همان موقع که اندیشه‌های مارکسیسم که تقریباً نیم‌قرن پیش فرمول‌بندی نظری شده، از سال ۱۸۸۳ به بعد به وسیله پلخانف در روسیه پخش گردیده بود، سرانجام در خاک روسیه ریشه گرفت. لکن حتی این همه داستان نیست. این اندیشه‌ها که به وسعت در میان قشر روشنفکر رواج پیدا کرده بود، بی‌درنگ تحریف شد تا با سرشت این لایه اجتماعی تطبیق کند. تنها با ظهور یک پیشتاز آگاه پرولتاریایی، مارکسیسم روسیه سرانجام توانست بر پای خود بایستد. آیا این بدان معناست که عقاید غیرضروری یا ناتوان است؟ نه، این بدان معناست که عقاید را جامعه شکل می‌دهد؛ یک اندیشه پیش از آنکه به صورت علت واقعیت‌ها یا حوادث درآید، باید نخست نتیجه آن‌ها بوده باشد. یا، دقیق‌تر بگوییم: "یک اندیشه مثل یک دادگاه عالی، بر واقعیت نظارت نمی‌کند. اندیشه خود واقعی است که همچون حلقه - ای لازم در سلسله زنجیر سایر واقعیت‌ها شرکت می‌کند."

تکامل شخصی ولادیمیر اولیانوف از نزدیک با قشر روشنفکر روسیه و تشکیل لایه باریکی از کارگران مترقی مربوط است. در اینجا زندگی خصوصی به تاریخ می‌پیوندد. ترتیب شکل‌گیری معنوی او با ترتیب عینی رشد بحران انقلابی در روسیه منطبق است. هم‌زمان با پیدایش نخستین کادرهای مارکسیستی و نخستین محافل سوسیال‌دموکرات در زیر سرپوش ارتجاع، رهبر آینده مردمی انقلابی، خود را آماده می‌کرد و راه کمال را می‌پیمود.

در سامارا

در پائیز سال ۱۸۸۹ خانواده به سامارا نقل مکان کرد، و در آنجا به اتفاق پلینزاروف‌ها، نیمه‌ بالای یک منزل چوبی دو طبقه را که شش یا هفت اتاق داشت، اشغال کرد. این شهر به مدتی قریب به چهار سال و نیم اقامتگاه اصلی خانواده اولیانوف شد. در حیات لنین، این سال‌ها دوره خاصی، دوره سامارا، را تشکیل می‌دهد. بعدها در اواسط دهه ۱۸۹۰، سامارا، البته نه بدون نفوذ لنین، پایتخت غیررسمی مارکسیستی منطقه ولگا شد. به همین دلیل باید نگاهی، ولو کوتاه، به چهره این شهر بیندازیم.

تاریخ اداری سامارا با تاریخ سیمبرسک چندان فرقی ندارد؛ همان مبارزه با بادیه‌نشینان، همان دوران بنیان‌گذاری "شهر" - و یا بهتر بگوییم ساختمان قلاع چوبی - و همان مبارزه با رازین و پوگاچف. لکن چهره اجتماعی سامارا کاملاً فرق می‌کرد. سیمبرسک به‌عنوان آشیان امن نجبا به وجود آمد. سامارا که در جلگه‌های روس عمیق‌تر فرورفته بود، تنها پس از الغای بردگی مرکز تجارت غله شد. گرچه نام خیابان اصلی شهر دوریانسکایا* بود، لکن این فقط یک نشانه تقلید از شهرهای دیگر بود. در واقع بردگی دشوار با جلگه‌های سامارا تماس حاصل کرد. شهر نه سلف داشت و نه سنت. برخلاف غازان، این شهر دانشگاه نداشت و در نتیجه نه استاد داشت و نه دانشجو. زندگی سامارا احشام‌داران قوی، گندمکاران، تاجر غله، آسیابانان - این پیشاهنگان تنومند سرمایه‌داری ارضی - شکل می‌داد. این مردم که نه تنها به زیباشناسی، بلکه به راحتی شخصی نیز بی‌اعتنا بودند. باغ‌های اشرافی با معماری‌هایی به تقلید از معماری کلاسیک، پارک‌ها و پیکره‌های پرین آب را طرح نریختند. آنچه که آنان بدان نیازمند بودند، بارانداز، انبار، آسیاب، انبار غله، دروازه‌های کلون‌شده و قفل‌های سنگین بود. آنان نه سگ تازی، بلکه سگ نگهبان نگاه می‌داشتند. تنها پس از انباشتن ثروتی کلان بود که برای خود خانه‌های سنگی بنا نهادند. در اطراف بورژوازی غله ولگا، با باراندازها و انبارهاشان، مردمی بادیه‌نشین و نیمه‌بادیه‌نشین در کمین نشسته بودند. زمانی، روستاییان اصلی و آزاد سامارا کوشیده بودند به تقلید از متونایت‌های^{۴۹} آلمانی در سارپتا^۴ به کشت پر درآمد محصول

* Dvoryanskaya

† Sarepta

خردل بردازند. لکن روس‌ها نه قابلیت فنی داشتند و نه پشتکار. از کشتگاه‌های ناکام خردل، شهریان سامارا تنها گزندگی یأس و کینه طنزآمیز "خردل ماله‌کش" را به ارث بردند. ساکنان روستاهای سامارا، به اتفاق کرچی‌بانان، وقتی که عصبانی می‌شدند، به‌ویژه در عالم مستی، برای پلیس مزاحمت‌های فراوان فراهم می‌کردند. لکن عصیان‌هایشان هم مثل سرتاسر زندگی فلاکت‌بارشان، نومیدکننده بود.

در سال ۱۸۸۷، شلگونوف، همان پیرمردی که کارگران پترزبورگ متعاقباً به او درود می‌فرستادند، توصیف جالبی از سامارا، شهر مرزبانان داد: "در کنار اقامتگاه‌های باشکوه، قطعه زمین‌های خالی، نرده‌ها و دودکش-های خانه‌هایی قرار دارد که پانزده سال قبل سوخته بود و دیگر هرگز تجدید بنا نخواهد شد، همان‌طور که مرزبان بی‌پروا و خانه‌خراب دیگر بر روی دوی پای خود قائم نخواهد ایستاد. آن‌سو تَرَک، در ورای نرده‌ها و قطعه زمین‌های خالی و خانه‌های کوچک‌تر و کوچک‌تر حومه‌ی شهر، روستاهای کوچک آزادشدگان، قطار شده است، جایی که کلبه‌هایی با دوا سه پنجره، کیپ هم گردآمده‌اند. در اینجا روستا جلگه‌ها را رها کرده، در شهر پیشروی کرده است تا مرزبانان را خدمت کند..."

در شهر سامارا، تقریباً هیچ صنعت، و به همین دلیل عملاً هیچ کارگر صنعتی وجود نداشت. و از آنجا که شهر از آلودگی دانشگاه هم در امان بود، در فهرست شهرهای بی‌خطر قرار داشت که مقامات اجازه می‌دادند انقلابیونی دوران تبعید خود را در سیبری به سر برده بودند، برای مدتی در این شهر اقامت گزینند. و نیز سامارا شهری بود که گهگاه افراد مشکوک پایتخت و شهرهای دانشگاهی، تحت نظر پلیس، بدان جا تبعید می‌شدند. این جامعه گذرا که تا اوایل دهه ۱۸۹۰، تقریباً، همگی پوپولیست بود، مرکز اجتماع جوانان چاپ‌گرای محلی شده بود. نه تنها اعضای زمستوو و تجار، بلکه حتی گاهی کارمندان حکومت، به خود اجازه می‌دادند که بدون کیفر در این ولایت که در آن نه تسلط اشرافی وجود داشت و نه بی‌قراری دانشجویی و کارگری، نقش لیبرال بازی کنند. عصیان‌های مبهم باراندازها هرگز عصیان سیاسی بشمار نمی‌آمد. در میان آنانی که تحت نظر بودند، همیشه می‌شد مأمورین سربزه‌زیر و صدیق زمستوو، مجریان، منشیان و معلمان را مشاهده کرد، گرچه از نظر قانون بسیاری از این شغل‌ها احتیاج به گواهی عدم سوء پیشینه داشت. طبق اسناد سال ۱۸۸۹ پلیس سامارا، ولادیمیر اولیانوف نیز درس خصوصی می‌داد. دستگاه اجرایی سامارا بر این تخلف‌های جزئی عناصر غیر قابل اعتماد به غمض عین می‌نگریست.

تبعیدیان سابق و اشخاص تحت نظر، برای محافل شاگردان مدارس، مکتب‌روها، و یا معلمین پرورشگاه‌های زمستوو، و نیز دانشجویانی که در تابستان به شهر می‌آمدند، به منزله مرکز جاذبه‌ای بودند - باری همه اینها به اصطلاح گروه پشترز گوبرینا را تشکیل می‌داد. از این دنیای کوچک که می‌گذشتیم می‌رسیدیم به لیبرال‌های زمستوو، قضات، تجار و کارمندان دولت. هر دو گروه با «روسکی ودوموستی»، روزنامه لیبرال پوپولیست، گذران می‌کردند. قسمت اعظم این شهروندان عمدتاً به سرمقاله‌های میانه‌رو که خودشیرینی می‌کردند و نیز به اخبار زمستوو، علاقه داشتند؛ جوانان رادیکال با ولع گزارش‌های خارجی را می‌خواندند. از ماهنامه‌ها، جناح چپ با ولع تمام، هرکدام از جلدهای جدید راسکویه‌بوگاتستوو* را می‌خواند، به‌ویژه مقالات یکی از روزنامه‌نگاران با استعداد پوپولیست به نام میخانیلوفسکی^۵ را که مبلغ خستگی‌ناپذیر "جامعه‌شناسی ذهنی" بود. اهالی قرص‌تر وستتیک‌پوریوی و روسکایامیسل^۶، سخنگویان قانون‌اساسی‌گرایی پشت‌پرده را ترجیح می‌دادند. تبلیغ در سامارا از حدود قشر روشنفکر تجاوز نکرد. سطح سواد چند کارگری که در شهر بود، فوق‌العاده نازل بود. حتماً کارگران راه‌آهن، تک و توک، به محفل پوپولیستی می‌پیوستند، ولی نه با این اندیشه که در میان رفقای کارگر خود دست به تبلیغ بزنند، بلکه به این دلیل که سطح سواد خود را بالا ببرند.

آنانی که تحت نظر بودند آشکارا از خانواده اولیانوف دیدن می‌کردند؛ خانواده اولیانوف نیز به نوبه خود هرگونه دلیلی برای اجتناب از تماس با آنانی که دشمن تزار و مملکت محسوب می‌شدند را از ذهن خود دور کرده بود. بیوه مشاور دولت با دنیایی تماس یافت که در زمان حیات شوهرش کوچکترین اندیشه‌ای درباره آن نکرده بود. حلقه دوستان او دیگر کارمندان شهرستانی و زنان آنان نبود، بلکه عبارت بود از رادیکال‌های قدیمی روسیه، مطرووانی که سال‌ها در تبعید و زندان به سر برده بودند و از دوستانی تجدید خاطره می‌کردند که هنگام اشتغال به عملیات تروریستی یا مقاومت مسلحانه و یا کار اجباری در زندان مرده بودند

* Russkaye Bogatstvo

^۶ Russkaya Mysl

- خلاصه دنیایی که ساشا بدان قدم گذاشته بود و هرگز از آن بازنگشت. آنان دربارهٔ بسیاری چیزها عقاید غیرعادی داشتند، رفتارشان پیوسته معصومانه‌ترین رفتارها نبود و برخی از آنان را عادات عجیب و غریبی متمایز می‌کرد که در سال‌ها تنهایی اجباری بدان دست یافته بودند. با وجود این، آنان آدم‌های بدی نبودند. برعکس ماریا الکساندرونا باید متقاعد شده باشد که آنان مردمی نیک، از خود گذشته، وفادار به دوستی، و شجاع بودند. محال بود که انسان نسبت به آنان احساس دوستانه نداشته باشد، و درعین حال محال بود که انسان از آنان ترسد. آیا آنان نمی‌توانستند پسری دیگر را از راه بدر برده، در مسیری مرگ‌آور قرار دهند؟

در میان انقلابیونی که در سامارا تحت نظر پلیس زندگی می‌کردند، دولگوف* به‌عنوان شرکت‌کننده‌ای در ماجرای نچایف از همه ممتازتر بود. و بعد زن و شوهری بنام لیوانوف[†] بودند. شوهر در ماجرای ۱۹۳ نفر دست داشت، و زن از شرکت‌کنندگان ماجرای کوالسکی[‡] در اودسا بود که هنگام بازداشت دست به مقاومت مسلحانه زده بود. مصاحبت با این اشخاص، به‌ویژه لیوانوف‌ها که آنها پلیزاروا آنان را "نمونهٔ اعضای ارادهٔ خلق، مردمانی درستکار و سرسپرده هدف خود" می‌خواند، برای ولادیمیر یک آکادمی علمی واقعی انقلاب بود. او مشتاقانه به داستان‌های آنان گوش می‌داد، سؤال از پی سؤال می‌کرد و به کوچکترین جزء از هر حادثه می‌پرداخت تا در ذهنش جریان مبارزات گذشته را دوباره بسازد. عصر بزرگ انقلابی که هنوز مطالعه نشده و تقریباً به ثبت نرسیده بود، و علاوه بر این، عصری که نسل جدید به دلیل یک مرحلهٔ ارتجاعی از آن مجزا شده بود، در برابر ولادیمیر، اینک به‌صورت تصاویر جاندار انسانی قد علم می‌کرد. این جواب صاحب یکی از نایاب‌ترین قریحه‌ها بود: بلد بود که چگونه گوش بدهد. هر چیزی که با مبارزهٔ انقلابی ربط پیدا می‌کرد او را به خود جلب می‌کرد: اندیشه‌ها، مردم، شیوه‌های توطئه، فنون زیرزمینی، گذرنامه‌های جعلی، مقررات زندان، محاکمات دادگاه، شرایط تبعید و فرار.

* Dolgov

† Livanov

‡ Kovalsky

یکی از مراکز قشر روشنفکر رادیکال زمستوو، در سامارا، خانه ساموی洛夫*، رئیس دادگاه بخش بود. یلیزاروف اغلب از آنجا دیدن می‌کرد و یکبار هم فکر خوبی به نظرش رسید و آن این بود که برادرزنش را هم با خودش ببرد. همین دیدار سبب شد که سال‌ها بعد پسر ساموی洛夫 تصویر اولیانوف را با چند تک قلم بسیار روشن ترسیم نماید: "وقتی که به طرف میهمانان رفتم تا با آنان دست بدهم، تازه‌واردی توجهم را فوراً جلب کرد. بر سر میز، به شیوه‌ای راحت، مرد جوان بسیار باریکی نشسته بود. گونه‌هایی سرخگون و چهره‌ای تا حدی کالمیک[†] داشت، با ریش و سیل پراکنده و قدری مایل به سرخ که به‌ظاهر هرگز قیچی به خود ندیده بود، و حالتی استهزاءآمیز در چشمان تیره شادابش. او کم حرف زد، و ظاهراً نه به این دلیل که در محیطی غیرآشنا احساس راحت نمی‌کرد. این کاملاً روشن بود که چنین وضعی به هیچ صورت او را راحت نمی‌کرد. بلکه برعکس، به روشنی به یاد دارم که م.ت. یلیزاروف که همیشه بین ما احساس راحت و آسایش می‌کرد، در این دیدار بخصوص اگر کاملاً هم به علت میهمان جدید دستپاچه نبوده باشد، شاید تا حدی از او وحشت داشت. صحبت با مسائل بی‌اهمیت سروکار داشت و یادم می‌آید بحث کشید به نهضت دانشجویی در غازان که در نتیجه آن ولادیمیر ایلیچ (چرا که او همین بود) مجبور به ترک دانشگاه غازان شده بود... ظاهراً او میل نداشت که سرنوشت خود را به دیده‌ی مصیبت‌بار بنگرد... در وسط صحبت، وقتی که داشت نتیجه‌ای را می‌گرفت که ظاهراً از دید او خیلی جالب بود، ناگهان زد زیر خنده، و آن‌هم خنده‌ای طوفانی، کوتاه و مشخصاً روسی. روشن بود که اندیشه‌ای تند و نیشدار که او قبلاً بدنبالش می‌گشت، حالا به ذهنش رسیده بود. آن خنده‌ی سالم ولی نه بدون شیطنت که چین‌های زیرکانه‌ی گوشه‌ی چشمانش، آن‌را شدیدتر جلوه‌گر می‌کرد، هنوز در یادم مانده است. همه خندیدند، ولی او به این زودی ساکت نشسته بود و به بقیه صحبت عمومی گوش می‌داد و نگاه مراقب و قدری طنزآلوده‌ی خود را بر قیافه‌ی حاضران می‌-دوخت." وقتی که میهمانان خانه را ترک گفتند، میزبان که طبیعتاً مرد خوش‌رویی بود، اثر میهمان را بر روی خودش با این کلمات خلاصه کرد: "چه مغزی!" این جمله شگفت پدر در حافظه‌ی پسر برای همیشه با

* Samoilov

[†] Kalmik یکی از اعضای قبیله مغولی و بودایی

تصویر لنین جوان در آمیخت - چشمک طنزآمیز روس‌ها و خنده‌ی کوتاه روسی. "چه مغزی!" این تصویر که حافظه‌ای نافذ آن را فراچنگ آورده، پاداش تقلا‌ی ما از میان هزاران صفحه ناتوانی رقت‌بار است که در آن اکثر خاطره‌نویسان غرقه شده‌اند.

فقط از دیدن کلمات "مرد جوان بسیار باریک" دچار تعجب می‌شویم. سمیونوف*، یکی دیگر از اهالی سامارا، ولادیمیر را "لاغر" می‌خواند. در جوانی ولودیا را "کنده درخت کوچولو" می‌نامید. در عکس‌های دبیرستان تنومند به نظر می‌آید. کلمنتز[†]، یکی دیگر از اهالی سامارا درباره‌ی او می‌نویسد: "مرد جوانی بود با قامت کوتاه، ولی بنیه‌ای تنومند. با صورتی روشن و سرخگون." سه سال بعد، لالیانتس، یکی از دوستان نزدیکش او را چنین وصف می‌کند: "قامتی کوتاه ولی بنیه بسیار نیرومند و ستبر." این توصیف با آنچه که ما از نزدیک از ولادیمیر در آن سال‌ها می‌دانیم، تطبیق می‌کند: او راه‌پیمایی عالی، شکارچی، شناگری خوب، اسکی‌باز روی یخ، و ژیمناست بود و از همه بالاتر مردی بود که دوست داشت صدایش را در نت‌های بالا تغییر دهد. با وجود این، احتمال این هم هست که وقتی او وارد سامارا شد، جوانی لاغر بود و بعداً هوای جلگه‌ها بهش ساخته و تنومندش کرده باشد.

کاملاً یقین داریم که دقیقاً در دوران سامارا بود که ولادیمیر اولیانوف، مارکسیست و سوسیال‌دموکرات شد، لکن دوران سامارا چهار سال و نیم طول کشید. تحول یک جوان چگونه در این چهارچوب وسیع قرار می‌گیرد؟ زندگینامه‌نویسان رسمی لنین در سایه این نظریه بسیار آسان‌طلب که لنین به طور موروثی انقلابی بود و در همان روز تولد یک مارکسیست، خود را برای همیشه از این دردسرها خلاص کرده‌اند. لکن این چندان هم صحیح نیست. طبیعی است که ما سند معتبر در دست نداریم تا معلوم شود که ولادیمیر در سال‌های نخستین اقامت خود در سامارا پیرو ایدئولوژی اراده خلق شد، لکن اطلاعات سال‌های بعد، چندان جای تردید باقی نمی‌گذارد. بعدها از روی شهادت تردیدناپذیر لالیانتس، کرژیزانوسکی و دیگران،

* Semyonov

† Kelements

لنین جوان (۱۸۳)

در خواهیم یافت که از سال ۱۸۹۳ تا ۱۸۹۵، وقتی که ولادیمیر، در مورد مسئله ترور، یک مارکسیست مسلم بود، عقایدی بر زبان می‌راند که در میان سوسیال‌دموکرات‌ها غیرعادی بود، عقایدی که همه آن را از بقایای مرحله قبلی تکامل او بشمار می‌آوردند. لکن حتی اگر چنین دلیل روشنی با عطف به ماسبق وجود نمی‌داشت، باز هم ما مجبور به پرسیدن این سؤال بودیم: چگونه ممکن بود چنین مرحله‌ای وجود نداشته باشد؟

سایه سیاسی الکساندر، سال‌ها ولادیمیر را سخت تعقیب کرد. یک دیوان‌سالار عالی‌رتبه در حاشیه یک سند رسمی نوشت: "این برادر همان اولیانوف نیست؟". همه او را در سایه چنین پرتوی می‌دیدند. رادیکال‌های جوان با احترام به یکدیگر نجوا می‌کردند، "برادر همان اولیانوف که بدار آویخته شد." مرده زنده را تحت تأثیر خود داشت! ولادیمیر هرگز از برادرش اسم نمی‌برد، مگر اینکه مستقیماً درباره الکساندر سؤال می‌شد، و گرچه فرصت‌های بسیاری بود که در نوشته‌هایش از برادر نامی ببرد، لکن او هرگز این کار را نکرد. همین خودداری حتمی‌ترین گواهی بر زخم عمیقی است که مرگ برادر در آگاهی او به وجود آورد. پس برای بریدن از اراده خلق، ولادیمیر به انگیزه‌ای نیاز داشت به مراتب قانع‌کننده‌تر و قوی‌تر از آنچه برای هر چیز دیگر لازم بود.

پافشاری سرسختانه تمایلات تروریستی او که با بازگشت به عقب، پرتوی بر آن دوره از تکاملش که تحت نفوذ اراده خلق بود می‌انداخت، ریشه‌هایی بیش از ریشه شخصی داشت. ولادیمیر با کل یک نسل، با کل یک عصر رشد کرد. حتی نخستین آثار "گروه آزادی کار" (اگر فرض کنیم که ولادیمیر از پیش با آن آشنا شده بود) او را با قدرت در مقابل مسئله بریدن از سنت‌های برادر بزرگ‌تر قرار نداد. پلخانوف در بحث خود پیرامون چشم‌اندازهای رشد سرمایه‌داری در روسیه، هنوز سوسیال‌دموکرات‌های آینده را در مقابل اراده خلق قرار نداده بود، او تنها از اراده خلق خواسته بود که مارکسیسم را قبول کند. مدتی کوتاه قبل از آن، "گروه

* Le mort saisit le vif

آزادی کار" کوشیده بود با نمایندگان مهاجر ارادهٔ خلق متحد شود. اگر وضع -البته فقط در آغاز این دهه - در میان مهاجران متشکل از نظریه‌پردازان مبارز هر دو تمایل، این چنین بود، پس باید نتیجه گرفت که در خود روسیه فرق بین ارادهٔ خلق و سوسیال‌دموکرات‌ها، حتی در اواخر دهه ۱۸۸۰، هنوز مبهم و نامشخص بود. اکسلرود، به حق، در یادداشت‌های خود می‌نویسد: "باریکهٔ فاصل بین ارادهٔ خلق و سوسیال‌دموکرات‌ها در اواخر دههٔ ۱۸۸۰ از خط فاصل بین مارکسیسم و پوپولیسم جریان نمی‌یافت، بلکه بیشتر خطی بود کشیده شده بین مبارزهٔ سیاسی که در آن زمان عبارتی بود مترادف با ترور و تبلیغ." در مواردی که مارکسیست‌ها ترور را تأیید می‌کردند، خط فاصل به کلی از میان برمی‌خواست. بدین ترتیب الکساندر که «اختلافات ما» را خوانده بود، معتقد بود در عمل بین ارادهٔ خلق و سوسیال‌دموکرات‌ها اختلافی وجود نداشت و پلخانوف در بحث با تیخومیروف* نباید لحن جدلی اتخاذ می‌کرد. در توطئهٔ یکم مارس ۱۸۸۷، نمایندگان هر دو مکتب اندیشه طبق اصول ارادهٔ خلق عمل کردند.

نزدیکی بین دو ایدئولوژی که مقرر بود بعدها به دو اردوگاه آشتی ناپذیر قسمت شود، در واقع سرشتی فریبنده داشت که با درک ضعف طرفین و سردرگمی عمومی سیاست این دوران، می‌توان توضیحش داد. لکن درست در وسط همین سردرگمی بود که ولادیمیر به مطالعهٔ نظری مارکسیسم پرداخت. در عین حال از طریق "داستان قدیمی‌ها" با جنبه‌های عملی مبارزهٔ اخیر که جریان الکساندر آخرین بخش متشکل آن بود، آشنا شد. در سامارا نهضت کارگران حتی به صورت جنینی نیز وجود نداشت؛ در میان قشر روشنفکر تنها محافلی وجود داشتند که دیر شروع کردند و به کندی گسترش یافتند. هنوز اصلاً سوسیال‌دموکراتی وجود نداشت. در تحت این شرایط، ولادیمیر می‌توانست با مطالعه آثار کلاسیک پیشرفت بزرگی بکند، بدون آنکه مجبور شود از سوسیال‌دموکراسی و ارادهٔ خلق یکی را انتخاب کند. تلاش او برای رسیدن به وضوح و قطعیت بدون شک برای اراده و هوش او، مهم‌ترین انگیزه بود. احساس مسئولیت او کمتر از این اهمیت نداشت.

* Tikhomirov

سرنوشت الکساندر بلافاصله اندیشه‌های او پیرامون "مبارزه برای آزادی" را از قلمرو رؤیاهای پرشور و پر-شباب به سوی واقعیت کره معطوف کرده بود. تصمیم‌گرفتن در تحت این شرایط به معنای مطالعه، ادراک و اثبات، و قانع شدن بود. و این احتیاج به وقت داشت.

در میان نخستین دوستان او در سامارا، اسکلیارنکو* را می‌بینیم که جوانی بود همسن و سال خود او. این جوان که در سال ششم از دبیرستان اخراج شد، در سال ۱۸۸۷ بازداشت شده بود، مدت یکسال در زندان کرسی[†] در پترزبورگ گذرانده بود. پس از بازگشت به سامارا کار تبلیغاتی خود را در میان جوانان از سر گرفته بود. بیشتر زیر سایه کوشش‌های او، کتابخانه کوچکی که نیمه‌قانونی و نیمه‌مخفیانه بود برای خود-آموزی ایجاد شده بود. طبق دستورهای راهنمای مخصوص برای تبلیغات‌گران، مقالات آموزنده مجلات ماهانه قدیمی بریده شده، صفحات اول و آخر آن با دست نوشته می‌شد. مجموعه‌ای از این مقالات جلد می‌شد. این مجموعه به اتفاق تقریباً صد کتاب منتخب و غالباً ممنوع، کتابخانه شاگردان دبیرستان سامارا را تشکیل می‌داد. ولادیمیر اغلب از این کتابخانه در طول سال‌های اقامتش در سامارا استفاده می‌کرد. اسکلیارنکو، با همکاری دوستش سمیونوف مطالب تکثیرشده‌ای منتشر می‌کرد که با روحیه اراده خلق دیدگاهی که در آن زمان بین دوستان و آشنایان آنان رواج داشت، نوشته می‌شد. اگر اولیانوف در طول دو سال اقامتش در سامارا خود را سوسیال‌دموکرات می‌شمرد می‌بایست با اسکلیارنکو و سمیونوف و دوستان آنان بحث‌های سختی کرده باشد و اگر آن حریف‌ها سرسختی نشان داده باشند به‌ناچار و به‌فوری تمام باید ولادیمیر از آنان بریده باشد. لکن چنین اتفاقی نیفتاد و روابط شخصی سر جای خود دست‌نخورده ماند. از سوی دیگر، دوستی او با اعضای جوان اراده خلق به شرکت ولادیمیر در فعالیت‌های مخفیانه منجر نشد. پس از اتفاقی که برای الکساندر افتاد، او دیگر تحت تأثیر نقشه‌های انقلابی جوانان بی‌تجربه قرار

* Sklyarenko

† Kresty

نمی‌گرفت. او قبل از هر چیز می‌خواست مطالعه کند و به زودی اسکلیارنکو و سمیونوف را هم به راه خود کشاند.

مقدر بود که ولادیمیر چهار زمستان را در سامارا بگذرانند. او در آن سال‌ها رشد کرد و عوض شد، و به تدریج به مواضع سوسیال‌دموکراسی گرایید. آنانی که او را دیدند و تحت تأثیر او قرار گرفتند نیز عوض شدند. مرزهای بین مراحل مختلف از یادها محو شده. نتایج آن تکامل که در سال ۱۸۹۲ صورت قطعی یافت، اکنون عموماً به تمام دوران سامارا نسبت داده می‌شود. این نکته به‌ویژه در خاطرات خواهر بزرگ‌تر مشهود است. بنابه قول او ولادیمیر "هرچه تندتر" با کهنه‌کاران اراده خلق درباره اصول اساسی آنان بحث می‌کرد. این بی‌شک درست است. ولی در چه نقطه برخوردی بحث‌ها شروع شد؟ و کی این بحث‌ها صبغه‌ای "تند" گرفت؟ درست در زمان نقل و انتقال به سامارا بود که «آنا» که در آن وقت درک مخصوصاً روشنی از مسائل نظری نداشت، با یلیزاروف ازدواج کرد - گرچه دو خانواده در همان خانه زندگی می‌کردند، لکن طبیعتاً زن و شوهر جوان از بقیه فاصله می‌گرفتند. دو سال اول ولادیمیر در سامارا تقریباً به طور کامل از حافظه خواهر بزرگ‌تر محو شده است.

می‌توان به آسانی باور کرد که عقاید عهد بوق "کهنه‌کاران" نمی‌توانست این مغز جوان و عمیقاً کاوشگر را قانع کند. ولادیمیر، ممکن است که با کهنه‌کاران در همان سال‌های اول حتی بحث هم کرده باشد، نه تنها ممکن است، بلکه در واقع باید هم بحث کرده باشد؛ اما نه برای اینکه او حقیقت را پیدا کرده بود، بلکه برای آنکه به دنبال آن بود. تنها در اواخر دوران سامارا بود که این بحث‌ها بدل به جدال بین دو گروه شد. این جالب است که آنا یلیزاروا که خود به دنبال تجسم زنده‌ای از این بحث‌های سامارا است، از وودووزوف که تحت نظر پلیس بود، به‌عنوان حریف نام می‌برد. مباحثه با این جوان التقاطی بیچاره که نه خود را پوپولیست می‌دانست و نه مارکسیست، در زمستان ۹۲-۱۸۹۱، یعنی در پایان سال سوم اقامت ولادیمیر در سامارا اتفاق افتاد.

این درست است که یکی از اهالی سامارا می‌نویسد که در طی یک قایقرانی که به وسیله گروهی از جوانان چپ (گویا در تابستان یا پاییز ۱۸۹۰) ترتیب داده شده بود، اولیانوف نظریه ایده‌آلیستی اخلاق را که

شخصی به نام بوخهولتز* از آن جانب داری می‌کرد، یکسره شست و رُفت و کنار گذاشت و به جای آن عقیده‌ای طبقاتی را پیش کشید. این حادثه آهنگ تکامل لنین را تا حدی سریع‌تر از آنچه که اطلاعات دیگر گواه آنند عوض می‌کند. این نکته گفتنی است که خود بوخهولتز، سوسیال‌دموکراتی آلمانی که در روسیه متولد شده بود، داستان بالا را، در همان موردی که برای ما جالب است، مردود می‌شمارد. او می‌نویسد: "در آن جلساتی که ما با هم شرکت می‌کردیم، و. ای. اولیانوف، تا آنجا که من به یاد دارم، فعالیتی غیرعادی از خود نشان نمی‌داد، و به هر طریق، به توضیح آرای مارکسیستی نمی‌پرداخت." ارزش این شهادت را نمی‌توان نادیده گرفت. آیا می‌توان تصور کرد که لنین آتشی را که در وجودش می‌سوخت زیر خاکستر پنهان می‌کرد؟ نه. اگر او به توضیح آرای مارکسیستی نمی‌پرداخت، دلیلش آن بود که هنوز به آن دست نیافته بود.

در اکتبر ۱۸۸۹، پس از ورود به سامارا، ولادیمیر برای "جناب مفخم آموزش عمومی" درخواست دیگری نوشت که لعشش فوق‌العاده گیرا بود. در طول این دو سال گذشته، پس از فارغ‌التحصیل شدن از دبیرستان، او یعنی ولادیمیر اولیانوف، "فرصت کافی داشت تا خود را متقاعد کند که پیدا کردن کار برای شخصی که تعلیمات مخصوص ندارد، اگر نه محال، دستکم فوق‌العاده دشوار است." علاوه بر این امضاءکننده زیر احتیاج مبرم به استخدام دارد "تا به وسیله کارش خانواده خود را که شامل یک مادر پیر، و یک برادر و خواهر صغیر می‌شود، نگاهداری کند." این بار به دنبال ورود به دانشگاه نبود، بلکه می‌خواست به او اجازه داده شود که بدون حضور در کلاس، امتحان نهایی را بدهد. دلیانوف با مداد روی درخواست نوشت: "از رئیس بخش و اداره پلیس درباره این شخص سؤال شود. این مرد فاسد است." این بدیهی است که اداره پلیس نمی‌توانست درباره متقاضی عقیده‌ای بهتر از وزیر آموزش و پرورش داشته باشد. بدین ترتیب "مرد فاسد" از "مرد نیک و نجیب"، جواب رد گرفت.

* Buchholtz

چنین به نظر می‌رسید که درهای تحصیلات رسمی به روی ولادیمیر بسته شده است. شاید در تحلیل نهایی دیپلم دانشگاهی در سرنوشت او تغییر چندانی به وجود نمی‌آورد، لکن در آن روزها چنین دیپلمی برای خود ولادیمیر، و به‌ویژه برای مادرش اهمیت زیادی داشت. ماریا الکساندرونا، به همان‌گونه که سه سال پیش برای نجات زندگی ساشا دست‌به‌کار شده بود، در ماه مه ۱۸۹۰ به پترزبورگ سفر کرد تا برای آینده ولودیا کاری انجام بدهد. او به مقامات مربوط نوشت: "این درد اندوهگینی است که من بینم بهترین سال-های زندگی پسر من به هدر می‌رود..." مادر برای آنکه حس همدردی وزیر را جلب کند به او هشدار داد که زندگی بی‌هدف پسر "ناگزیر او را به اندیشه خودکشی خواهد انداخت." این را باید از روی وجدان گفت که ولادیمیر کوچک‌ترین شباهتی به داوطلب خودکشی نداشت. ولی در جنگ - و مادر به‌خاطر پسرش واقعاً اعلان جنگ داد - نمی‌توان بدون نیرنگ‌های نظامی کاری از پیش برد. به نظر می‌رسد که دلیانوف حساسیت نشان داد، چرا که اگر اجازه نداد که "مرد فاسد" به دانشگاه برگردد، لکن این بار اجازه داد که در یکی از دانشگاه‌های امپراطوری در دروسی که دانشکده‌های حقوق تدریس می‌کردند، امتحانات نهایی را بگذارد. اداره پلیس سامارا رسماً به ماریا الکساندرونا، بیوه مشاور دولت، این لطف پُرمرحمت را اطلاع داد. نسبت به درخواست ولادیمیر نیز در مورد گذراندن امتحانات در پترزبورگ، جواب مساعد رسید. بدون شک این حقیقت که ولادیمیر در مدت دو سال و نیم پس از اخراج از دانشگاه، هیچ‌گونه سابقه فعالیت مشکوک نداشت، به کوشش‌های مادر کمک کرد. به نظر می‌رسد که خانواده دارد به تدریج از مغضوبیت اداری رهایی می‌یابد.

منشی‌های پلیس در سامارا و غازان در یک سلسله گزارش‌های مربوط به اواخر اوت بعد، سفری را گزارش می‌کنند که ولادیمیر اولیانوف از طریق غازان به پترزبورگ به منظور کسب اطلاع درباره امتحانات کرده است. ولادیمیر شش روز در غازان ماند. کدام یک از رفقای سابقش را در آنجا دید؟ در این مورد گزارش رئیس پلیس غازان اطلاعی به دست نمی‌دهد. ولادیمیر تقریباً دو ماه در پترزبورگ ماند. این تاریخ‌ها را گزارشات رئیس کلانتری سامارا روشن می‌کند. ولی ما چیز دیگری نمی‌دانیم. لکن واضح است که ولادیمیر وقت خود را تلف نکرد. هدف اصلی او این بود که مطمئن شود که برای امتحانات کاملاً آمادگی دارد. او نمی‌خواست که امتحان را به اقبال واگذار کند، رد شود و یا از آن دست بکشد. او می‌بایست تمامی

عناصر مسئله را از پیش، کاملاً برای خود روشن می‌کرد: حدود هر درس را، کتاب‌های دروس و شرایط استادان را. شکی نیست که بخش قابل ملاحظه‌ای از وقت او در پترزبورگ در کتابخانه عمومی گذشت. برای اجتناب از خریدن کتاب‌های گران قیمت لازم بود که یادداشت بردارد و خلاصه طرح بنویسد. از طریق خواهرش اولگا که در پترزبورگ درس می‌خواند با رقیب آینده‌اش وودووزوف، یکی از هم‌کلاسی‌های الکساندر در دانشگاه آشنا شد. این شخص از تبعید برگشته بود تا امتحانات دولتی را بگذراند. به کمک او، ولادیمیر موفق شد وارد ساختمانی بشود که در آن چهارصد نفر مشغول امتحان دادن بودند. او با جمعیت در آمیخت و بنا به گفته وودووزوف "ساعت‌ها نشست و گوش داد و مشاهده کرد." این شناسایی مقدماتی به میدان عملیات و شرایط امتحانات آینده، خیلی به شخصیت لنین جوان می‌آمد. او هرگز چیزی را که می‌توانست به کم‌ترین مقیاس حدس بزند و از پیش خود را برای آن مهیا کند، به هوس و شانس و اقبال وا نمی‌گذاشت.

لکن ولادیمیر یک کار مهم دیگر هم در پترزبورگ داشت. در همین سفر بود که از طریق تماس‌های خود موفق شد از یاوین*، یکی از معلمان مؤسسه فنی، کتاب انگلس به نام «انقلاب آقای یوجن دورینگ در علم» را بگیرد. همان‌طور که می‌شود حدس زد، اگر صاحب خوشبخت این کتاب نمی‌خواست اجازه دهد که کتاب ممنوع به آن ایالت دوردست برده شود، پس ولادیمیر مجبور بود این رساله تحسین‌انگیز علمی و فلسفی را با تمرکز تمام در طول اقامت کوتاهش در پترزبورگ بخواند. با وجود این ممکن است که استاد جوان پس از صحبت با جوان مصر تسلیم شده، اجازه داده باشد که آنتی دورینگ از نو[†] به ولگا برده شود. به هر طریق ولادیمیر، پیش از پائیز ۱۸۹۰ به این کتاب دسترسی نداشت. رادک که این واقعه را نقل می‌کند، خود لنین را مدرک قرار می‌دهد و اضافه می‌کند: "مدت زمانی دراز طول می‌کشید که آثاری از پلخانوف که در خارج از روسیه چاپ شده بود، به دست او برسد." اگر منظور از "دراز" حتی چند ماه باشد، پس به نظر

* Yavein

† Neva

می‌رسید که ولادیمیر با آثار "گروه آزادی کار" زودتر از آغاز سال ۱۸۹۱ آشنا نشده است. این تاریخ‌ها را به ذهن بسپاریم. گرچه قاعدتاً شهادت رادک چندان هم درست نیست، در این مورد به خصوص سخت متقاعدکننده است و الگوی عمومی تکامل ولادیمیر از آن پشتیبانی می‌کند.

در آغاز نوامبر، رئیس کلانتری پلیس سامارا به رئیسش گزارش داد که ولادیمیر برگشته است. این بار نیز چنین به نظر می‌رسد که رئیس کلانتری "چیز مشکوکی مشاهده نکرد." با وجود این، این داوطلب عرصه سرپیچی‌ها، هنگام بازگشت از پترزبورگ، اگر نه در مغزش، در کیفش ماده منفجره ماتریالیسم دیالکتیک را به همراه آورده بود. لکن دلیلی نبود که انتظار انفجاری در آینده نزدیک برود. فعلاً نه مارکسیسم و نه انقلاب در پیش پا نبود. لازم بود که دیپلمی از دانشگاه امپراطوری به چنگ گرفته شود. یک دوره طولانی "زورکی درس خواندن" در پیش روی بود.

معلوم شد که بیم‌های ایلیا نیکلایویچ از اینکه ممکن است پسرش ولادیمیر نتواند ظرفیت کارکردن را در خود پرورش دهد، به‌راستی بی‌اساس است. یکی از افراد تحت‌نظر، "ژاکوبن"* یاسنوا[†]، که در بهار سال ۱۸۹۱ وارد سامارا شد به یاد می‌آورد که: "چنین انضباط و چنین پشتکار شخصی سرسختانه را که ولادیمیر ایلپچ در آن زمان از خود نشان می‌داد، در کسی سراغ نداشتم." ولادیمیر از اتاقش فقط برای چایی و غذا بیرون می‌آمد، و خیلی هم کم‌حرف بود. بندرت از اعضای خانواده کسی وارد اتاق او می‌شد. اینک در شیوه زندگی‌اش باید آنان را به یاد الکساندر انداخته باشد. محل کار او در خارج شهر، در باغ بود، در اعماق خیابان زیزفون. هر روز صبح در ساعت معین با تل کتاب‌های قانونش به آنجا می‌رفت و تا ساعت سه بعدازظهر برنمی‌گشت. یک خدمتکار سابق می‌نویسد: "می‌رفتی که صدایش بزنی بیاید غذا بخورد، می‌دید که کتاب به‌دست نشسته است." شاهد مثال اینکه او وقتش را تلف نمی‌کرد، راه هموار است که او در اطراف نیمکتش - وقتی که قدم‌زنان خواننده‌ها و آموخته‌هایش را پیش خود از حفظ می‌کرد - به وجود آورد.

* Jacobin

† Yasneva

به‌عنوان استراحت بعد از شام کتاب وضع طبقه کارگر در انگلستان اثر انگلس را به آلمانی می‌خواند، و یا یک کتاب مارکسیستی دیگر. او آلمانی را برحسب تصادف مطالعه کرد، نه به‌خاطر خود زبان، بلکه به‌خاطر مارکسیسم. و به همین دلیل سریع‌تر هم مطالعه می‌کرد. پیش از انجام بخش آخر کار روزانه که در ایوان، و زیر نور چراغ، صورت می‌گرفت، راه‌پیمایی بود و شنا و چای. ولادیمیر شدیدتر از آن کار می‌کرد که کسی از بچه‌های کوچک‌تر یا بزرگ‌تر از او در آن ساعات طولانی به فکر مزاحمت بیفتد. علاوه بر این، تردیدی در این نیست که مثل روزهای دبیرستان او هیچ بیمی به دل خود راه نمی‌داد از اینکه به دیگران بگوید: "با تشریف بردتان ما را مسرور بفرمایید." به جبران این ساعات کار، در ساعات استراحت، بر سر میز غذا و یا هنگام شنا، پر سروصدا، پرحرف، خوش خلق و به نحو مسری خوشحال بود. تاروپود مغز و جسم او می‌کوشید ساعتی را که بر سر قانون روم و قانون شرع صرف شده بود، جبران کند. این مرد جوان به همان شدت و شور استراحت می‌کرد که کار کرده بود. چقدر صرف آمادگی برای امتحان شد؟ آنا یلیزاروا می‌نویسد: "یک سال و نیم." و نیز همو به ما می‌گوید که ولادیمیر موقعی "مشغول زورکی درس خواندن" شد که دولت اجازه داد در امتحان شرکت کند. به‌راستی که دشوار خواهد بود اگر آدم باور کند که او به‌خاطر لذت شخصی، با قمار بر سر اینکه ممکن است اجازه بگیرد، قانون پلیس، قانون شرع و حتی قانون روم را مطالعه کند. پس در این صورت آمادگی برای امتحان یک سال و نیم طول نکشید؛ از عفو وزارتخانه تا آغاز امتحانات کم‌تر از یازده ماه و تا پایان امتحانات یک سال و نیم بود. در مقاله‌ای دیگر، آنا یلیزاروا از یک سال صحبت می‌کند. دانشجویان معمولی دانشگاه چهار سال برای همین کار وقت صرف می‌کردند!

امتحانات را در دو قسمت باید می‌داد: در بهار، یعنی آوریل و مه؛ در پاییز، یعنی در سپتامبر و نوامبر. ولادیمیر در مارس، یک هفته پیش از شروع امتحانات، در حالی که مجهز به یک مقاله تحقیقی پیرامون قانون جنایی بود، وارد پترزبورگ شد. این احتمال هست که این هفته اضافی به‌خاطر آشنایی با یادداشت‌های دانشجویان بود که آن‌ها در سر کلاس درس برداشته بودند و بعد چاپ شده بود. اولیانوف، در طرح‌ریزی

کارش، یک تابلوریست پیش از پیدایش سیستم تیلور^۱ بود. رئیس کمیسیون امتحان سرگیویچ* بود که در آن زمان استاد محبوب تاریخ قانون روسیه بود، و کمیسیون از بهترین استادان دانشکده حقوق تشکیل شده بود. ممتحنین با بدگمانی از این بیگانه که نخستین بار در برابرشان ظاهر می‌شد، سؤال کردند، لکن این بدگمانی به سرعت جای خود را به احترام داد. معلوم شد که دانشجوی متفرقه، اولیانوف، خود را فوق‌العاده آماده کرده بود.

لیست موضوعات امتحانی انگار مقدمه‌ای است طنزآمیز بر فعالیت بعدی این وکیل دعاوی ستمدیدگان و این دادستان علیه ستمگران. در تاریخ حقوق روسیه، از او سؤالی پیرامون "غیر آزادها"، سراسر بخش‌های مختلف رعایا، شد؛ در حقوق عمومی، سؤالی دربارهٔ بنیادهای طبقات اجتماعی شد که لازمه‌اش ارائه اطلاعات مخصوص بود پیرامون تاریخ قانون‌گذاری که بر نجبا و سازمان حکومت - بر خود روستایی اثر می‌گذاشت. دانشگاه امپراطوری با دادن عالی‌ترین نمرات به متقاضی به این نکته شهادت داد که ولادیمیر اولیانوف پیش از آنکه به تصفیه شرایط "غیر آزاد"، ارباب - رعیتی و سببیت طبقه اجتماعی دست بزنند با وجدان کامل خود را برای حرفهٔ آینده‌اش آماده کرده است.

در امتحان درس اقتصاد سیاسی که باز در بهار بود، ولادیمیر باید به سؤال‌هایی پیرامون دستمزدها و اشکال آن پاسخ می‌داد: در امتحان درس فلسفهٔ عمومی قوانین و تاریخ فلسفهٔ حقوق، یکی از سؤال‌ها پیرامون نظر افلاطون پیرامون قانون بود. متأسفانه نمی‌دانیم که آیا اولیانوف به ممتحنینش پیرامون نظریهٔ ارزش کار و تصور ماتریالیستی از قانون در مقایسه با همهٔ اشکال استثمار افلاطونی، حرفی زد یا خیر. به هر طریق اگر دانش رسمی را سرزنش کرده باشد، این سرزنش بسیار محتاطانه بود. کمیسیون رأی "بسیار رضایت‌بخش" داد که عالی‌ترین نمره بود. با وجود این بخش اعظم امتحانات در پائیز بود.

در نخستین یکشنبهٔ ماه مه دستهٔ کوچکی از کارگران پترزبورگ، جمعاً در حدود هفتاد نفر، برای نخستین بار این تعطیل پرولتاریایی را در میتینگی مخفیانه در خارج شهر جشن گرفتند. سخنرانی‌ها به زودی تکثیر و

* Sergejevich

لنین جوان (۱۹۳)

بعدها در خارج منتشر شد. بروزنف، یک دانشجوی جوان مهندسی، در کار تبلیغاتی سوسیال‌دموکراتیک نقش حساسی بازی کرد؛ این تبلیغات به این زودی نتایج مهمی داده بود. گرچه در زمان جشن ماه مه ولادیمیر در پترزبورگ بود، لکن به‌ظاهر از این حادثه مهم چیزی نمی‌دانست. او تماس‌های انقلابی نداشت و احتمال نمی‌رود که به دنبال این تماس‌ها رفته باشد. در طول دو سال بعد، هنوز وقت داشت که خود را به مارکسیست‌های پترزبورگ برساند و بعداً به‌سرعت از آنان جلو بزند.

در بحبوحه امتحانات بهار بر خانواده ضربه‌ای دیگر وارد آمد. این بار قربانی، اولگا بود. خواهری که با ولادیمیر بزرگ شده و آواز خوانی او را با پیانو همراهی کرده بود. از پائیز سال قبل اولگا با موفقیت فراوان در دانشگاه زنان پترزبورگ درس می‌خواند. در خاطرات مختلف، این دختر جوان با صورتی فوق‌العاده جذاب تصویر شده است. وقتی که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد پانزده سال و شش ماهش بود و مثل برادرانش مدال طلا به دست آورده بود. او سخت کتاب می‌خواند و موسیقی و انگلیسی و سوئدی فرامی‌گرفت. ز. نوزوروا، یکی از دوستان اولگا در دانشگاه، و متعاقباً زن مهندس کرژیناوسکی، شخصی که (پس از انقلاب) مسئول برق‌کشی سراسر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شد، در خاطراتش می‌نویسد: "الگا اولیانوف به‌هیچ‌وجه تیپ معمولی زنان دانشگاهی آن زمان نبود. در دیدار نخست جالب‌تر از یک سوسک کوچولوی سیاه نبود، فروتن و بسیار معمولی، لکن در حقیقت باهوش و با استعداد بود و با نوعی تمرکز کامل قدرت اراده و تصمیم برای رسیدن به هدف‌های خود کار می‌کرد. او به‌رغم نوزده‌سالگی‌اش جدی و موشکاف و مصاحبی بسیار عالی بود." آنا یلیزاروا می‌نویسد: "در او نیز، مثل ساشا، صفت مهم حس وظیفه‌شناسی بود." اولگا ساشا را بیش از سایر برادر و خواهرانش دوست داشت. به‌رغم نزدیکی سن و شرایط رشد، با ولادیمیر احساس صمیمیت معنوی نمی‌کرد، ولی به‌دقت به او گوش می‌داد و برای عقایدش ارزش فراوان قائل بود.

در بهاری که ولادیمیر در پترزبورگ بود، اولگا تب تیفوئید گرفت و مریض شد. در بین دو امتحان، ولادیمیر مجبور شد خواهرش را به بیمارستانی ببرد که از قرار معلوم بیمارستان بسیار بدی بود. ماریا الکساندرونا که تلگرافی به‌وسیله پسرش احضار شده بود، فوراً وارد پترزبورگ شد، ولی تنها برای اینکه فرزند

دیگر خود را در آنجا از دست بدهد. اولگا در هشتم ماه مه، دقیقاً در همان روزی که چهار سال پیش الکساندر به بالای دار رفته بود، مرد. همان طور که در سیمبرسک، ولادیمیر مجبور شده بود پس از اعدام برادر بزرگ‌ترش امتحانات نهایی دبیرستان را بگذراند، اکنون نیز مجبور بود در زمان بیماری مرگ‌آور خواهر جوان‌ترش، امتحانات دانشگاه را بدهد. بلافاصله پس از تشییع جنازه خواهر، ولادیمیر از یکی از رفقای دانشگاهی الکساندر، به نام سرگنی اولدنبورگ*، به یاد می‌آورد که میهمانش مردی اندوه‌زده و ساکت بود که حتی یک لبخند هم بر چهره‌اش ظاهر نمی‌شد. ولادیمیر نخستین و دشوارترین روزها را در کنار مادرش در پترزبورگ ماند؛ بعداً باهم سفر غم‌زده به سوی سامارا را در پیش گرفتند. بار دیگر همه از شجاعت مادر - بردباری و علاقه فداکارانه‌اش نسبت به فرزندان دیگرش - شگفت‌زده شدند.

سه ماه و نیم تمام در طول تابستان ولادیمیر بر آن راه اعماق خیابان زیزفون پا کوفت. در سپتامبر، آماده کارزار بود و وارد پایتخت شد. در حقوق جنایی در برابر سؤالات مربوط به دفاع در محاکمات جنایی و درباره سرقت اسناد، جواب‌های بسیار خوبی داد. در قانون روم از او درباره فعالیت‌های غیرمجاز سؤال شد و درباره اعتبار قانون مرور زمان درباره خلق و فسخ قوانین؛ دو موضوعی که باید برایش تا حدی جالب بوده باشد، برای مردی که قرار بود به میزان نسبتاً وسیع دست به فعالیت‌های غیرمجاز بزند و بعضی قوانین نسبتاً مهم را فسخ کند. ولادیمیر به سؤال‌های "دانش پلیس"، دانشی که "ضامن رفاه اخلاقی و مادی مردم است" جواب‌های خوب داد. داوطلب در درس سازمان کلیسای ارتودوکس و تاریخ قوانین آن نیز کمتر تحسین‌آمیز نبود. در درس قانون بین‌الملل از او درباره بی‌طرفی و محاصره سؤال شد. باید این سؤال را جواب‌نگفته بگذاریم که آیا این دانش بیست و هشت سال بعد، وقتی که کلمانسو^۱ و لویدجورج^۲ به کوشش‌های روسیه شوروی برای دست‌کشیدن از جنگ، با محاصره پاسخ گفتند، مفید واقع شد یا خیر. برای گرفتن دیپلم درجه یک، دانشجو باید در بیش از نیمی از درس‌ها نمرات عالی ("بسیار رضایت‌بخش") می‌گرفت؛ ولادیمیر در

* Sergei Oldenburg

^۱ Clemenceau (نخست‌وزیر فرانسه از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰)

^۲ Liloyd George (نخست‌وزیر بریتانیا از ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۲)

لنین جوان (۱۹۵)

همه سیزده درس، عالی‌ترین نمره را گرفت. او می‌توانست مخفیانه به خود تبریک بگوید و آن خنده کوتاه "روسی" خود را سر دهد.

به سومین تقاضای لنین برای گذرنامه گرفتن و سفر به خارج، در اکتبر ۱۸۹۱، یک‌ماه پیش از پایان امتحانات، جواب رد داده شد. غرض از این سفر چه بود؟ ولادیمیر تمام آثار اساسی مارکسیسم را گیر آورده، خوانده بود. بدون شک هنوز خیلی چیزها، خصوصاً مقالات مجلات سوسیالیستی، در دسترس او نبود. او حتماً شیفتگی خاصی نسبت به این فکر پیدا کرده بود که پس از گذراندن امتحاناتش می‌توانست در کتابخانه‌های برلین آزادانه مطالعه کند. برای او مسافرت از برلین به زوریخ و ژنو کار مشکلی نبود؛ در آنجا او می‌توانست با "گروه آزادی کار" آشنا شود، تمام نشریات این گروه را مطالعه کند و موارد اختلاف نظر را روشن نماید. این انگیزه‌ها دلایلی بودند به مراتب کافی، لیکن اداره پلیس نظر دیگری داشت. ولادیمیر که دربارهٔ مقالات بالا عقاید تندی را ابراز کرده بود، در پایتخت به انتظار تصمیم کمیسیون امتحانات نشست؛ دلیلی برای شک و شبهه در مورد نتیجهٔ امتحانات وجود نداشت. در واقع، در روز پانزدهم نوامبر، یعنی همان روزی که سرکلانتر سامارا، به طور مخفیانه بازگشت ولادیمیر اولیانوف، کسی را که تحت تعقیب غیررسمی بود، به رئیس خود گزارش داد، کمیسیون امتحانات دانشکده‌ی حقوق در دانشگاه سلطنتی پترزبورگ نیز به همین شخص یک دیپلم درجه اول اعطا نمود. ولادیمیر در ظرف یک سال و نیم، در گوشه‌ای دورافتاده از سامارا، بدون هیچ کمکی از جانب استادان یا رفقای مسن‌ترش، نه تنها از پس کاری برآمد که دیگران می‌بایست چهار سال از عمر خود را صرف آن می‌کردند، بلکه این کار را از دیگران هم بهتر انجام داد: او در کلاسی با صد و سی و چهار شاگرد و کاندیدهای متفرقه، مقام اول را به‌دست آورد. خواهرش می‌نویسد که نتیجهٔ امر "بسیاری را به حیرت انداخت." و این تعجبی نداشت! از جمله چیزهایی که در این عمل تحسین‌آمیز شخص را مجذوب خود می‌کند، عنصر ورزیدگی فکری است. او تا آنجا که می‌توانست، به خوبی حالت "تعادل" به خود گرفته بود.

سال قحطی - حرفه وکالت

تابستان سال ۱۸۹۱ داغ و خشک بود؛ آفتاب خرمن و سبزه را در بیست گورنیا که جمعیت آن‌ها سی میلیون نفر بود، سوزاند. وقتی که ولادیمیر پس از گذراندن امتحانات پاییز، پیش خانواده خود برگشت، گورنیای سامارا که بیش از دیگر گورنیاها لطمه دیده بود، از درد قحطی به خود می‌پیچید. این درست است که سراسر تاریخ روسیه روستایی، تاریخ خرمن‌گیری‌های متناوباً فقیر و امراض مسری جمعی است، لکن قحطی ۹۲-۱۸۹۱، نه تنها به دلیل ابعادش بلکه نیز به دلیل تأثیرش بر تحول سیاسی جامعه، از دیگران مشخص‌تر می‌شود. ارتجاعیون، بعدها با حسرت به نظام ثابت الکساندر سوم می‌اندیشیدند - الکساندری که قادر بود با دو دست خالی نعل اسبی را دونیم کند - و تمام بلاهای بعدی را به گردن نیکلای دوم که سست‌رأی بود، می‌انداختند. حقیقت امر این است که سه سال آخر سلطنت "نیای جاودان یاد"، خود سرآغاز فصلی دیگر، تدارک مستقیم برای انقلاب ۱۹۰۵ بود.

خطر از جایی سر برکشید که منبع قدرت به‌راستی در آنجا بود؛ روستاها. در طول سی سالی که از الغای ارباب - رعیتی گذشته بود، وضع توده‌های روستایی سخت رو به فقهرت نهاده بود. در گورنیای سامارا، گورنیایی که از نظر زمین غنی بود، بیش از ۴۰ درصد روستاییان سهمیه‌هایی از زمین داشتند که فقط مانع مرگشان از گرسنگی می‌شد. قطعه زمین‌های آنان که رمقش ته کشیده شده بود و بد کشت می‌شد، مدام دستخوش بلاهای طبیعی بود. صنعتی شدن تب‌آلوده، توأم با استقرار مجدد نیمه ارباب - رعیتی در روستاها، به همراه رشد سریع طبقه کولاک، به فقر وحشتناک توده‌های روستایی انجامید. به‌ظاهر قدرت دولت خلل ناپذیر بود: کارخانه و راه‌آهن ساخته می‌شد، بودجه تعدیل شده بود و ذخایر طلا در سرداب‌های بانک دولتی بر روی هم تلنبار می‌شد و ناگهان در برابر این پیروزی‌ها، روستایی بر زمین در غلتید و زوزه محض کسی را سر داد که از قحطی دارد می‌میرد.

حکومت که غافلگیر شده بود، نخست به انکار قحطی کوشید، و فقط آن را صرفاً محصولی بی‌برکت نامید، ولی بعد هاج‌وواج درماند، و برای نخستین بار پس از ۱۸۸۱، افسار حکومت را یک‌قدری شل کرد. هاله تاریکی از قدر قدرتی خلل ناپذیر که به دور سر رژیم الکساندر سوم حلقه زده بود، شروع کرد به بخار

شدن. بدبختی، اذهان عمومی را که تا این زمان خواب بود، تکان داد. نسیمی نو بر کشور وزیدن گرفت. بخشی از طبقات دارا و بخش های وسیعی از قشر روشنفکر، به ناگهان ابراز علاقه کردند که به روستاییان کمک کنند: نان برای گرسنگان و دارو برای مبتلایان به تیفوئید. زمستوها و مطبوعات لیبرال سوت خطر را کشیدند. از هر طرف اعانه جمع آوری شد. لئو تولستوی شروع کرد به باز کردن غذاخوری های عمومی برای کمک به قحطی زدگان. یک بار دیگر صدها نفر از قشر روشنفکر، به سوی مردم حرکت کردند، این بار با هدف هایی فروتن تر از دهه ۱۸۷۰. مقامات معتقد بودند - و تا حدی به حق - که در زیر سرپوش نهضت خیرخواهانه، تمایلات اخلاک گرانه وجود دارد: این شکل مسالمت آمیز کمک، برای آن عده از نیروهای اپوزیسیون که در طول سال های سلطنت تزار جدید داشت شکل می گرفت، خط مشی کم ترین مقاومت بود.

انقلابیون نمی توانستند آن راه را انتخاب کنند. برای آنان، مسئله تنها تسکین عواقب بلایی اجتماعی نبود، بلکه موضوع عبارت بود از نابود کردن علل آن. ده یا پانزده سال پیش تر قشر روشنفکر پوپولیست، در مقام مقایسه با لیبرال ها و خیرخواهان، اوضاع را دقیقاً به همین صورت می دیدند. لکن روحیه انقلابی، پوپولیست ها را ترک گفته بود؛ اکنون آنان که از خواب بلند زمستانی خود بیدار می شدند، خوشحال بودند که با لیبرال ها در آمیخته اند تا به صورت دسته جمعی "به مردم خدمت بیش تر کنند". لکن حتی پیش از وقوع بلیه، پیرامون مسئله دورنمای رشد بیش تر کشور، مبارزه ای شدید بین قشر روشنفکر به وجود آمده بود. مارکسیست ها که تعدادشان کم بود، می دیدند که سر این مسئله فوری فوتی که: همین حالا چه کار باید کرد، با محافل وسیع "جامعه" تحصیل کرده مخالف هستند. در حدود سی سال بعد، وود ووزوف که پیش از این به نام او اشاره کردیم، در مطبوعات مهاجر نوشت: "... بزرگ ترین و عمیق ترین اختلافی که من با ولادیمیر اولیانوف داشتم پیرامون برخورد با مسئله قحطی سال ۹۲-۱۸۹۱ بود." در زمانی که جامعه سامارا به طور کلی به درخواست کمک جواب مساعد داد "تنها ولادیمیر اولیانوف، خانواده اش و حلقه کوچکی از آدم هایی که متأثر از عقاید او بودند، موضع دیگری گرفتند." به نظر می رسد که اولیانوف از قحطی به عنوان یک عامل مترقی استقبال کرد. "با نابود کردن اقتصاد روستایی ... قحطی یک پرولتاریا می آفریند و صنعتی شدن منطقه را تسریع می کند." خاطرات وود ووزوف در این مورد انعکاس اندیشه های اولیانوف نیست، بلکه بیش تر انعکاس مخدوش این اندیشه ها در ذهن لیبرال ها و پوپولیست هاست. این اندیشه که نابودی و مرگ

روستاییان سبب صنعتی شدن کشور می‌شود به جای خود بسیار مسخره است. روستاییان نابود شده نه پرولتاریا، بلکه گدا شدند. قحطی، نه تمایلات مترقی، بلکه تمایلات انگلی اقتصاد را آتش زد. لکن همین مغرضانه بودن خود داستان وود ووزوف، تصویری درست از فضای داغ آن بحث‌های قدیمی به دست می‌دهد.

تهمتی که آن روزها عموماً بر مارکسیست‌ها زده می‌شد، مبنی بر اینکه آنان بر فلاکت ملی با عینک آیین خود می‌نگریستند، تنها سطح پایین نظری بحث‌ها را نشان می‌دهد. در حقیقت کلیه نیروها و گروه‌بندی‌ها موضع سیاسی گرفتند: دولت که برای حفظ حیثیت خود قحطی را انکار می‌کرد و یا کم‌اهمیت جلوه می‌داد؛ لیبرال‌ها که ضمن افشاء قحطی مشتاق بودند که "با کار مثبت" خود نشان بدهند که آنان بهترین همکاران تزار خواهند بود، اگر فقط تزار یک لقمه قدرت در مقابل آنان بیندازد؛ پوپولیست‌ها که با یورش بردن به غذاخوری‌های عمومی و بیمارستان‌های تیفوئید، امیدوار بودند راهی مسالمت‌آمیز و قانونی برای جلب همدردی مردم پیدا کنند. مارکسیست‌ها البته با کمک به گرسنگان مخالف نبودند، بلکه با این فریب‌کاری مخالف بودند که درایا احتیاج را می‌شد به کمک فاشق کوچک خیرخواهی خالی کرد. اگر در یک کمیته قانونی و یا غذاخوری عمومی، یک انقلابی جایی را اشغال کند که حقاً متعلق به یک عضو و یا کارمند زمستوو است، چه کسی جای یک انقلابی را در نهضت خواهد گرفت؟ از روی یادداشت و بخشنامه‌های وزارتی که بعداً در اختیار عموم گذاشته شد، دیگر این نکته بدون کوچک‌ترین شد و شبهه روشن می‌شود که دولت سهمیه‌های گرسنگان را بالا می‌برد تنها به خاطر این که از تبلیغ انقلابی وحشت داشت: به همین دلیل از دیدگاه کمک واقعی، سیاست انقلابی به مراتب از خیرخواهی بی‌طرفانه مؤثرتر بود.

اکسلرود مارکسیست که در آن زمان در مهاجرت بود، در طرفداری از این عقیده تنها نبود که: "برای یک سوسیالیست ... مبارزه اصیل علیه گرسنگی فقط در چارچوب مبارزه علیه استبداد امکان‌پذیر است." حتی لاوروف، اخلاق‌گرای پیر انقلاب، در نوشته‌ای این‌طور اعلام کرد: "آری، تنها «آرمان صحیح» را که ما می‌توانیم در آغوش بگیریم نه آرمان خیرخواهی، بلکه آرمان انقلابی است." با وجود این، در مرکز یک ایالت قحط‌زده، در فضایی آکنده از اشتیاق عمومی برای غذاخوری‌های عمومی، نشان دادن سرسختی انقلابی به مراتب دشوارتر بود تا در مهاجرت که در آن سال‌ها از روسیه بسیار جدا افتاده بود. برای نخستین بار

اولیانوف مجبور شد، و البته کاملاً مستقلانه، درباره یک مسئله فوتی و فوری سیاسی موضع بگیرد. او به کمیته کمک محلی نیپوست. علاوه بر این: "در میتینگ‌ها و اجتماعات ... تبلیغی منظم و صریح علیه کمیته به راه انداخت." باید اضافه کرد: نه علیه فعالیت‌های عملی کمیته، بلکه علیه توهمات آن. وود ووزوف با او مخالفت کرد. "اقلیت بسیار کوچکی" از اولیانوف دفاع می‌کردند، "ولی این اقلیت سخت به مواضع خود چسبید". وود ووزوف نتوانست حتی یکی از آنان را به سوی خود جلب کند، بلکه برعکس مواردی وجود داشت که در آن اولیانوف نتوانست رقمای حریف را به سوی خود جلب کند: "تعداد آنان کم بود، ولی این تعداد وجود داشت."

دقیقاً در همین زمان بود که زدوخورد با پوپولیست‌ها داشت صبغه مبارزه بین دو تمایل متباعد را به خود می‌گرفت. این تصادفی نیست که وقتی یلیزارو بدون دادن تاریخ از اختلافات سامارا صحبت می‌کند تصویر وود ووزوف بر سطح حافظه وی ظاهر می‌شود: این مباحثات دقیقاً در سال ۱۸۹۱ شروع شد. بدین ترتیب قحطی فلاکت‌بار در تکامل سیاسی ولادیمیر رویدادی برجسته شد. تا این زمان او حتماً باید خود را با آثار پلخانوف آشنا کرده باشد: همان‌طور که وود ووزوف می‌نویسد: در اواخر آن سال و یا اوایل سال بعد او با احترام فراوان درباره اختلافات عقیدتی ما، اثر پلخانوف صحبت می‌کرد. اگر او هنوز درباره رشد اقتصادی روسیه و راه انقلابی تردید داشت، باید در پرتو آن بدبختی به کلی از بین رفته باشد. به طریق اولی، ولادیمیر اولیانوف، از یک مارکسیست نظری با قاطعیت در راه بدل شدن به یک سوسیال‌دموکرات انقلابی قرار گرفت.

طبق نظر وود ووزوف، در موضوع کمک به گرسنگان، کلیه اعضای خانواده موضع ولادیمیر را داشتند. لکن خواهر کوچک‌تر به ما اطلاع می‌دهد که در سال ۱۸۹۲، موقعی که موج قحطی، وبا را هم با خود آورد، آنا "کوشش‌های قابل‌ملاحظه‌ای کرد تا به بیماران دارو برساند و راهنمایی‌شان کند" و بدیهی است که ولادیمیر آخرین کسی بود که امکان داشت با این کمک مخالفت ورزد. داستان یاسنوا نیز با قصه وود ووزوف تطبیق نمی‌کند. او می‌نویسد: "از تمام تبعیدیان سامارا تنها ولادیمیر ایلیچ و من در کار این غذاخوری‌های عمومی شرکت نکردیم." چنین به نظر می‌رسد که در این زمان، ولادیمیر هنوز حلقه پیروانی نداشت که با او هم‌عقیده باشند. باور کردن این نکته دشوار نیست. تبلیغ سوسیال‌دموکراتیک هنوز برای او شروع نشده

بود. تنها کاری که می‌شد کرد این بود که با کسانی که نماینده اعتقاد قدیمی و عناصر راكد بودند، قطع رابطه کند. وود ووزوف می‌نویسد: "بحث‌های ما که در آغاز مسالمت‌آمیز بود، بعدها بسیار زنده شد."

آزمایش سیاسی آراء متباعد چندان هم دور نبود. آخرسر لیبرال‌ها نتوانستند با خودشیرینی اعتماد حکومت را جلب کنند؛ بلکه برعکس به‌زودی حکومت به زمستووی سامارا تهمت زد - و تا حدی به‌حق - که برای قحطی‌زدگان غله گندیده خریده است. پوپولیست‌ها نتوانستند به مردم نزدیکی جویند. روستاییان نسبت به مردم شهر بدگمان بودند. آن‌ها از آدم‌های باسواد چیزی جز شر ندیده بودند. اگر گرسنگان تغذیه می‌شوند، به دستور تزار است، و نجبا هم که حتماً کیسه دوخته‌اند. موقعی که موج قحطی، و با راهم با خود آورد و بیماران دسته‌دسته در آسایشگاه‌هایی که پزشکان و دانشجویان دانشگاه با فداکاری از آنان مواظبت کرده بودند، مردند، روستاییان چنین فکر کردند که ملاکان مردم را مسموم می‌کنند تا هرچه بیش‌تر زمین آنان را به دست آورند. موجی از شورش‌های وبایی به وجود آمد که در نتیجه آن پزشکان، دانشجویان و پرستاران به قتل رسیدند. آنگاه مقامات با نیروی مسلح از روشنفکران "دفاع کردند". بدین ترتیب سال قحطی نتایج کار تعلیماتی در روستاها را خرج‌دررفته نشان داد. در گوبرنای سیمبرسک جایی که در آن ایلیا نیکلایویچ، به طرزی خستگی‌ناپذیر، به مدت شانزده سال کوشیده بود مردم را باسواد کند، شورش‌های وبایی گسترش ویژه‌ای داشت. نتیجه این بود که در تمام دهکده‌ها از هر ده نفر یک نفر را شلاق زدند، و عده‌ای در زیر شلاق کشته شدند. تنها موقعی که برادران روستاییان، یعنی کارگران که هرکدام قطعه زمینی در روستا داشتند، از شهر برمی‌گشتند و می‌گفتند چه کسی حق دارد، روستاییان روسیه با یک‌قدری اطمینان بیش‌تر به سوسیالیست‌ها گوش می‌دادند. ولی پیش از آن‌که این اتفاق بیفتد، کارگر شهری خود باید به سوسیالیسم جلب شده باشد.

در همان سال قحطی و وبا، یک اختلاف اصولی دیگر نیز به جدا شدن گروه‌بندی‌های سیاسی کمک کرد. وود ووزوف پیشنهاد کرد که یک نامه همدردی به مردی به نام کوسیچ*، فرماندار یکی از گوبرنیاهای ولگا که به علت "لیبرالیسم" از کار برکنار شده بود، فرستاده شود. ولادیمیر سخت با این احساساتی بازی

*. kovich

لنین جوان (۲۰۱)

پست، و آمادگی به اینکه بر کوچک‌ترین تجلی "انسانیت" از طرف یکی از نمایندگان طبقه حاکم، اشک انسان جاری شود، حمله برد. اتفاقاً این واقعه بار دیگر نشان می‌دهد که چقدر مضحک است که یک خط مستقیم موروثی کشیده شود بین ایلیا نیکلایویچ مدیر مدارس دولتی که برخلاف کوسیچ حتی به خاطر لیبرالیسم هم از کار برکنار نشد، و پسر سراسر ناسازگار او که دلش حتی برای انسان‌دوست‌ترین فرمانداران نیز نمی‌سوخت. به نظر می‌رسد که وود ووزوف شکست خورد: پیغام او هرگز فرستاده نشد.

همان‌طور که وود ووزوف خود گزارش می‌کند، شروع کرد به مارا^۵ نامیدن حریفش؛ طبعاً در پشت سرش. این لقب نشان‌گر مقداری روشن‌بینی است - مگر آن‌که این لقب واقعاً بعدها به لنین داده شده باشد. طبق گفته خواهر بزرگ‌تر، حریفان امروز که همین چند وقت پیش دوستان او بودند، ولادیمیر را "جوانی بسیار مستعد، اما فوق‌العاده از خود مطمئن" به شمار می‌آوردند. مردی که همچنین چند روز پیش فقط "برادر الکساندر اولیانوف" بود داشت به سهم خود آدمی می‌شد و چنگال‌هایش را نشان می‌داد. ولادیمیر نه تنها موضع خود را با روش‌های سیاسی حریفانش تطبیق نمی‌داد، بلکه برعکس آن را تا سرحد امکان افراطی، سازش‌ناپذیر، برنده و تیز می‌ساخت. از این کار لذتی مضاعف می‌برد که نیمی از آن ناشی از اطمینان به خود درونی بود و نیمی دیگر ناشی از بروز خشم در چهره‌های حریفانش. طبق اعتراف خود وود ووزوف "در تمام گفتارهایش ایمان عمیقی نسبت به حق‌به‌جانب بودن خود مشهود بود." این کار، او را دو برابر غیرقابل تحمل می‌کرد. یلیزاروا می‌نویسد: "این مستمعین محترم از غرور فراوان این مرد جوان در بحث‌هایش کاملاً یکه می‌خوردند، ولی اغلب تسلیم او می‌شدند." آنچه که علی‌الخصوص، از نظر مستمعین قابل اعتراض بود، لحن توهین‌آمیزی بود که اکنون ولادیمیر علیه بزرگ‌ترین مقامات پوپولیسم به کار می‌برد. با وجود این، این‌ها نخستین شکوفه‌ها بود؛ میوه‌ها قرار بود بعداً برسند.

وود ووزوف وقتی که با فروتنی، مناظرات خود با اولیانوف را جمع‌بندی می‌کند، می‌گوید: "گفتن این نکته دشوار است که کدام طرف برنده شد." واقعیت این است که حتی احتیاج به این نبود که منتظر انقلاب اکتبر بشویم تا نتیجه را حدس بزنیم. وقتی که هفت سال بعد قحطی دوباره بازگشت، توهمات سیاسی به مراتب کم‌تر بود و قشر روشنفکر که در طول این مدت راه دیگری یافته بود، دیگر راه روستاها را در پیش

نگرفت. روسکایا میسل یک مجله لیبرال بسیار میانه‌رو در آن زمان نوشت که همه آنانی که از مناطق قحطی زده برگشته‌اند، از کار خود فوق‌العاده ناراضی هستند و آن را "مسکنی رقت‌بار" می‌شمارند، درحالی‌که لازم است "اقدامات کلی" به عمل آید. حتی قانون اساسی طلبان فروتن نیز پس از کسب یک‌قدری تجربه سیاسی مجبور شدند تکه‌پاره‌های اندیشه‌هایی را که چند سال پیش تر کفرآمیز به نظرشان می‌آمد به لهجه لیبرال خود ترجمه کنند.

ولی ولادیمیر باید به سرنوشت خود، به آینده خود، می‌اندیشید. او دیپلم خود را به دست آورده بود. باید از آن استفاده می‌کرد. ولادیمیر به قصد آن که قانون را حرفه خود کند، وارد وکالت شد. یلیزاروا به ما گوشزد می‌کند: "آخر ولادیمیر ایلپیچ چیزی جز مستمری مادر و مزرعه آلاکایفکا نداشت که آن‌هم به تدریج به رهن گذاشته می‌شد." ولادیمیر به عنوان کفیل خود وکیلی را برگزید که موقع اقامت در غازان با او از طریق مکاتبه شطرنج بازی کرده بود. خاردین شخصیت برجسته‌ای بود، نه تنها به عنوان وکیل و استراتژیست شطرنج که چیگورین*، شاه شطرنج‌بازان آن زمان روسیه از او به احترام یاد می‌کرد، بلکه به عنوان مردی که در امور ولایتی فعال بود. او که در بیست و هشت سالگی، رئیس اداره حکومتی زمستوی ایالتی شده بود، در مدتی کوتاه، به عنوان شخصی که از نظر سیاسی غیرقابل اعتماد بود، "به حکم اعلیحضرت" از کار برکنار شد. حکم تزار در عرض بیست و چهار ساعت اجرا شد. تعداد اشخاصی که به این افتخار نائل می‌شدند، زیاد نبود؛ بنا به قول ن. ساموی洛夫 که توصیفی چنان رنگین از نخستین برخورد خود با ولادیمیر داده بود، خاردین در سال‌های کمالتش نیز همدردی با رادیکال‌ها را حفظ کرد و به ترتیبی از اتخاذ موضعی خصمانه علیه ایدئولوژی مارکسیستی اجتناب کرد. بنا به قول یلیزاروا، ولادیمیر، به خاردین به عنوان مردی بسیار باهوش احترام می‌گذاشت. به عنوان شطرنج‌باز، قدرت "شیطانی" او را در غازان ستوده بود، و در مسابقات هفتگی در منزل کفیلش، شرکت‌کننده دائمی شد.

لکن پذیرفته شدن به حرفه وکالت کاملاً هم راه همواری نبود. دادگاه منطقه سامارا از اولیانوف گواهینامه قابلیت اعتماد سیاسی خواست؛ دانشگاه پترزبورگ که دیپلم را به اولیانوف داده بود نتوانست گواهینامه

*. chigorin

مورداحتیاج را فراهم کند، به دلیل اینکه اولیانوف را به عنوان دانشجو نمی شناخت. سرانجام دادگاه به اصرار ولادیمیر، مستقیماً به اداره پلیس مراجعه کرد و این اداره با سخاوت جواب داد: "بلا مانع است." پس از آنکه موضوع مدت پنج ماه کش پیدا کرده بود، سرانجام، ولادیمیر در ژوئیه ۱۸۹۲ گواهینامه ای دریافت کرد که طبق آن حق داشت در دادگاه ظاهر شود.

به عنوان یک وکیل مدافع ولادیمیر جمعاً در ده محاکمه جنایی شرکت جست، در هفت تا از آن ها به عنوان وکیل تسخیری و در سه تا طبق قرارداد. این محاکمات جملگی بی اهمیت بودند و مربوط به اشخاص غیر مهم، محاکماتی که امیدی به آن ها نبود و ولادیمیر در همه آن ها شکست خورد. باید از روستایان، کارگران دهکده و نیمه گدایان دفاع می کرد، بیش تر به خاطر آنکه فقر فوق العاده مجبورشان کرده بود که دست به دزدی بزنند. بعضی از متهمان عبارت بودند از: سه چهار روستایی که سیصد روبل از یک روستایی ثروتمند همان دهکده دزدیده بودند؛ چند نفر کارگر اجیر که می خواستند دست به سرقت از یک انبار غله بزنند و سر بزنگاه گیر افتاده بودند؛ یک روستایی که دچار فقر مطلق شده بود و دست به چهار فقره دزدی کوچک زده بود؛ یکی دیگر از همان نوع؛ و باز چند کارگر اجیر روستایی که "پس از شکستن در و پنجره و وارد شدن به یک خانه" مقداری از اشیاء خانه را که جمعاً صد و شصت روبل ارزش داشت، به سرقت برده بودند. این جرائم آن چنان ساده بود که جریان محاکمه در هر دو مورد بین یک ساعت و نیم الی دو ساعت طول کشید، و منشی حتی تفصیل جریان را به دقت ننوشت، بلکه سرسری یادداشت هایی برداشت. پس از آنکه معاون دادستان اتهام را شمرد، وکیل مدافع، اولیانوف، از متهم دفاع کرد. فقط دو پسر سیزده ساله که به بزرگ ترهای خود در سرقت کمک کرده بودند، تبرئه شدند - و آن هم نه به خاطر دلایل وکیل مدافع، بلکه به علت صغر سن. همه متهمان مجرم شناخته شده، محکوم گردیدند.

اولیانوف دفاع از پرونده گوزف*، یک شهرنشین سامارایی را که زنش را با شلاق سخت کتک زده بود، بر عهده گرفت. پس از دادرسی کوتاه که در طی آن قربانی شهادت داد، وکیل مدافع اولیانوف حاضر نشد حکم

*. Gusev

را بیش از حد شدید قلمداد کرده در مورد آن تقاضای استیناف کند. در این مورد مثل تمام موارد دیگر در سراسر حیاتش، ولادیمیر دادرسی بی‌رحم بود.

در سه مورد دیگر که همه خرده‌ریز بود، اولیانوف به تقاضای متهمان به‌عنوان وکیل مدافع ظاهر شد. گروهی از روستاییان و شهرنشینان به علت دزدی ریل و یک چرخ چدنی متعلق به یک زن تاجر سامارایی محاکمه می‌شدند. همه محکوم شدند. یک روستایی جوان متهم به ترمرد و توهین نسبت به پدرش بود. پرونده که به درخواست وکیل مدافع به تأخیر افتاد به دادگاه آورده نشد. پسر به پدرش قول کتبی داد که از او بی‌بربرگرد اطاعت کند و طرفین با هم مصالحه کردند. آخرین پرونده که اولیانوف وکالت آن را به عهده گرفت، اتهام سهل‌انگاری در مورد یک رئیس ایستگاه بود. در نتیجه این سهل‌انگاری چند واگن باری خالی با هم تصادف کرده بودند. از وکیل مدافع در این مورد نیز کاری ساخته نبود و متهم، مجرم شناخته شد. این بود پرونده‌های دادگاهی اولیانوف، معاون وکیل مدافع. این پرونده‌ها تیره و نومیدکننده بود، به همان‌گونه که زندگی طبقاتی که این متهمان از میان آنان برخاسته بودند، تیره و نومیدکننده بود. وکیل مدافع جوان - آیا می‌توان در این نکته تردید داشت؟ - به هر پرونده و هر متهم توجه دقیق کرد. لکن امکان نداشت که بدانان یک‌به‌یک کمک شود. فقط می‌شد جمعاً بدانان کمک کرد و برای این کار دیوان‌خانه دیگری لازم بود، نه دیوان‌خانه دادگاه بخش سامارا.

اولیانوف فقط یک پرونده دادگاهی را برد؛ ولی در این مورد - انگار به دست سرنوشت - نه به‌عنوان وکیل مدافع، بلکه به‌عنوان دادستان عمل کرد. در تابستان سال ۱۸۹۲، ولادیمیر ویلیزاروف، از سیزران* در ساحل چپ ولگا، به دهکده بستوزفکا[†] که در آن برادر ویلیزاروف مزرعه‌ای داشت، می‌رفتند. بازرگانی به نام عارفیف[‡] که بر روی ولگا کشتی‌رانی می‌کرد، رودخانه را تیول خود می‌شمرد: هر وقت قایق‌رانی چند مسافر سوار می‌کرد، عارفیف با قایق بخار کوچک خود جلو او را می‌گرفت، و مسافران را به‌زور سوار قایق خود

* Syzran

† Bestuzhevka

‡ Arefyev

لنین جوان (۲۰۵)

می‌کرد. در این مورد نیز همان اتفاق افتاد. تهدیدات مربوط به دادگاه در مورد این رفتار مستبدانه سودی نبخشید. آنان مجبور شدند در مقابل قلدری سر تعظیم فوراً آورند. ولادیمیر اسامی شرکت‌کنندگان و شواهد را یادداشت کرد. پرونده به رئیس زمستوو در نزدیکی سیزران، واقع در هفتاد میلی سامارا ارجاع شد. به درخواست عارفیف، رئیس، دادگاه را به تأخیر انداخت و بعد همین تأخیر انداختن تکرار شد. ظاهراً تاجر تصمیم گرفته بود که با جنگ فرسایشی با شاکی خود مقابله کند. تاریخی که برای جلسه سوم تعیین شد، بسیار دیر و در زمستان بود. ولادیمیر مجبور بود پیه یک شب بی‌خوابی در قطار و انتظارهای خسته‌کننده در ایستگاه‌های راه‌آهن و اتاق رئیس زمستوو را به تن بمالد. ماریا الکساندرنا کوشید پسرش را قانع کند که نرود. لکن ولادیمیر زیر بار نرفت. پرونده به کار افتاده بود و باید تکمیل می‌شد. بار سوم دیگر رئیس زمستوو قادر نبود به شگردهای طفره زدن ادامه دهد: تحت فشار وکیلی جوان، او مجبور شد تاجر معروف را به یک ماه زندان محکوم کند. می‌توان تصور کرد که در روح فاتح وقتی که او به سامارا برمی‌گشت چه غوغایی به پا بود!

تجربه وکالت نیز مثل تجربه قبلی فلاح با شکست روبرو شد. البته نه به دلیل اینکه ولادیمیر شرایط لازم برای این حرفه‌ها را نداشت. او پشتکار، دیدی عملی، قدرت توجه به جزئیات را داشت و دارای ظرفیتی برای ارزش‌یابی آدم‌ها و سر جای خود نشان دادن آنان بود و بعلاوه به طبیعت عشق می‌ورزید. می‌شد یک زارع درجه‌ک بشود. قدرت او در تحلیل یک موقعیت پیچیده، پیدا کردن سرخ‌های اصلی، ارزش‌یابی نقاط ضعیف و قوی حریف و به کار بردن بهترین دلایل در دفاع از تزهائش، حتی در جوانی نیز مشهود بود. خاردین تردیدی نداشت که معاونش "وکیل کشوری برجسته‌ای" خواهد شد. ولی دقیقاً در سال ۱۸۹۲ بود، و در زمان ورود به حرفه وکالت که علایق نظری و انقلابی او که قحطی فلاکت‌بار و آشفته‌گی سیاسی کشور آن را به اوج رسانده بود، روزبه‌روز شدت و حدت بیش‌تر پیدا می‌کرد.

این درست است که به‌رغم وجدان شغلی وکیل جوان، تهیه پرونده‌های ناچیز دادگاهی به‌زحمت می‌توانست او را از مطالعه مارکسیسم دور کند. ولی یقیناً، حرفه وکالت او در آینده، محدود به پرونده‌های مربوط به سرقت یک چرخ چدنی به‌وسیله دسته‌ای جنایت‌کار مرکب از سه شهرنشین و دوروستایی نمی‌شد!

سال قحطی - حرفه وکالت (۲۰۶)

در کتاب سرنوشت چنین نوشته شده بود که ولادیمیر اولیانوف نمی توانست زیر علم دو خدا سینه بزند. باید انتخاب می کرد و او انتخابش را بدون دشواری کرد. سلسله محاکمات کوچک او در دادگاه که در مارس شروع شده بود، در دسامبر به پایان آمد. باری، او گواهینامه حق وکالت را برای سال ۱۸۹۳ دریافت کرد، لکن او این سند را فقط به عنوان یک سرپوش قانونی برای فعالیتی می خواست که علیه قوانین اساسی امپراطوری روس جهت گرفته باشد.

مراحل بارز رشد ولادیمیر

بگذارید در برابر زمینه رشد سیاسی کشور مهم ترین فصول زندگی نامه لنین جوان را قرار بدهیم. سواحل عقب افتاده و دورافتاده ولگا. نسل برده داران و بردگان دیروز، امروز هنوز زنده است. حمله اراده خلق به پایان خود رسیده. بحران سیاسی دهه ۱۸۸۰. ولادیمیر در یک خانواده پدرسالاری که افرادش تنگ هم نشسته اند، بزرگ می شود، مطالعه می کند، و بدون دلواپسی ها و طغیان ها، ذکاوت کسب می کند. استعداد انتقادی در اواخر تحصیل در دبیرستان و پس از مرگ پدرش، در او بیدار می شود و نخست مخالف مدیر مدرسه و کلیساست. مرگ ناگهانی برادرش، چشم او را به سوی سیاست می گشاید. شرکت در یک تظاهرات دانشجویی نخستین عکس العمل او در برابر اعدام الکساندر است. در آن روزها وسوسه گرفتن انتقام برادر با همان شیوه های خود برادر باید به ویژه بسیار شدید بوده باشد. ولی تیره ترین سالها فرارسیده بود: سال ۱۸۸۸، موقعی که حتی اندیشیدن به ترور غیر ممکن بود. ارتجاع نه تنها ولادیمیر را از نظر جسمانی نجات داد، بلکه او را به سوی توجه عمیق تر به نظریه راند.

سال های نوآموزی در مکتب انقلاب. در غازان ولادیمیر شروع به خواندن سرمایه می کند. درک نظریه ارزش کار بدین معنی نیست که او باید از سنت پوپولیسم ببرد: ساشا نیز طرفدار مارکس بود. نخست در غازان و بعد در سامارا، ولادیمیر با انقلابیون نسل قبل، و عمدتاً اعضاء اراده خلق تماس پیدا می کند؛ شاگردی است سراپا گوش، و البته مایل است همه چیز را با دید انتقادی امتحان کند، لکن هنوز مخالف نیست. این واقعیت که به رغم اتخاذ روش های انقلابی که به حد کافی در انتخاب دوستان و در جهت انتخاب شده برای علایق فکری، متجلی شده، او در آن سالها به هیچ گروه سیاسی نیبوست، بی شبهه نشانه آن است که او هنوز نحوه تفکر سیاسی و حتی یک نحوه تفکر مخصوص جوانان را نداشت. بلکه او هنوز به دنبال یک نحوه تفکر بود. مع هذا جستجو بر اساس سنت پوپولیستی شروع شد. واقعیتی که اثر مشخصش را بر مسیر رشد آینده او گذاشت. حتی پس از آنکه او مارکسیستی مبارز شد، سالها به ابراز همدردی با تروریسم فردی ادامه داد، و این دیدگاهی بود که او را از سایر سوسیال دموکرات های جوان به نحوی بارز مشخص می کرد و بدون تردید آثار و ردپای دورانی بود که در آن هنوز اندیشه های مارکسیستی در ذهن او با همدردی های پوپولیستی درهم آمیخته بود.

از بهار ۱۸۹۰ تا زمستان ۱۸۹۱ ولادیمیر سراسر مجذوب مطالعه برای گذراندن امتحانات بود. به نظر می‌آمد که مطالعه فشرده حقوق در شکل‌گیری تدریجی دید کلی او از زندگی، وقفه‌ای خارجی ایجاد کرد. البته وقفه کامل نبود. ولادیمیر، در ساعات فراغت، کتاب‌های کلاسیک مارکسیستی می‌خواند، با دوستانش ملاقات می‌کرد و به تبادل نظر می‌پرداخت. علاوه بر این او از مکتب مدرسی علم حقوق، به شیوه‌ای معکوس، برای بررسی و تقویت عقاید ماتریالیستی خود سود می‌جست. لکن این کار انتقادی صورت جنبی داشت. مشکلات حل نشده و تردیدها باید به زمانی احاله می‌شد که وقت آزاد بیش‌تر وجود داشته باشد.

ولادیمیر عجله‌ای برای مشخص کردن موضع خود نداشت. در تأیید غیرمستقیم و جالب این نکته باید از این حقیقت سود جست که در اوایل سال ۱۸۹۲، دو زن "ژاکوبن" هنوز امید کشاندن اولیانوف به صفوف خود را از دست نداده بودند: بدیهی است که آنان اولیانوف را از نظر سیاسی دارای کمیت ثابتی نمی‌دانستند.

در اواخر سال ۱۸۹۱ ولادیمیر دیلم خود را گرفت و خود را بر سر چهارراه دید. میدان دادگاه نمی‌توانست او را به سوی خود جلب نکند. بنا به قول خواهرش او به‌طور جدی در آن زمان شغل وکالت را به‌عنوان شغلی "که در آینده می‌توانست وسایل معاش آدم را تأمین کند" به‌شمار می‌آورد. لکن هیجان سیاسی کشور و مسیر رشد خود او، او را در برابر مسائلی قرار داد که تمام زندگی او را از او می‌خواستند. تردید او دیری نپایید. حقوق باید جای خود را به سیاست می‌داد و در ضمن موقتاً آن برای این سرپوش می‌شد.

یک سال و نیم تب وکالت مرحله اول نوآموزی انقلابی او را تحت الشعاع قرار داد و اندیشه او را از گذشته نزدیک که بر آن سایه نفوذ ساشا افتاده بود، مستقل‌تر ساخت: این وضع شرایطی برای پایان دادن جسورانه به مرحله انتقالی به وجود آورد. زمستان سال قحطی باید زمان آخرین مفاصا حساب بوده باشد. رشد معنوی تدریجی منافی جهش‌های سریع نیست، مشروط بر اینکه تراکم اندیشه راه را برای این جهش‌ها فراهم کرده باشد.

شکل‌گیری شخصیت انقلابی ولادیمیر تا حدی منعکس‌کننده و تا حدی پشت‌تاز نقل و انتقالی در تمایلات نظری در میان قشر روشنفکر چپی شهرستانی بود. با آغاز ۱۸۹۱، سال قحطی، آیین مارکسیستی در میان جوانان سامارا شیفتگی عمیق برانگیخت. بسیاری از مردم علاقه‌مند شدند که بر جلد اول سرمایه

لنین جوان (۲۰۹)

مسلط شوند، ولی اکثر آنان در همان فصل اول به قول سمیونوف "توده‌نی خوردند." دربارهٔ رموز دیالکتیک بحث شروع شد. ثلاثهٔ هگلی، بر روی نیمکت مخصوص "مارکسیستی" در پارک شهر، در کنار ولگا، بحث داغ همه بود.

نسل قدیمی قشر روشنفکر سامارا به هیجان درآمدند. هر دو گروه، هم میانه‌رو و هم رادیکال که در کنار هم با آرامش، در آغوش اندیشه‌های آشنا زندگی می‌کردند نسبت به مارکس با احترام خوش‌خدمتی می‌کردند، ولی در ضمن از کارهای او، معصومانه، بی‌خبر بودند. آنان در برابر نخستین سوسیال‌دموکرات‌های روس واکنشی کردند که انگار سوءتفاهم اسفناکی رخ داده. از همه صمیمانه خشمگین‌تر، تبعیدیان سابق بودند که عقاید سنتی خود را به ولگا آورده بودند. عقایدی که در اقلیم سخت سیبری از آن خوب حفاظت شده بود.

یک تَرک سیاسی به‌آسانی به شکافی بدل می‌شود که دیگر بر آن نمی‌توان پل زد. اکنون ولادیمیر از هیچ کنایه‌ای در رابطه با شکایت بی‌اساس پوپولیست‌ها دربارهٔ اینکه مارکسیست‌ها "روستایی را دوست ندارند"، "از ویرانی روستا استقبال می‌کنند" و غیره دریغ نمی‌کرد. به‌زودی آموخت که نشان‌دن ناله‌های اخلاقی و سوزناک به‌جای تحلیل واقع‌بینانه را تحقیر کند. اشک‌های ادبی که برای روستاییان سودی نداشت، جلوی چشم قشر روشنفکر را کدر می‌کرد و مانع می‌شد که این قشر راهی را که داشت باز می‌شد ببیند. زدوخوردهای بیش‌ازپیش تندوتیز شده با پوپولیست‌ها و "معلم‌ان"، به‌تدریج قشر روشنفکر رادیکال را در سامارا به دو اردوگاه متخاصم شکاف داد و سخت مزاحم روابط شخصی شد. جای چندان تعجب نیست که آن یک سال و نیم، وقتی که ولادیمیر از درون سایه‌ها به‌سوی روشنایی حرکت می‌کرد بر خاطرات معاصران او در سامارا به‌طورکلی قاطعانه اثر گذاشته است. لنین جوان هم وقتی که در ماه مه ۱۸۸۹ به‌عنوان زارع آینده وارد آلاکایفکا شد، و هم موقعی که در پاییز ۱۸۹۳ سامارا را ترک گفت، به‌طور مساوی، به‌عنوان یک مارکسیست انقلابی تصویر شده است، بدین ترتیب از حیات او عنصر عمدهٔ آن یعنی حرکت و تغییر، بیرون انداخته شده است.

پ. لپشینسکی، یک‌بار حرف نزدیک به‌حق زد، و دربارهٔ آن دوران آمادگی لنین در سامارا می‌نویسد: "دلایلی وجود دارد این‌طور فکر کنیم که حتی در سال ۱۸۹۱، او طرح عمومی فلسفهٔ مارکسیستی خود را ریخته بود." بر این اظهارنظر وود ووزوف نیز شهادت می‌دهد: "در مسائل مربوط به اقتصاد سیاسی و تاریخ، معلومات او، از نظر وسعت و عمق، به‌ویژه برای مردی در سن و سال او شگفت‌انگیز بود. او آلمانی، فرانسه و انگلیسی را سلیس می‌خواند، با سرمایه و مقدار زیادی ادبیات مارکسیستی [آلمانی] به این زودی آشنایی داشت ... و خود را یک مارکسیست مسلم معرفی می‌کرد ... " این نوع تجهیز فکری برای ده دوازده آدم دیگر کافی به نظر می‌رسید؛ لکن این مرد جوان که برای خود آن‌همه سخت می‌گرفت، خود را برای کار انقلابی آماده نمی‌دید؛ و حق هم داشت. در حلقه‌های زنجیری که نظریه را به عمل پیوند می‌زند، او هنوز فاقد تعدادی از حلقه‌های مهم بود. در این مورد نیز واقعیت به زبان خود سخن می‌گوید: اگر ولادیمیر در سال ۱۸۹۱ خود را کاملاً آماده می‌دید، نمی‌توانست دو سال دیگر در سامارا دوام بیاورد.

این درست است که به قول خواهر بزرگ‌تر ولادیمیر به‌خاطر مادرش با خانواده ماند، مادری که پس از مرگ اولگا با آمیزه‌ای از شجاعت و ملاحظت که از خود نشان داد، توانست حس قدرشناسی کودکان خود را بار دیگر به‌سوی خویش جلب کند. لکن این توضیح به‌روشنی ناقص است. اولگا در مه ۱۸۹۱ مرد، لکن ولادیمیر در اوت ۱۸۹۳، بیش از دو سال بعد بود که توانست خود را از کنار خانوادهٔ خود بکند. ممکن بود که او به ملاحظهٔ مادرش، کار انقلابی خود را مدت چند هفته یا چند ماه، یعنی موقعی که زخم هنوز بیش‌ازحد تازه بود، به تأخیر بیندازد، ولی نه برای سال‌ها. در رفتار او نسبت به مردم - و البته مادرش از این نظر مستثنی نبود - احساساتی شدن گذرا مفهومی نداشت. زندگی او در سامارا عملاً چیزی در جیب خانواده نمی‌ریخت. اگر ولادیمیر این خودداری را داشت که مدتی دراز از میدان بزرگ جنگ دور بماند، تنها به دلیل آن بود که سال‌های مشق و تمرینش هنوز تمام نشده بود.

از این به بعد در کنار کارهای مهم مارکس و انگلس و انتشارات سوسیال‌دموکرات‌های آلمان، تألیفات مربوط به آمار روسیه بیش‌ازپیش میز او را اشغال خواهد کرد. او نخستین تک‌نگاری‌های مستقل خود را با این هدف که بر صحنهٔ معاصر روسیه پرتوی بیفکند، شروع کرد. ماتریالیسم تاریخی و نظریهٔ ارزش کار که

لنین جوان (۲۱۱)

زمانی موضوع مطالعه بود، اکنون بدل به ابزار جهت‌یابی سیاسی شد. روسیه را همچون یک میدان جنگ مطالعه کرد و موقعیت نیروهای متخاصم مهم را بر روی این میدان مشاهده نمود.

در راه تعیین یک فصل بسیار مهم تکامل ولادیمیر اولیانوف، ما شهادتی مطلقاً باارزش که زندگی‌نامه‌نویسان رسمی عموماً نادیده‌اش انگاشته‌اند - چراکه ناقض اسطوره است - در دست داریم. در پرسش‌نامه حزبی سال ۱۹۲۱، لنین خود آغاز فعالیت انقلابی‌اش را "سال‌های ۹۳-۱۸۹۲ . سامارا. گروه‌های غیرقانونی سوسیال‌دموکرات" تعیین کرده است. این اطلاعات که به وسیله کسی داده شده که در گفتار صحیحش تردیدی نمی‌توان داشت، ما را به دو نتیجه می‌رساند: ولادیمیر در کار سیاسی اراده خلق شرکت نکرد، وگرنه در پرسش‌نامه بدان اشاره می‌کرد. ولادیمیر قطعاً تا سال ۱۸۹۲ هنوز سوسیال‌دموکرات نشده بود؛ وگرنه پیش از این سال در تبلیغ سوسیال‌دموکرات شرکت می‌کرد. بدین ترتیب اختلافات و تردیدها برای همیشه حل می‌شود. به‌خاطر بی‌طرفی، باید اشاره کنیم که یک محقق شوروی که به اتکای کارش، ریاست تاریخ‌نگاری مقبره - باری همان آدورائسکی^۳، مدیر کنونی مؤسسه مارکس - انگلس - لنین - در این مورد تقریباً به همان نتیجه می‌رسد که ما رسیده‌ایم؛ او با احتیاط لازم در این مورد می‌نویسد: "در سال‌های آخر اقامتش در سامارا، ۹۳-۱۸۹۲، لنین مارکسیست شده بود، گرچه هنوز صفاتی داشت مربوط به اراده خلق (مثلاً دیدگاه خاص نسبت به ترور)". اکنون ما می‌توانیم با آن افسانه سرگرم‌کننده که بر طبق آن ولادیمیر در ماه مه ۱۸۸۷، همان روز که خبر اعدام الکساندر را شنیده بود، "پس از آنکه دستی به پیشانی‌اش کشید"، تروریسم را محکوم کرد، برای همیشه وداع کنیم.

مراحل شکل‌گیری سیاسی لنین جوان که در بالا طرح آن کشیده شد، تأیید امکاناً تا حدی غیرمنتظره، ولی بسیار بارز خود را در تاریخ شطرنج‌بازی او پیدا می‌کند. بنا به قول برادر کوچک‌تر، در زمستان ۹۰-۱۸۸۹، ولادیمیر "به شطرنج بیش از پیش علاقه‌مند شد." او که دانشجوی اخراجی بود و نمی‌توانست وارد یکی از دانشگاه‌ها بشود، او که یک انقلابی بالقوه بود اما هنوز برنامه و راهنما نداشت، برای هیجان درونی خود در شطرنج راه دررویی پیدا کرد. یک سال و نیم بعد از این تاریخ در راه آمادگی برای امتحانات گذشت و شطرنج نیز موقتاً تحت الشعاع قرار گرفت. پس از گرفتن دیپلم، شطرنج دوباره در صحنه ظاهر شد، و

ولادیمیر که درباره انتخاب حرفه مردد بود، پرونده‌های دادگاهی زیادی قبول نکرد، لکن در وجود ضامن خود حریف شطرنج درجه‌کی دید. یک سال یا یک سال و نیم دیگر در راه آمادگی گذشت و مارکسیست جوان این احساس را پیدا کرد که برای مبارزه تجهیز شده است. "از سال ۱۸۹۳ به بعد، ولادیمیر کم‌تر و کم‌تر به شطرنج پرداخت." شهادت دیمتری را در این مورد می‌توان بی‌شبهه پذیرفت؛ او که خود شدیداً به این بازی علاقه داشت، شیفتگی برادر بزرگ‌تر را نسبت به شطرنج از نزدیک می‌پایید.

ولادیمیر، موقعی که در غازان بود، به دنبال مخاطب، کوشید نخستین اندیشه‌هایی را که از مارکس به وام گرفته بود، با خواهرش در میان بگذارد. با وجود این، چندان پیشرفتی نکرد، و آن‌ها به‌زودی ردپای مطالعات او را گم کرد. ما نمی‌دانیم او کی بر جلد اول سرمایه تسلط یافت. به هر طریق، این تسلط در آن اقامت کوتاه در غازان صورت نگرفت. در سال‌های بعد لنین با خواندن تند یک نوشته و درک فوری مفهوم آن پس از قرائت به یک نگاه، دیگران را شگفت‌زده می‌کرد. ولی او این استعداد را با این آموزش، پرورش داده بود که در صورت لزوم بسیار آهسته بخواند. او که هر زمینه‌ای را با ریختن زیربنایی قرص و محکم شروع می‌کرد، همچون بنایی باوجدان به کار می‌پرداخت. او این ظرفیت را که یک کتاب یا یک فصل لازم و مهم را چندین بار بخواند، تا آخر زندگی حفظ کرد. حقیقت این است که او به کتاب‌هایی واقعاً ارزش قائل بود که باید آن‌ها را مکرراً خواند.

متأسفانه کسی به ما خبر نداده است که لنین چگونه از مکتب مارکس گذشت. تنها چند تصویر سطحی، و آن‌ها هم بسیار طرح‌وار، به جای مانده است. یاسنوا می‌نویسد: "او روزهای تمام به خواندن آثار مارکس مشغول بود، خلاصه می‌کرد، از بخش‌هایی نسخه برمی‌داشت و یادداشت می‌کرد. در چنین مواقعی جدا کردن او از کارش دشوار بود." خلاصه‌های او از سرمایه حفظ نشده. تنها از روی دفاتر یادداشت سال‌های بعد او است که می‌توان تا حدی تقلای این ورزشکار جوان را بر روی آثار مارکس دوباره ترسیم کرد. حتی قبلاً، در سال‌های دبیرستان هم، ولادیمیر همیشه انشاهای خود را با طرح کامل شروع کرده، به تدریج آن را با استدلال‌ات و نقل قول‌ها می‌پوشاند. این روش خلاقه منعکس‌کننده صفتی بود که فردیناند لاسال به درستی آن را نیروی جسمانی اندیشه خوانده است. مطالعه نیز، وقتی که تنها یک از برکردن اعتیادی نباشد، عملی است خلاق، منتها از نوع معکوسش. خلاصه کردن کتاب یک نویسنده دیگر یعنی برهنه کردن اسکلت

منطقی آن با دور ریختن استدلال‌ات، مثال‌ها و حاشیه رفتن‌ها. ولادیمیر این مسیر دشوار را به‌عنوان کوشش سخت اما شادی‌بخش در پیش گرفت: او خلاصه‌ای از هر فصل، و گاهی هر صفحه می‌نوشت، درحالی‌که ساخت منطقی، ارتباط دیالکتیکی و اصطلاحات را تجزیه و تحلیل و معین می‌کرد. او در دستگاه فکری شخص دیگر از مرحله‌ای به مرحله دیگر می‌رفت، انگار می‌خواست آن را از نو خلق کند. همه چیز در آن سر که هنجاری جالب داشت با گنبد محکم جمجمه‌اش، قرص و قایم جا می‌گرفت. در طول بقیه حیاتش، لنین از اصطلاحات سیاسی - اقتصادی روسیه که خود در دوران سامارا کسب کرده، یا به وجود آورده بود، جدا نشد. این به دلیل سرسختی نبود - گرچه سرسختی فکری یکی از مشخصات برجسته او بود - بلکه به دلیل این بود که او حتی در آن سال‌های نخستین، انتخاب خود را پس از سبک‌سنگین کردن یک اصطلاح و اندیشیدن بدان از هر گوشه و زاویه عملی می‌کرد، طوری که آن اصطلاح با یک سلسله کامل از مفاهیم در ذهن او درمی‌آمیخت. جلد‌های اول و دوم سرمایه کتاب‌های عمده درسی ولادیمیر در آلاکایفکا و سامارا بود؛ جلد سوم در آن زمان هنوز چاپ نشده بود. انگلس پیر هنوز دست‌نوشته‌های مارکس را تنظیم می‌کرد. ولادیمیر سرمایه را چنان کامل خوانده بود که هر وقت دوباره بدان مراجعه می‌کرد، اندیشه‌های جدیدی از آن کشف می‌کرد. حتی در آن دوران سامارا، همان‌طور که خودش بعدها گفت، آموخت که با مارکس "مشورت" کند.

در برابر کتاب‌های استاد، گستاخی و طنزآوری خودبه‌خود آن مغز پژوهش‌گر را که به عالی‌ترین درجه قادر به ابراز احساس قدردانی بود، ترک می‌گفت. تعقیب کردن تکامل اندیشه مارکس، تجربه کردن نیروی مقاومت‌ناپذیر آن بر روی خود، در جملات و یادداشت‌های مقدماتی، سرسراهی جانبی از استنباطات دیدن، بارها و بارها به‌درستی و عمق لحن کنایه‌آمیز او، مجاب شدن، و سر تعظیم فروآوردن از روی حس قدردانی در برابر نابغه‌ای که بی‌رحمانه به خود می‌نگریست، از نظر ولادیمیر نه یک لزوم، بلکه یک لذت بود. مارکس خواننده‌ای بهتر، موشکاف‌تر و قدرشناس‌تر و شاگردی دقیق‌تر، سازگارتر و قادرتر نداشته است. وود ووزوف می‌نویسد: "برای او مارکسیسم نه یک ایمان، بلکه یک مذهب بود." و ادامه می‌دهد: "در او ... آن درجه از اطمینان را می‌شد مشاهده کرد ... که با دانش واقعاً علمی سازگار نیست." تنها آن

جامعه‌شناسی ای علمی است که به انسان کوتاه‌نظر اجازه می‌دهد حق طبیعی خود برای شک و تردید را حفظ کند. این قول وود ووزوف درست است که اولیانوف "به اعتراضات به مارکسیسم سخت علاقه‌مند بود، آن را می‌خواند و بدان می‌اندیشید،" ولی او این کار را "نه به‌منظور کشف حقیقت،" بلکه به‌قصد آن می‌کرد که در آن اعتراضات اشتباهاتی را کشف کند که "از پیش نسبت به وجود آن خود را مجاب کرده بود." در این توصیف یک‌چیز درست است: اولیانوف به مارکسیسم به‌عنوان جمع‌بندی رشد قبلی اندیشه بشری می‌نگریست؛ از این سطح اندیشه که عالی‌ترین سطح اندیشه قابل حصول بود، او نمی‌خواست به سطح پایین‌تری تنزل کند؛ او از هر چیزی که درباره آن عمیقاً اندیشیده بود و روزها امتحانش کرده بود، دفاع می‌کرد؛ و از پیش کوشش‌های جاهل‌های از خودراضی و آدم‌های متوسط‌الحال باسواد را که می‌خواستند نظریه‌ای دیگر، یک نظریه قابل حمل‌تر را جانشین مارکسیسم کنند، با بدگمانی تلقی می‌کرد.

درزمینه تکنولوژی و طب، عقب‌ماندگی، هرهری مذهبی، ابهام‌گرایی، با تحقیری روبرو می‌شوند که در خود آن هستند؛ درزمینه جامعه‌شناسی این تمایلات، بلااستثناء مدعی می‌شوند که مظهر آزادی تحقیقات علمی هستند. آنانی که نظریه را تنها یک تفریح فکری می‌شمارند، به‌آسانی از مکاشفه‌ای به مکاشفه دیگر حرکت می‌کنند، و یا آنچه معمولاً مرسوم است، خود را با آش درهم‌جوشی مرکب از تکه‌پاره‌های کلیه مکاشفات راضی می‌کنند. کسی که برایش نظریه راهنمای عمل است، به‌مراتب سختگیرتر، منضبط‌تر و استوارتر است. آن شگاک مجلسی ممکن است بی‌هیچ خطر تنبیه، به گستاخی، طب را به سخره بگیرد. لکن جراح نمی‌تواند در فضایی از شک و تردید علمی انجام‌وظیفه کند. هرقدر که یک انقلابی به یک زیربنای نظری برای عمل خود بیش‌تر احتیاج داشته باشد، همان‌قدر سرسختانه از آن دفاع خواهد کرد. ولادیمیر اولیانوف از هرهری مذهبی و ابهام‌گرایی نفرت داشت. در مارکسیسم، آنچه را که او بیش از همه چیز می‌ستود، نیروی انضباط این شیوه بود.

آخرین کتاب‌های وی. وروتسوف^۴ و انو. دانیلسون (که به ترتیب با تخلص "وی. وی." و "نیکلای - آن" کتاب‌های خود را منتشر می‌کردند) در سال ۱۸۹۳ منتشر شد. هر دو این اقتصاددانان پوپولیست، با سرسختی رشک‌انگیزی عدم امکان رشد بورژوازی در روسیه را، در زمانی که سرمایه‌داری روس در شرف گسترشی مخصوصاً سریع بود، ثابت می‌کردند. در این نکته جای تردید هست که پوپولیست‌های در شرف

زوال آن روزها، مکاشفات دیرآمده این نظریه‌پردازان را با همان توجهی خواننده باشند که مارکسیست جوان سامارا می‌خواند. اولیانوف نمی‌خواست با حریفان خود تنها به خاطر رد مکتوب عقاید آنان آشنا شود، بلکه بالاتر از هر چیزی می‌خواست به‌درستی اندیشه‌های خود اطمینان پیدا کند تا مؤثرتر به مبارزه بپردازد. این درست است که او واقعیت را به صورتی جدلی می‌خواند و تمام استدلال‌ات خود را علیه پوپولیسم که معتقد بود یک اشتباه زنده تاریخی است، بسیج می‌کرد. ولی جدال مطلق به هیچ‌کس بیگانه‌تر از این نویسنده‌آتی بیست و هفت جلد نوشته‌ مجادله‌انگیز نبود. او باید زندگی را همان‌طور که بود بشناسد.

ولادیمیر هر قدر که به مسائل انقلاب روس توجه بیش‌تر می‌کرد، همان قدر از پلخانوف چیز یاد می‌گرفت و احترامش به کار انتقادی او فزونی می‌یافت. جاعلین اخیر تاریخ بلشویسم از "ظهور خودبه‌خودی مارکسیسم در خاک روسیه بدون نفوذ مستقیم گروه مهاجر و پلخانوف" صحبت می‌کنند. (پرسنیاکوف^{۵۵}). بهتر این بود که یک‌باره خود مارکس، این مهاجر به معنای واقعی را هم حذف می‌کردند و لنین را بنیان‌گذار آن "مارکسیسم" خانگی واقعاً روسی که بعدها از آن نظریه و عمل "سوسیالیسم در یک کشور" سر درآورد، قلمداد می‌کردند.

اندیشه ظهور خودبه‌خودی مارکسیسم به‌عنوان "انعکاس" رشد سرمایه‌داری روسیه به‌نوبه خود، کاریکاتوری است موزیانه از مارکسیسم. جریان‌های اقتصادی در خودآگاهی "تاب"، با تمام جهل طبیعی این خودآگاهی، منعکس نمی‌شود، بلکه در خودآگاهی تاریخی که به‌وسیله کلیه پیروزی‌های تاریخ بشریت فنا پیدا کرده، انعکاس می‌یابد. مبارزه طبقاتی جامعه سرمایه‌داری قادر بود در اواسط قرن نوزدهم به مارکسیسم منتهی شود، تنها به دلیل اینکه این مبارزه شیوه کاملاً آماده دیالکتیکی پیدا کرده بود: اوج گرفتن فلسفه کلاسیک در آلمان، اقتصاد سیاسی آدام اسمیت و دیوید ریکاردو در انگلستان، آراء انقلابی و سوسیالیستی در فرانسه، این همه را خمیرمایه انقلاب کبیر پرورده بود. بدین ترتیب صبغه بین‌المللی مارکسیسم در همان ریشه‌های آن نهفته بود. ظهور طبقه کولاک در ولگا و رشد صنعت فلزکاری در اورال، برای گرفتن مستقلانه این نتایج غیرکافی بود. این تصادفی نبود که "گروه آزادی کار" در خارج از روسیه تشکیل شد: مارکسیسم روس به‌عنوان نتیجه اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری روس (با چغندر قند و چلوار که

اتفاقاً برای تولید آن‌هم باید از ماشین‌های وارد شده استفاده می‌شد) ظهور نکرد. بلکه برعکس، به هم پیوستگی کاملی بود از کل تجربه گذشته مبارزه انقلابی روسیه با نظریه سوسیالیسم علمی که در غرب ظهور کرده بود. نسل مارکسیست دهه ۱۸۹۰ بر روی زیربنایی گام می‌زد که پلخانوف طرح ریخته بود.

برای ارزشیابی کامل سهم تاریخی لنین به‌هیچ‌وجه لازم نیست وانمود کنیم که او از زمان جوانی مجبور بود زمینی بکر را شخم بزند. یلیزاروا، به دنبال کامنف و دیگران می‌نویسد: "آثار نظری جامع تقریباً ناموجود بود؛ لازم بود که آدم منابع اولیه را مطالعه کرده، نتایج خود را بر آن‌ها پی‌ریزی کند. در سامارا بود که ولادیمیر اولیانوف این تکلیف عظیم را که پیش از این کسی بر عهده نگرفته بود، به دوش گرفت." هیچ توهینی به خودآگاهی محققانه لنین از نادیده گرفتن کار معلمان و اسلاف او بالاتر نیست این درست نیست که در اوایل دهه ۱۸۹۰ مارکسیسم روسی فاقد آثار نظری جامع بود. نشریات "گروه آزادی کار" به‌نوبه خود دائرةالمعارف خلاصه‌ای از روندهای جدید بود. پلخانوف، پس از شش سال مبارزه درخشان و قهرمانی علیه تعصبات قشر روشنفکر روسیه در کنگره بین‌المللی سوسیالیست در پاریس در سال ۱۸۸۹ اعلام داشت: "نهضت انقلابی در روسیه فقط به‌عنوان نهضت انقلابی کارگران می‌تواند پیروز شود. ما راه دیگری نداریم و امکاناً راه دیگری هم وجود ندارد." این کلمات شامل مهم‌ترین نتیجه‌گیری‌های کل نسل گذشته است، و بر این اساس همین نتیجه‌گیری "مهاجری" بود که ولادیمیر اولیانوف دوره آموزشی خود را در کرانه‌های ولگا تکمیل کرد.

وود ووزوف به یاد می‌آورد که "لنین از پلخانوف، به‌ویژه درباره اختلافات ما با حس هم‌فکری فراوان حرف می‌زد." اگر وود ووزوف سی سال بعد این کلمات را به یاد دارد این هم‌فکری باید به صورتی بسیار روشن بیان شده باشد. قدرت اصلی اختلافات ما در این واقعیت نهفته است که مسائل مربوط به سیاست انقلابی را بررسی می‌کند بی‌آنکه جهان‌بینی ماتریالیستی از تاریخ و تجزیه و تحلیل رشد اقتصادی روسیه را از نظر دور کرده باشد. به همین دلیل نخستین حمله‌های اولیانوف در سامارا به پوپولیست‌ها با تحسین درخشان آثار بنیان‌گذار حزب سوسیال‌دموکرات روس توأم است.

پس از مارکس و انگلس، ولادیمیر، بیش از همه مدیون پلخانوف بود.

لنین جوان (۲۱۷)

در اواخر سال ۱۹۲۲ لنین، موقعی که درباره موضوعی دیگر چیز می نوشت، درباره اوایل دهه ۱۸۹۰ گفت: "مارکسیسم به عنوان یک روند، شروع به گسترش یافت، و در این مسیر روندهای سوسیال دموکراسی بود که بسیار پیش تر در اروپای غربی به وسیله گروه آزادی کار" اعلام شده بود. "این سطرها که رشد سراسر یک نسل را جمع بندی می کند، شامل بخشی از زندگی نامه خود لنین هم هست: او با استفاده از مارکسیسم به عنوان یک اندیشه اقتصادی و تاریخی شروع کرد، و بعد تحت نفوذ "گروه آزادی کار" (که به مراتب پیشرفته تر از رشد قشر روشنفکر روسیه بود)، یک سوسیال دموکرات شد. فقط آنانی که دچار فقر معنوی هستند می توانند تصور کنند که با انتساب عقاید انقلابی به پدر طبیعی لنین و همان مستشار کشور اولیانوف، و بی اهمیت قلمداد کردن نفوذ انقلابی پلخانوف، مهاجری که لنین، خود او را پدر معنوی خود می شمرد، بر عظمت لنین می افزایند.

در غازان، و در آلاکایفکا، ولادیمیر اساساً خود را یک شاگرد به شمار می آورد. لکن همان طور که نقاشان بزرگ در جوانی موقع کپی کردن پرده های استادان قدیمی، از خود سبک مستقلی نشان می دهند، ولادیمیر اولیانوف نیز در دوران شاگردی از چنان کنجکاوی فکری و ابتکار برخوردار بود که دشوار است بین تبحر در کار دیگران، و تأملات مستقل او خط فاصلی کشید. در طول سال آخر آموزش در سامارا، این خط فاصل به کلی محو گردید: شاگرد خود یک محقق شد.

طبعاً بحث با پوپولیست ها مربوط به ارزشیابی جریان های خاص بود: آیا سرمایه داری در روسیه در حال رشد است یا خیر؟ جداولی که در آن دودکش کارخانه ها و کارگران صنعتی درج شده بود معنایی جهت دار پیدا کرد و همچنین جداول مربوط به طبقه بندی روستاییان. برای حصول اطمینان از حرکات پویا، ارقام امروز باید با ارقام دیروز مقایسه می شد. بدین ترتیب آمار اقتصادی علم العلوم شد. ستون های ارقام، پاسخ به سرنوشت روسیه، سرنوشت قشر روشنفکر، و سرنوشت انقلاب روس را در خود نهفته بود. از ثبت تعداد اسبها که به طور متناوب به وسیله وزارت جنگ صورت می گرفت، استفاده شد تا معلوم شود چه کسی قوی تر است، مارکس یا کمون روستایی روس.

در آثار اولیه پلخانوف ارقام آماری اجباراً کم بود: آمار زمستوو که به تنهایی برای مطالعه اقتصاد روستا ارزش داشت، تازه در دهه ۱۸۸۰ به صورت مرتب تدوین شد. علاوه بر این، مصالحی از این قبیل فوراً در اختیار یک مهاجر که در آن سال‌ها رابطه‌اش با روسیه به کلی قطع بود، قرار نمی‌گرفت. با وجود این، جهت کلی برای به عمل آوردن علمی ارقام آماری به درستی کامل به وسیله پلخانوف روشن شده بود. مسیری را که او طرح کرد نخستین آمارگران مکتب جدید دنبال کردند. استاد آمریکایی، آی. ا. گورویچ* که خود روسی‌الاصل بود، در سال ۱۸۸۸ و ۱۸۹۲، دو تک‌نگاری درباره روستاهای روس منتشر کرد که ولادیمیر اولیانوف خواند و بدان به دیده احترام نگریست. خود لنین هرگز از کار پیش‌کسوت‌های خود بدون حس قدردانی یاد نمی‌کرد.

در طول سال آخر و یا یک‌قدری بیش‌تر از حیات خود در سامارا، مجلدات آمار بر روی میز او جای قابل‌احترامی را اشغال می‌کرد. گرچه اثر عمده او درباره رشد سرمایه‌داری روس تا سال ۱۸۸۹ منتشر نشد، پیش از آن او تعداد قابل‌ملاحظه‌ای مطالعه نظری و آماری مقدماتی منتشر کرده بود که در سامارا روی آن‌ها کار می‌کرد. از روی بایگانی‌های کتابخانه سامارا برای سال ۱۸۹۳، سالی که به تصادف این بایگانی‌ها در طول آن نگه‌داشته شده، می‌توان مشاهده کرد که ولادیمیر هیچ نشریه مربوط به موضوع خود را نخوانده نمی‌گذاشت، خواه این ارقام مجلدات آماری دولت باشد و خواه مطالعات اقتصادی پوپولیست‌ها. او اکثر این کتاب‌ها و مقالات را خلاصه می‌کرد و در مورد مهم‌ترین آنان به نزدیک‌ترین همکارانش گزارش می‌داد.

قدیمی‌تری تحقیقی که از ولادیمیر اولیانوف باقی مانده، مربوط به ماه‌های آخر اقامت او در سامارا می‌شود. این تحقیق، مخلصی است از یک کتاب تازه چاپ‌شده درباره اقتصاد روستایی در جنوب روسیه. کتاب را یک مقام سابق دولتی به نام پوستنیکوف[†] نوشته است. این مقاله سروکار داشت با آماری درباره تقسیم‌بندی طبقاتی روستاییان و پرولتاریزه شدن ضعیف‌ترین قشر آن - تحولاتی که علی‌الخصوص در جنوب قابل مشاهده بود. این تحقیق قدرت قابل‌ملاحظه نویسنده جوان را در استفاده از ارقام آماری، و

* . I.A.Gurvich

† . Postnikov

استفاده از جزئیات برای افشاء تصویر کلی نشان می‌دهد. این مقاله که دقیق و خشک نوشته شده بود به یک مجله قانونی که لنین برای انتشار آن در نظر گرفته بود، فرستاده شد. ولی این مجله، به‌رغم امتناع نویسنده از حمله آشکار به پوپولیسیم، مقاله را، به احتمال قوی به دلیل جهت‌گیری مارکسیستی آن، رد کرد. نسخه‌ای از این مقاله که به دانشجو میتسکوویچ داده شده بود، ضمن یک تفتیش، به دست پلیس افتاد. مقاله در آرشیو ژاندارم‌ری نگه داشته شد، و بعد در سال ۱۹۲۳ کشف شد، و سی سال پس از تحریر چاپ گردید. این مقاله نخستین نوشته‌ای است که در چاپ کنونی مجموعه آثار لنین گنجانده شده است.

آیا وقتی که او از فکر وکالت منصرف شد، قصدش این بود که نویسنده بشود؟ این محتمل نیست که او نویسندگی را به‌عنوان هدف زندگی تلقی می‌کرد. این درست است که او یک "نظریه‌پرداز" مسلم بود؛ از همان آغاز جوانی دریافته بود که همان‌طور که اجرام آسمانی را بدون تلسکوپ، و میکروب را بدون ذره‌بین نمی‌توان دید، باید امور عمومی نیز از پشت عدسی نظریه دیده شود. ولی او می‌دانست چگونه عکس این رفتار را هم بکند، یعنی از خلال قطعات جدا افتاده واقعیت چشم به نظریه بدوزد؛ می‌دانست چگونه مشاهده کند، بپرسد، گوش بدهد و زندگی و مردم زنده را تماشا کند و او این وظایف پیچیده را به همان صورت طبیعی انجام می‌داد که نفس کشیدن را. شاید او، ندانسته خود را آماده می‌کرد که نه یک نظریه‌پرداز، نه یک نویسنده، بلکه یک رهبر بشود.

در غازان شاگرد انقلابیون نسل گذشته شده بود، مردمی که زیر نظر پلیس بودند، و تبعیدی‌های سابق. در میان آنان بسیاری مرد ساده وجود داشتند که رشدشان متوقف شده بود و هیچ‌گونه نظواهرات فکری نمی‌کردند. لکن آنان چیزهایی را دیده، شنیده و به‌گونه‌ای زیسته بودند که نسل جدید چیزی درباره آن‌ها نمی‌دانست؛ و این آن مردمان را به طریق خاصی مهم جلوه می‌داد. یاسنوا، همان ژاکوبن که ۹ سال مسن‌تر از ولادیمیر بود، می‌نویسد: "یادم می‌آید که خیلی متعجب شده بودم از دیدن این‌که ولادیمیر ایلچ، آن‌همه به‌دقت، و جدیت، به حرف‌های مردم ساده و حتی گاهی به‌خاطرات نسبتاً عجیب وی. یو. ویتن* گوش

* V. Yu. Vitten

می‌کرد، و نیز به حرف‌های زن لیونوف و خود او که از اعضای قدیمی اراده خلق بودند. دیگران که به سطح خیره می‌شدند، ممکن بود آنچه را که فقط عجیب بود ببینند، درحالی‌که ولادیمیر پوشال را کنار می‌زد، دانه را برمی‌داشت. به نظر می‌رسید که او دو گفتگو را در یک‌زمان انجام می‌داد: اولی گفتگویی ظاهری که بستگی داشت نه فقط به خود او، بلکه نیز به مخاطبش، و لزوماً شامل بسیاری چیزهای سطحی بود؛ و دیگری یک گفتگوی درونی و به مراتب مهم‌تر که فقط او انجامش می‌داد و چشمان اریب او، درحالی‌که به این گفتگو و آن دیگری می‌اندیشید، برق می‌زد.

سمیونوف حرفی می‌زد که به ظاهر با حرف یاسنوا تعارض دارد: "ولادیمیر ایلچ با لیونوف‌ها آشنایی داشت، ولی در اجتماعات آنان شرکت نمی‌کرد؛ در عوض به دقت به داستان‌هایی که ما از غرغر آدم‌های قدیمی نقل می‌کردیم، گوش می‌داد." جریان از این قرار است که داستان سمیونوف مربوط به یک دوره بعدی است، شاید یک سال بعد. ولادیمیر به آدم‌های قدیمی تا آنجا که آنان چیزی برای گفتن و آموختن به او داشتند سر می‌زد؛ ولی بحث بیخود کردن، به همان جروب‌ها ادامه دادن، و خُلق خود را خراب کردن، در طبیعت او نبود. وقتی که احساس می‌کرد که فصل مناسبات شخصی بسته شده، دیگر به قضیه خاتمه می‌داد. رفتاری از این نوع نیازمند خودداری فوق‌العاده بود، صفتی که ولادیمیر هرگز در آن کمبود نداشت. گرچه دیگر به دیدن لیونوف‌ها نرفت، به علاقه‌مندی خود به اینکه در اردوی دشمن چه می‌گذرد کماکان ادامه داد: جنگ نیازمند هوش نظامی است، و ولادیمیر از پیش با پوپولیست‌ها در جنگ افتاده بود. او با توجه زیاد به داستان‌هایی که هم‌فکرانش می‌گفتند، و یا بهتر بگوییم، به گزارش‌هایی که می‌دادند، گوش می‌کرد؛ هم‌فکرانی که کمتر از او نسبت به استفاده از وقت خود مقتصد بودند. در اینجا، در وجود این جوان بیست‌ودوساله، به این زودی ظرفیتی برای مانور قابل انعطاف در عرصه روابط شخصی می‌بینیم - صفتی که در سرتاسر زندگی او مشهود بود. چیز که کمتر از این در ساخت فکری لنین جوان جالب نیست، گستره وسیع مشاهدات اوست. اکثریت عظیم روشنفکران رادیکال در زندگی حلقه‌های کوچک خود به سر می‌بردند که ورای آن جهان بیگانه قرار داشت. بینش ولادیمیر با چشم‌بند محدود نمی‌شد. علائق او فوق‌العاده گسترده بود، ولی درعین حال او توانایی بزرگ‌ترین تمرکزها را داشت. واقعیت در هر جا که پیدا می‌شد، برای او قابل مطالعه بود، و اکنون او توجهش را از پوپولیست‌ها گرفته، متوجه مردم می‌کرد. جمعیت

لنین جوان (۲۲۱)

گوبرنیای سامارا به تقریب سراسر روستایی بود. اولیانوف‌ها پنج تابستان را در آلاکایفکا گذراندند. حتی اگر به‌عنوان مردی تحت نظر پلیس در یک جلگه دورافتاده، فلج نشده بود، بازهم حاضر نمی‌شد که در میان روستاییان به تبلیغ بپردازد. به همین دلیل روستا را با دقت هرچه تمام مورد مشاهده قرار می‌داد و صحت و سقم فرضیات نظری را در مورد ماده زنده به ثبوت می‌رساند.

این درست است که پس از تجربه کوتاهش با زراعت، تماس شخصی او با روستاییان جسته‌وگریخته و درآورد بود، ولی او می‌دانست که چگونه توجه دوستانش را به جهت مطلوب معطوف بکند و از مشاهدات دیگران استفاده کند. اسکلیارنکو که به او نزدیک بود، به‌عنوان منشی پیش سامویلوف، قاضی روستا که پیش از انتصاب رؤسای زمستوو یکسره سرگرم نزاع‌های روستایی بود، کار می‌کرد. یلیزاروف از سلاله روستایی بود و با روستای بومی خود، تماس خود را حفظ کرده بود. از اسکلیارنکو حرف کشیدن، از خود قاضی روستا سؤال کردن، با شوهرخواهر به ده بومی او، بز توژوکا رفتن، و ساعت‌ها با یک کولاک حقه‌باز و از خودراضی (همان برادر بزرگ‌تر یلیزاروف) صحبت کردن - راستی که این همه چه کتاب پایان‌ناپذیر اقتصاد سیاسی و روان‌شناسی اجتماعی می‌توانست باشد! ولادیمیر یک اظهارنظر تصادفی و بی‌احتیاط را بهانه قرار می‌داد و با شیطنت‌گوینده را به حرف وامی‌داشت: به دقت گوش می‌داد، در اسیر خود به یک نگاه نفوذ می‌کرد، با دهن بسته می‌خندید، و یا به عقب خم می‌شد و خنده را، مثل پدرش، سر می‌داد. کولاک به خود می‌بالید که با یک مرد باسواد، یک وکیل جوان، پسر عالی‌جناب، حرف زده است: گرچه همیشه هم برای کولاک روشن نبود که چرا موقعی که او جای داغش را می‌نوشید، مصاحب خوش‌رویش، می‌خندید.

بدیهی است که ولادیمیر لم به آسانی حرف‌زدن با اشخاص، از سطوح و زمینه‌های اجتماعی مختلف را از پدرش به ارث برده بود. بی‌آنکه احساس بی‌زاری کند، یا کار زورکی بکند، اغلب بدون قصدی خاص، و تنها به انگیزه کنج‌کاوی رام نشدنی فکری و اشراق تقریباً کاملش، قادر بود آنچه را که می‌خواست از هر مصاحب تصادفی درآورد. به همین دلیل بود که وقتی دیگران کسل شده بودند، او با رضایت تمام گوش می‌داد. هیچ‌کدام از کسانی که در اطراف او بودند، نمی‌توانستند حدس بزنند که این وراجی گلوخیز‌مقدار زیادی فعالیت بلندپایه را در خود نهفته داشت: او تصاویر را جمع و انتخاب می‌کرد، انبار حافظه خود را با

مراحل بارز رشد ولادیمیر (۲۲۲)

مصالح بارزش مبتنی بر واقعیت می‌انباشت و از حقایق ناچیز برای سنجیدن صحت و سقم نتیجه‌گیری‌های بزرگ سود می‌جست. بدین ترتیب دیوارهای موجود بین کتاب و زندگی از میان برخاست: حتی در این دوره، ولادیمیر شروع کرده بود به استفاده کردن از مارکسیسم، به‌گونه‌ای که نجار از اره و تبرش استفاده می‌کند.

لنین جوان

دشنام‌های بی‌شماری که لنین نثار حریفان خود، هم افراد، و هم بعدها طبقات کامل اجتماعی کرد، گروهی از نویسندگان، هم روزنامه‌نگار و هم قصه‌نویس را، بر آن داشته است که او را حتی در دوران کودکی، غول موسرخی تصور کنند، آکنده از شقاوت، کبر و کینه‌جویی. یوگنی چیریکوف که به اتفاق اولیانوف از دانشگاه غازان اخراج شده بود، در قصه‌ای که پس از انقلاب اکتبر، موقعی که عضو گروه مهاجر سفید^{۵۶} بود، نوشت، ولادیمیر را دارای "غروری بیمارگونه و زودرنج" می‌داند. وود ووزوف می‌گوید: "رفتار خشن، حرکات نابهنجار و اظهارات زنده و بسیاری صفات دیگر ولادیمیر که تعدادش زیاد بود، ماریا الکساندرنا را سخت تکان می‌داد. اغلب او نمی‌توانست دیگر جلوی خود را بگیرد و می‌گفت: "ولودیا، ولودیا، چطور می‌توانی!" ولی واقع امر این است که ولادیمیر به اهمیت خود بیش از آن حد واقف بود که در دام غرور بیمارگونه بیفتد. علاوه بر این موردی برای زودرنجی نبود، چراکه کسی نبود که جرئت رنجاندن او را داشته باشد. ولی در این هیچ جای تردید نیست که بی‌رحمی توأم با خشونت ولادیمیر بر غرور دیگران ابقاء نمی‌کرد. بنا به قول یاسنوا، برخی از حریفان "از همان برخورد اول نسبت به او احساس خصمانه پیدا می‌کردند." و خصومتشان آن‌چنان شدید بود که تا پایان ادامه می‌یافت.

وود ووزوف فقید را باید از زمره کسانی شمرد که یکبار و برای ابد بدانان توهین شده بود. موقعی که نخست وارد سامارا شد، ولادیمیر با او دوستانه رفتار کرد و کمکش نمود که منزل پیدا کند. لکن بزودی در وجود وود ووزوف آن التقاطی ناتوان را می‌دید که نه می‌شد او را طرفدار خود کرد و نه به‌صورت جدی به‌عنوان حریف به حساب آورد. برخوردهای آنان در رابطه با کمک به قربانیان قحطی و ارسال پیغام به آن فرماندار، اثر خود را بجای گذاشت: عصبانیت وود ووزوف نسبت به اولیانوف جوان چندین صفحه خاطره برای ما بجای گذاشته است که در آن نویسنده، به سود خواننده، بیش از آنچه قصد داشت مطلب ادا می‌کند.

در توصیف ظاهر ولادیمیر، وود ووزوف می‌نویسد: "صورت او به‌طورکلی با ترکیب عجیبی از هوش و خشونت آدم را خیره می‌کرد. می‌توان گفت که نوعی حالت حیوانی داشت. توجه آدم به سوی پیشانی او کشیده می‌شد، هوشیار ولی پرشیب. دماغی گوشتی ... چیزی سرسخت و شقی در این سیما با هوشیاری

تردیدناپذیر در آمیخته بود. "چیریکوف، در قصه پر از بهتان، چنان می نویسد که جوانی از سیه برسک این طور درباره ولادیمیر اولیانوف حرف می زند: "دست هایش همیشه خیس است! و دیروز یک بچه گربه را با تیر زد ... بعد از دمش گرفت و انداخت روی نرده!..." کوپرین، یک نویسنده روسی نسبتاً معروف دیگر، کشف کرد - گرچه در سال های بعد - که لنین چشم های سبز داشت، "عینهو میمون". بدین ترتیب حتی ظاهر جسمانی - جنبه ای که انتظار می رود کمتر از هر چیز دیگر مورد تردید باشد - دستخوش دگرگونی های مغرضانه بوسیله حافظه و تخیل اشخاص شد.

عکس که در سال ۱۸۹۰ گرفته شده، صورت تر و تازه و جوانی را نشان می دهد که در آرامش آن، خودداری به چشم می خورد. پیشانی سرسخت هنوز بوسیله طاسی بر جسته تر نشده بود. چشم های کوچک به تیزی از چاک چشم های آسیایی بیرون را نگاه می کنند. گونه ها نیز قدری به آسیا مایل هستند. در زیر دماغی پهن، لب های گوشتالو و چانه ای قوی را موهای پراکنده ای که رنگ قیچی و ریش تراش ندیده پوشانده است. صورت بدون شک خوشگل نیست. لکن در پشت سر سیمایی ابتدایی و صیقل نخورده، بیننده آن چنان به روشنی از حضور هوشی منضبط آگاه می شود که القاء شبهه حیوانیت یکسره باطل به نظر می رسد. دست های ولادیمیر، خشک، از نظر شکل عامی، و با انگشتان کوتاه بود - دست ها گرم و مردانه بود. نسبت به بچه گربه ها، همچنان که نسبت به هر چیز ضعیف و بی دفاع، او مهربانی پرمدارای اقویا را نشان می داد. آقایان ادبا به او بهتان زده اند!

وود ووزوف ادامه می دهد: "در ساحت اخلاقی ولادیمیر ایلچ، آدم سخت متوجه یک حالت غیراخلاقی می شد. بنظر من این حالت، صفت ذاتی سرشت او بود." سپس معلوم می شود که این حالت غیراخلاقی عبارت بود از اینکه هر وسیله ای در صورتیکه به هدف مطلوب منتهی شود، قابل قبول است. آری، ولادیمیر به اخلاقیات کشیشان و اخلاق کانتی که از قرار معلوم زندگی ما را از ارتفاعات آسمانی تنظیم می کنند علاقه ای نداشت. هدف های او آن چنان بزرگ و آن چنان ورای تمام ملاحظات شخصی بود که او موازین اخلاقی اش را آشکارا فرع بر آن هدفها می دانست. او، اگر نه با دیده نفرت، دستکم با بی اعتنائی طنزآمیز، آدم های ترسو و ریاکاری را می نگریست که ناچیزی هدفها و پستی شیوه هاشان را در پشت اصول عالی پنهان می کردند، اصولی که اگر چه از دید نظری مطلق است، در عمل کاملاً قابل انعطاف می باشد.

و آنوقت وود ووزوف ناگهان درباره حرف خود توضیح می‌دهد: "من حقایق مشخصی نمی‌دانم که دال بر غیراخلاقی بودن لنین باشد". با وجود این پس از آنکه به مغزش فشار می‌آورد، به یاد می‌آورد که وجدان حساسش "ازین حقیقت که لنین دوست داشت مردم را به شایعه‌بافی تشویق کند، یکه می‌خورد". بیایید نزدیک‌تر برویم و به متهم‌کننده گوش کنیم. یکبار در داخل حلقه‌ای کوچک، وود ووزوف گفت که اولیانوف هیچ ابایی از استفاده از استدلالاتی که می‌دانست دروغ است نداشت، تا موقعی که [این استدلالات] ... در میان مخاطب‌های کم‌سواد به پیروزی بینجامد". اما بنظر می‌رسد که خود وود ووزوف به اتهامات خود "اهمیتی قائل نبود" چرا که بزودی به دیدن اولیانوف‌ها رفت، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. با وجود این، ولادیمیر که از یکی از دوستانش اظهارنظر توهین‌آمیز وود ووزوف را شنیده بود، از او توضیح خواست. وود ووزوف هنگام جواب دادن "کوشید زبان خود را ملایم‌تر کند". گفتگو به آشتی رسمی انجامید، لکن دیگر در بهار ۱۸۹۲ روابط آنان چنان خراب شده بود که دیگر تقریباً از دیدن یکدیگر دست کشیدند.

این حادثه، گرچه بسیار مبتذل، لکن براستی قابل توجه است. اخلاقی، در پشت سر غیراخلاقی او را متهم می‌کند که استدلال دروغین بکار می‌برد. پس از آن بدون اینکه به حرف نیشدار خود "اهمیتی قائل" شود بدیدن مردی می‌رود که به او افترا زده است. غیراخلاقی که عادت دارد به چیزی که می‌گوید اهمیت قائل شود، از او آشکارا توضیح می‌خواهد. اخلاقی که مشتش باز شده، می‌خواهد از موضوع طفره برود، عقب می‌نشیند، حرفش را پس می‌گیرد. با گزارش خود وود ووزوف، نمی‌توان به نتیجه‌ای رسید جز اینکه اعمال این اخلاقی از او یک شایعه‌باف بسیار بی‌شهامت می‌سازد، در حالیکه روش آن غیراخلاقی، دقیقاً در او عدم وجود هرگونه تمایل به "تشویق به شایعه‌بافی" را نشان می‌دهد. این نکته را هم اضافه کنیم که خود وود ووزوف بی‌اساس بودن اتهام خود را در مورد اینکه اولیانوف استدلالاتی بکار می‌برد که خود می‌دانست دروغین است می‌پذیرد. وود ووزوف در رابطه با یک مسأله دیگر درباره اولیانوف می‌نویسد که "در تمام گفتارهایش ایمانی عمیق نسبت به اینکه چیزهایی که می‌گفت صحیح است، مشهود بود". تمام این واقعه را به خاطر بسپاریم، چرا که این واقعه به منزله کلیدی خواهد بود بر بسیاری جدال‌ها و منازعه که در آن ریاکاران اخلاقی او را به کمبود وسواس‌های اخلاقی متهم کرده‌اند.

از دوران سامارا نامه‌ای از لنین یا درباره او یا داستان جالب انسانی دیگری نگهداری نشده است. هم عقاید دوستان و هم دشمنان با عطف به ماسبق گفته شده، و ناگزیر رنگ تأثیر نیرومند دوران شوروی را دارد. معهدا اگر همه آن عقاید را با هم مطالعه کنیم، یا به یکدیگر پیوند بدهیم، می‌توانیم لنین را بصورتی که او در فجر دوران انقلاب پیش بود، دستکم تا حدی مجسم کنیم.

نخست باید گفت که ولادیمیر اولیانوف به تیپ کلاسیک نیست انگاران روسی که نه تنها در قصه‌های ارتجاعی، بلکه گهگاه در خود زندگی بدان برمی‌خوریم - با آن توده وحشی زلف ژولیده، لباس‌های کثیف و عصای گره‌دار - کوچکترین شباهتی نداشت. همان‌طور که سه‌ونوف به خاطر دارد: "خط موهای او به این زودی شروع به عقب نشستن کرده بود." در لباس و رفتار او چیزی که تعجب‌آور یا مخالفت‌انگیز باشد وجود نداشت. سرگیوسکی که تقریباً به همان دوره از نسل مارکسیستها تعلق دارد، از ولادیمیر در اواخر دوران سامارا توصیف جالبی به دست می‌دهد: "... مردی فروتن، با لباس تمیز، و به اصطلاح خوش لباس، ولی بدون تظاهر که در ظاهرش چیزی نداشت که توجه آدم معمولی را که در خیابان راه می‌رفت بخود جلب کند. ازین رنگ و روی حفاظتی خوشم آمد ... من در آن زمان آن حالت آب زیرکاه را که بعدها، پس از تبعید، توجه مرا به خود جلب کرد ندیدم ... او دقیق به نظر می‌آمد، بدقت اطراف خود را می‌پایید، مشاهده‌گر، آرام و برخلاف سرشت عصبی که من از روی نامه‌هایش با آن آشنایی داشتم، خوددار بود..."

سه‌ونوف، در گذر، از قیافه مرسوم جوانان رادیکال سامارا تصویری به ما می‌دهد. اولیانوف پس از رسیدن به آپارتمان اسکلیارنکو^{۵۷}، "روزنامه‌ای را زیر پاهایش باز می‌کرد" و روی تخت دراز می‌کشید و به صحبتی که دور و بر سماور ادامه داشت گوش می‌داد. اظهار عقیده یکی از ناظران صدای او را درمی‌آورد، "مزخرف است"، و بعد پشت سر هم حرف دیگران را رد می‌کرد. عادت نه‌چندان ستایش‌انگیز نشستن و یا دراز کشیدن روی تخت خواب یک آدم دیگر در میان جوانان روس، هم به دلیل سادگی این کار و هم به دلیل نبودن صندلی کافی مرسوم بود. اگر چیزی ولادیمیر را از دیگران متمایز می‌کرد، همانا روزنامه به زیر پا گذاشتن بود. صبغه ناگهانی گفتارش، آشتی‌ناپذیر بودن موضع او را نشان می‌داد و وسیله‌ای بود تا حریفش مجبور به باز کردن مشت خود بشود.

در این صحبت‌های به دور سماور و یا در یک قایق پارویی بر روی آبهای ولگا، ولادیمیر که دیگر آنتی - دورینگ، این دایرةالمعارف جدلی مارکسیسم را خوانده بود، از ذهن جوانان به طرزی خستگی‌ناپذیر ارزش‌های مابعدالطبیعی را می‌شست و دور می‌کرد. عدالت؟ اسطوره‌ای برای پوشاندن اینکه قوی حق دارد. اصول مطلق؟ اخلاق در خدمت منافع مادی است. قدرت دولت؟ کمیته اجرایی استعمارگران. انقلاب؟ لطفاً تصریح کنید که غرض انقلاب بورژوازی است. ظاهراً در این گفتارها و گفتارهای مشابه دیگر - که بوسیله آن ولادیمیر چنین ایده‌آلیسم را به سنگ می‌کوبید - است که باید به دنبال کلید شهرت اولیه او به‌عنوان "غیر اخلاقی" باشیم. مستمعین او که در مدرسه حرف‌های دیگری آموخته بودند، هیجان‌زده شده، می‌خواستند اعتراض بکنند و این چیزی بود که ورزشکار جوان می‌خواست. "سفسطه؟"، "تصفیه‌گویی؟" ضربه‌های دوستانه چپ و راست فرود می‌آمد. حریف که غافلگیر شده بود ممکن بود سکوت کند، یا به‌ندرت یادش برود که دهانش را ببندد، و بعد دنبال کتاب‌هایی که اولیانوف ذکر کرده بود بگردد و حتی بعدها ممکن بود مدعی شود که مارکسیست شده است.

در بحث‌های خود با ژاکوبن‌ها و اعضای اراده خلق، ولادیمیر که اینک در دسته رو به گسترش مارکسیستی ستاره‌ای شده بود، از روش سقراط استفاده می‌کرد: از حریفش می‌پرسید: "خیلی خوب، قدرت را بدست گرفتید، بعد چی؟" "احکام!" آنوقت طرفداران شما چه کسانی خواهند بود؟ "مردم!" و مردم چه کسانی هستند؟" به دنبال این پرسش‌ها تحلیلی از تضادهای طبقاتی پیش کشیده می‌شد. در اواخر دوران سامارا، دستنویسی از اولیانوف در میان جوانان دست به دست می‌گشت. عنوان این دستنویس عبارت بود از: مناظره‌ای بین یک سوسیال‌دموکرات و یک پوپولیست، و به احتمال قوی خلاصه‌ای از مناظرات دوران سامارا در قالب گفتگو بود. متأسفانه این دستنویس گم شده است.

ولادیمیر با هیجان بحث می‌کرد - در واقع همه چیز را با هیجان انجام می‌داد - ولی نه به‌صورت آشفته، و نه بدون تفکر قبلی. عجله نداشت که وارد غوغا بشود، حرف کسی را قطع نمی‌کرد، سعی نمی‌کرد با صدای بلند دیگران را خفه کند، - حتی اگر خودش از عصبانیت می‌لرزید - اجازه می‌داد حریفش هر چه دل تنگش می‌خواهد بگوید، نقاط ضعف استدلال‌های حریف را بدقت در نظر می‌گرفت و بعد به نحوی

شکوه‌آمیز سراسیمه به یورش می‌پرداخت. ولی حتی در این ضربات شدید که این جدلی جوان وارد می‌کرد، هیچ چیز شخصی وجود نداشت. او به اندیشه‌ها حمله می‌کرد یا به استفاده بی‌سواس از اندیشه‌ها؛ او طرف را من غیر مستقیم می‌کوبید. حالا دیگر وقت آن رسیده بود که حریف ساکت شود. ولادیمیر که حرف دیگران را قطع نمی‌کرد، اجازه نمی‌داد که کسی هم حرف او را قطع کند. مثل بازی شطرنج حرف خود را پس نمی‌گرفت و اجازه نمی‌داد که کسی هم حرفش را پس بگیرد.

این اظهار نظر ماریا اولیانوا که خجالتی بودن ولادیمیر یک صفت خانوادگی بود عجیب به نظر می‌آید. این فقدان بینش روانشناسانه که در اکثر بخش‌های شهادت خواهر کوچک‌تر مشهود است، ما را دو چندان محتاط می‌کند، چرا که در سرشت او بود که در لنین تا سرحد امکان صفات "خانوادگی" پیدا کند. این درست است که عکس ۱۸۹۰ که با آن پیش از این آشنا شدیم، اشارتگر جدالی است بین خجالتی بودن و حس اطمینان بخود که هنوز به طور کامل پرورش نیافته است. چنین بنظر می‌رسد که مرد جوان از حضور عکاس خجالت می‌کشیده، یا با بی‌میلی تن به عکس گرفتن داده است، همان‌طور که سی سال بعد لنین خجالت می‌کشید که نامه‌ها و مقالات خود را به یک تندنویس دیکته بکند. اگر این "خجالتی بودن" باشد، بدون شک در آن ضعف و یا حساسیت شدید به چشم نمی‌خورد؛ بلکه در آن قدرت نهفته است. هدفش این است که دنیای درونی او را از تماس‌های بسیار نزدیک و صمیمیت‌های غیردلخواه حفظ کند.

صفتی که تحت یک اسم خوانده می‌شود، ممکن است نه‌تنها در میان اعضای یک خانواده بسیار فرق بکند، بلکه حتی ممکن است به عکس خودش هم تبدیل شود. خجالتی بودن الکساندر، همه نزدیکان او بدان گواهی می‌دهند، با شخصیت او که به‌طور کلی خوددار و سرنگهدار است کاملاً تطبیق می‌کند. هر وقت که الکساندر بر برتری خود وقوف پیدا می‌کرد حتماً معذب می‌شد. لکن این صفت، دقیقاً همان چیزی است که او را از برادر کوچک‌ترش جدا می‌کرد، چرا که این برادر، بدون کوچکترین تردید می‌گذاشت آشکار شود که او از دیگران بزرگ‌تر است. حتی می‌توان گفت که خصلت پرخاشگرا نه ذهن او که کاملاً تابع عقاید او شده بود و از شائبه هر نوع کبر شخصی به‌دور بود، به یک معنا ولادیمیر را از قید و بند خجالتی بودن آزاد می‌کرد. به هر طریق اگر او گاهی، به‌ویژه در دوران جوانی، قید و بند و معذب بودن را حس می‌کرد، نه به‌علت خود، بلکه به‌علت دیگران بود - به دلیل علاقه‌های پیش‌پافتاده آنان، شوخی‌های مبتذل، و گاهی به

لنین جوان (۲۲۹)

دلیل حماقتشان. ساموی洛夫، ولادیمیر را در حلقه بیگانگان نشان داده است: "کم حرف زد، لکن این به ظاهر به هیچ وجه به این دلیل نبود که در محفل ناآشنا احساس ناراحتی می‌کرد". بلکه برعکس حضور او سبب می‌شد که دیگران گوش به زنگ باشند؛ اشخاصی که بیش از حد احساس آزادی می‌کردند، در حضور او اگر نه ترس، قدری احتیاط نشان می‌دادند.

خواهر بزرگ‌تر به ما پیش از این گفته است که رفقای الکساندر در حضور او خوددار بودند، و "پیش او از مزخرف گفتن در عذاب بودند، به دیده احترام بدو می‌نگریستند و منتظر حکم او می‌شدند." گرچه شخصیت دو برادر با هم فرق می‌کرد، در این مورد به خصوص ولادیمیر نسبت به دیگران "مثل ساشا" رفتار می‌کرد: آنان را مجبور می‌کرد که از خود فراتر بروند. سه‌ونوف مینویسد: "حتی در جوانی هم هر نوع لابلالگیری به او بیگانه بود... و در حضور او همه ما که گروه اسکلیارنکو را تشکیل می‌دادیم خود را جمع و جور می‌کردیم... وراجی یاوه و شوخی زشت در حضور او غیرممکن بود." چه شهادت بارزشی! ولادیمیر قدرت آن را داشت که در بحبوحه بحث یا در توصیف یک دشمن از اصطلاحی بسیار عامیانه و سطح پایین استفاده بکند، ولی تحمل کنایه‌های مبتذل، شوخی‌های پیش پا افتاده و یا قصه‌های رکیک را که بین مردان جوان آن‌همه رایج است تحمل نمی‌کرد. این به دلیل آن نبود که او به نوعی اصول ریاضت‌کشی وفادار بود - این "غیراخلاقی" نیازی به شلاق مابعدالطبیعی نداشت - و نیز به این دلیل نبود که او طبیعتاً به قسمت غیرسیاسی زندگی علاقه‌ای نداشت. نه، هرگز. هیچ چیز انسانی نبود که با او بیگانه باشد. این درست است که ما درباره رفتار اولیانوف جوان نسبت به زنان، قصه و ماجرای در دست نداریم. احتمالاً مغالزه و دلبستگی‌هایی در کار بود: وگرنه دشوار می‌توانست درباره آن چشم‌های زیبا آواز سر دهد، حتی اگر احساسش را نقابی از طنز پوشانده باشد. لکن بدون اطلاع از جزئیات می‌توان با اطمینان گفت که رفتار پاک ولادیمیر جوان نسبت به زنان تا آخر زندگی اش تغییر نیافته ماند. این به دلیل سرد مزاجی نبود که ساخت روحی او تقریباً رنگی اسپارتنی داشت، بلکه برعکس، شور و هیجان اساس سرشت او بود. لکن این شور و هیجان را چیزی که من برای آن نام دیگری جز پاکدامنی نمی‌شناسم تکمیل می‌کرد. ترکیب طبیعی این دو عنصر، شور و هیجان و پاکدامنی، مانع هر نوع بداخلاقی و عمل ناشایست می‌شود. ولادیمیر هیچ‌گونه غل و زنجیر اخلاقی نداشت تا از دیگران فراتر برود: بیزاری ذاتی او از هر نوع ابتذال و پیش پا افتادگی کافی بود.

و این همان وود ووزوف است که گواهی می‌دهد که در گروه مارکسیست سامارا، ولادیمیر "منبع موثق بی‌بروبرگردی بود - تقریباً از او بت ساخته بودند، خانواده‌اش هم همین‌طور" گرچه بعضی از اعضای گروه از او مسن‌تر بودند. سئونوف با این گفته موافقت دارد: "اعتبار او در گروه به هیچ‌رو مورد سؤال نبود." لالا یانتس که یک سال پس از جریانش با وود ووزوف، اولیانوف را دیده، می‌نویسد که ولادیمیر فوراً او را جلب کرد. "این مرد بیست و سه ساله معجون بسیار جالبی از سادگی، حساسیت، عشق به زندگی و شور و هیجان از یک طرف، و دانش استوار و عمیق و استمرار بی‌رحمانه منطقی ... از طرف دیگر بود." پس از همان دیدار اول، لالا یانتس خوشحال بود که سامارا را برای محل اقامت خود تحت نظر پلیس انتخاب کرده است.

ایجاد تأثیراتی این چنین متناقض در دیگران از افتخارات برگزیدگان است ... این غیرمحمتمل است که حتی در جوانی اولیانوف تمایل به شکایت از طرفگیری دیگران داشته باشد. احساس‌هایی که او ایجاد می‌کرد بیشتر مثل جریان‌های القایی بود که از طرفگیری خود او سرچشمه می‌گرفت. از نظر او یک شخص به‌خودی‌خود هدف نبود، بلکه وسیله بود. سئونوف می‌نویسد: "در رفتار او با دیگران می‌شد اختلاف‌های شدید را فوراً مشاهده کرد. با رفقایی که او معتقد بود هم عقیده او هستند به ملایمت و با شوخی‌های ناشی از خوش‌خلقی حرف می‌زد ... ولی اگر می‌فهمید که حریفش دارای ایدئولوژی دیگری است ... آتش حمله‌اش بیرحمانه بود. او حریف را در جایی می‌زد که بیشتر آزاردهنده بود و در انتخاب اصطلاحاتش آزادی بسیار به‌خرج می‌داد." این اظهارنظر از طرف یکی از دوستان جوانی لنین برای درک لنین اهمیت فوق‌العاده دارد.

روش "طرفگیر" او نسبت به مردم، به دلیل سودمندی آن، از عمیق‌ترین ریشه‌های سرشت او سرچشمه می‌گرفت، سرشتی که یکسره متوجه دگرگون کردن جهان خارج بود. اگر حتی در این کار نوعی حساب‌گری وجود داشت - که بدون شک وجود داشت و با گذشت زمان دوربینانه‌تر و عاقلانه‌تر شد - نمی‌شد آن را از احساس واقعی جدا دانست ... وقتی که مردم صفات باارزش و مهم خود را به او نشان می‌دادند، لنین به‌سادگی "عاشقشان می‌شد." رفتار او نسبت به آدم‌ها سخت تغییر می‌کرد، بر اساس اینکه در هر لحظه خاص، آنان طرفدار یا مخالف او بودند. در این "عاشق بودن"، و در دوران خصومت که به دنبال آن می‌آمد، کوچکترین اثری از سطحی بودن، تلون و غرور نبود. قانون عدالت او، قوانین مبارزه بود. به همین دلیل است

که اغلب حتی در آثار چاپی او درباره اشخاص مختلف نقیضه‌گویی‌های تعجب‌آوری دیده می‌شود، ولی در تمام این نقیضه‌گویی‌ها لنین به خود صادق بود.

آقایان "فردگرا" ادعا می‌کنند که شخصیت به جای خود غایتی است، ولی این مانع نمی‌شود که آقایان در رفتار خود نسبت به دیگران، اگر نه از روی شکم، دستکم از روی ذائقه خود عمل کنند. آن وظیفه خطیر تاریخی که "غیر اخلاقی" ما خود را وقف آن کرده بود، رفتار او را نسبت به مردم به مقامی بالاتر ترفیع می‌داد؛ در عمل او برای سنجش آنان همان گز را به کار می‌برد که در مورد خود. طرفگیری که به حکم علائق راه و هدف به وجود آمده بود، در تحلیل نهایی، بدل شد به عالی‌ترین نوع بی‌طرفی، و این صفت کمیاب - که به راستی صفت رهبران است - به لنین، حتی در جوانی، قدرت و وثوق فوق‌العاده بخشید.

سه‌ونوف که شاید سه سالی از ولادیمیر مسن‌تر بود یک بار در یک بحث عمومی درباره خود و سایر دوستانش گفت که آنان درک اندکی از مارکسیسم داشتند، به دلیل اینکه آنان شناسایی کامل با تاریخ و اقتصاد بورژوازی نداشتند. ولادیمیر کوتاه و جدی جواب داد: "اگر در این مسئله ضعیف هستید، پس در همه چیز ضعیف هستید - باید مطالعه کنید ...". وقتی که مسائل عمده مطرح می‌شد، این جوان ساده و شاداب، مثل کسی حرف می‌زد که انگار قدرت به دست اوست و دیگران ساکت شده و با نگرانی دست به کار می‌شدند.

همان سه‌ونوف گزارش می‌کند که ولادیمیر چگونه استدلال‌ات غیرقابل قبول شوهر خواهرش یلیزاروف را که می‌کوشید در مناظره‌ای به وود ووزوف کمک کند، با اطمینان و استواری مردود شناخت. نه، او خجالتی نبود؛ علاوه بر این باید در نظر داشت که هم یلیزاروفی که از او بت ساخته بود، و هم وود ووزوفی که از او بدش می‌آمد، از او شش سال، اگر نه بیشتر، بزرگ‌تر بودند. وقتی که اندیشه‌های انقلابی مطرح بود، ولادیمیر نه رفاقت می‌شناخت و نه خویشاوندی، تا چه رسد به احترام به سن اشخاص.

بنا به قول وود ووزوف، اولیانوف در سن بیست و دو سالگی این احساس را در آدم ایجاد می‌کرد که "از نظر سیاسی شخصی است شکل گرفته و بالغ." سه‌ونوف به نوبه خود می‌نویسد: "حتی در آن زمان ولادیمیر

ایلیچ مردی بنظر می‌آمد که اندیشه‌هایش کاملاً شکل گرفته بود و رفتاری که در اجتماعات دسته‌جمعی از خود نشان می‌داد ... حاکی از اطمینان و استقلال کامل بود. "اقتصاددان آینده حزب منشویک، پی. پی. ماسلوف که در آن زمان دانشجوی دانشگاه بود از اشخاصی که به دیدن او در دهکده گوبرنیای اوفای می‌آمدند، در زمانی که که در این دهکده تحت نظر پلیس بود، شنید که در سامارا مردی به نام ولادیمیر اولیانوف زندگی می‌کند که به مسائل اقتصادی "نیز علاقه‌ای دارد"، و علاوه بر این "شخصی است با هوش و دانش برجسته." پس از خواندن دست‌نویسی از اولیانوف - در آن روزها مارکسیسم روسی هنوز به چاپخانه دسترس نداشت - ماسلوف به‌ویژه تحت تأثیر "فرمول‌بندی قاطع و روشن اندیشه‌های اساسی او که نشانه وجود مردی با آرای کاملاً شکل گرفته بود" قرار گرفت.

حتی در دوران سامارا، اصطلاح "پرمرد" که در آینده قرار بود لقب لنین بشود، به طرزی عجیب با شخصیت لنین جوان پیوند می‌یابد. لکن نه در جوانی و نه در پایان زندگی، جز طاسی، در او چیزی نبود که نشانه پیری باشد. آن چه در این جوان جالب بود، بلوغ اندیشه تعادل نیروهای فکری و حتمیت حمله‌اش بود. وود ووزوف می‌نویسد: "البته من نمی‌توانستم نقشی را که او قرار بود بازی کند پیش‌بینی بکنم، ولی حتی در همان زمان هم معجب شده بودم، و آشکارا هم می‌گفتم که نقش اولیانوف، نقشی برجسته خواهد بود."

در طول این زمان آیین بدعت‌آمیز موفق شده بود در میان گروه‌های جوانان سامارا پیروانی پیدا کند و چیزی نزدیک به رسمیت از جانب محافل رادیکال پیدا کند. پوپولیسم که به‌عنوان تمایل سیاسی حاکم کماکان به زندگی خود ادامه می‌داد، مجبور شد برای این آیین جایی کوچک باز کند. تبلیغ سوسیال دموکراتیک در میان جوانان، عمدتاً بوسیله اسکلیارنکو، جوانی مستعد، اما تا حدی بی‌قرار صورت می‌گرفت. در مارس ۱۸۹۳، لالا یانتس، دانشجوی دانشگاه غازان و رفیق سابق فدوسیف، وارد سامارا شد. او را به این شهر فرستاده بودند تا تحت نظر پلیس سکنی گزینند. به فوریت بین او، اولیانوف و اسکلیارنکو دوستی نزدیکی پیدا شد. این سه نفر - گرچه تنها به مدت سه ماه - ستاد عمومی مارکسیستی سامارا را تشکیل می‌دادند. ولادیمیر در کار تبلیغ شرکت نکرد. لالا یانتس به صراحت می‌نویسد: "در سامارا، دست‌کم در زمان اقامت من در آن شهر، او به هیچ محفلی نپیوست و در هیچ محفلی درسی نداد." لکن

جهت عمومی قطعاً در دست او بود. این مثلث به کرات جلسه تشکیل می‌داد: گاهی در آپارتمان اسکلیارنکو، گاهی در یکی از آبخو فروشی‌های سامارا که اسکلیارنکو بسیار بدان‌ها علاقه داشت. اولیانوف درباره نوشته‌هایش با دوستانش صحبت می‌کرد و از آنان خبر آخرین حوادث محافل سامارا را می‌گرفت. به کرات در میان آنان بحث‌های نظری در می‌گرفت، لکن حتی همان موقع هم معلوم بود که حرف نهایی از آن اولیانوف است. در تابستان اسکلیارنکو از آلاکایفکا دیدن می‌کرد، و همه او را به دلیل اجتماعی بودن و خلق‌وخوی شادش دوست داشتند. او ذخیره‌ای از اندیشه‌های جدید را جمع می‌کرد تا با خود آن‌ها را برای شاگردان مدرسه و دختران پرستاری به ارمغان ببرد. اسکلیارنکو و لالا یانتس، متعاقباً هر دو بلشویک‌های برجسته‌ای شدند.

تا این زمان ولادیمیر توانسته بود پره او براژنسکی را هم قاطعانه به سوی خود جلب کند. او همان کسی بود که زمانی یک کمون زراعتی را سازمان داده بود، و ولادیمیر با او به کرات در حالیکه با هیجان سرگرم بحث بودند، مسافت قریب به یک میل بین دو دهکده خود را قدم زده بود. پره او براژنسکی بعدها در سازمان سوسیال دموکرات سامارا فعال شد، و سال‌ها بعد، در رژیم شوروی، او مسئول گورکی بود - همان ملکی که در آن رهبر روسیه شوروی استراحت کرد، مریض شد، و مرد. به‌طورکلی، تماس‌هایی که ولادیمیر در جوانی برقرار کرده بود، نقشی مهم در زندگی لنین داشت.

از زندگی ولایتی اطراف ولگا، ولادیمیر هر چه را که این زندگی در اختیار داشت از آن استخراج کرد. یلیزاروا می‌نویسد که اواخر زمستان ۹۳-۱۸۹۲ او گاهی کاملاً دل‌تنگ می‌شد، می‌خواست به شهری زنده‌تر برود... " لکن از آنجا که رفتن از آلاکایفکا در تابستان چندان مفهومی نداشت، عزیمت او تا پائیز به تأخیر افتاد. در این زمان، برادر کوچک‌ترش از دبیرستان داشت فارغ‌التحصیل می‌شد و در نظر داشت که وارد دانشگاه مسکو بشود. ماریا الکساندرونا قصد داشت به دنبال دیمیتری به مسکو برود، همان‌طور که شش سال پیش‌تر به دنبال ولادیمیر به غازان رفته بود. وقت ترک کردن خانواده رسیده بود. سنت پترزبورگ، اروپایی‌ترین شهر روسیه، به مراتب بیش از مسکو که در آن زمان "روستایی بزرگ" بود، ولادیمیر را به سوی

خود جلب می‌کرد. علاوه بر این با جدا زندگی کردن از خانواده، کمتر خطر این می‌رفت که کار انقلابی او بر زندگی برادر و خواهرهایش سایه بیفکند.

ماه‌های آخر در سامارا و آلاکایفکا را مقدمات فعالانه برای عزیمت پر کرد. ولادیمیر کتاب‌ها و مقاله‌هایش را خلاصه کرد، مهم‌ترین نتایج خود را گروه بندی کرد، تحقیقات جدال انگیز خود را پیش نویس کرد. او سلاح‌هایی را که باید به‌زودی در عمل از آنها استفاده می‌کرد، بررسی کرد، صیقل داد و تیز کرد. نهضت انتقادی در ذهن قشر روشنفکر، مثل نهضت عمیق‌تر در مناطق صنعتی، نیازمند آیین، برنامه و مربی بود. چرخ تاریخ روس سریع‌تر به حرکت درآمد. وقت آن رسیده بود که با سامارا، آلاکایفکا و جاده درختان زیزفون وداع کند. ولادیمیر اولیانوف مخفی‌گاه شهرستانی خود را ترک گفت تا همین که گام در عرصه پایتخت گذاشت، خود را سر و گردنی از نسل خود بالاتر ببیند.

بدین ترتیب در فاصله اعدام برادر و عزیمت به سنت پترزبورگ بود، در آن سال‌های هم کوتاه و هم بلند کار سرسختانه، در آن شش سال بود که لنین آینده شکل گرفت. قرار بود باز هم گام‌های بلندی بردارد، نه تنها به سوی خارج، بلکه به سوی درون؛ چند مرحله به‌روشنی ترسیم شده در رشد بعدی او وجود دارد. لکن مشخصات بنیادی شخصیت او، پیش او درباره زندگی، و شیوه عمل او به همین زودی، در فاصله بین هفده سالگی و بیست و سه سالگی زندگی او شکل خود را پیدا کرده بود.

مؤخره بر انتشار جدید

از هنگامهٔ پیدایش و بسط سوسیالیسم علمی به دست مارکس و انگلس، همواره جریان‌های گوناگونی ظهور کردند که با برداشت‌ها و تفاسیر خود از سوسیالیسم، گاه تعمداً و گاه سهواً آن را به بی‌راهه کشاندند و یا دست به اصلاحاتی در آن زدند که ثمرهٔ آن نمی‌توانست چیزی جز زوال سوسیالیسم علمی و تهی کردن آن از برخی مضامین کلیدی باشد. این روند از آن دوران تاکنون به شکل‌های گوناگونی ادامه داشته و خود را در جدال‌هایی بی‌شمار میان افراد و احزاب نشان داده است. جدال‌هایی که از سوی سوسیالیست‌های وفادار به طبقهٔ کارگر و سوسیالیسم علمی، با هدف تبیین خطوط صحیح در طوفان وقایع برای نمایان ساختن انحراف‌ها و جلوگیری از شیوع تئوری‌های فاسد در جنبش طبقهٔ کارگر صورت گرفت و کماکان هم ادامه داشته و خواهد داشت؛ چرا که بورژوازی و چاکران و وادادگان به آن چون طاووسی ملون و با لباسی نو پیوسته در پی رسوخ به افکار کارگران و تضعیف عاملیت آن‌ها و ایجاد بدعتی ناصواب در سوسیالیسم‌اند. مواجههٔ مارکس با آیزناخرها (سوسیالیست‌های آلمانی نزدیک به مارکس و انگلس) در «نقد برنامهٔ گوتا» از این دست است. مارکس بر فهم نادرست از دولت سرمایه‌داری و جامعهٔ کمونیستی، در طرح برنامه‌ای دست می‌گذارد که برای تأسیس حزب کمونیست آلمان تدوین شده بود و به آن‌ها دربارهٔ بازگشت به سوسیالیسم غیرعلمی با وجود آشکار شدن سازوکار مناسبات نظام سرمایه‌داری هشدار می‌دهد. پس از مارکس، بارزترین این گونه جدال‌ها در مواجههٔ لنین با احزاب و گروه‌های سوسیالیست دیگر در زمانهٔ خود به چشم می‌خورد. لنین می‌کوشید با بررسی رفتار نظری و عملی هر جریان، عناصر انحراف را در آن شناسایی کند و جایگاه آنان را در مبارزهٔ طبقاتی آشکار سازد. امروزه با توجه به جلوه‌گری جنبش‌های گوناگون اجتماعی در سطح جهان، بررسی تاریخی چنین مواجهه‌هایی و نحوهٔ برخورد با آن‌ها، نقش به‌سزایی در درک اهمیت شناسایی کج‌زوان خواهد داشت. به این سبب، در ادامه کوشش شده است، جدال‌های پراهمیتی که لنین و بلشویک‌ها در دل جریان سوسیال‌دموکراسی روسیه از سر گذراندند، یک جا گردآوری شود. در بخش نخست دوره‌بندی تاریخی از سوسیال‌دموکراسی روسیه را خواهید دید که لنین در «چه باید کرد؟» و «بیماری کودکی چپ‌روی در کمونیسم» ارائه می‌دهد و در بخش دوم احزاب و جریان‌هایی آورده شده است که در این دوره‌بندی حضور داشتند و لنین در نوشته‌های گوناگون می‌کوشید تا ماهیت حقیقی آنان را فاش

کند. نیاز به یادآوری است که جدال‌های لنین با جریان‌های سیاسی را باید در بستری فهمید که در آن جریان داشت و نه اینکه با درکی کلیشه‌ای، گزاره‌های او را در بستری متفاوت به کار بست.

دوره‌بندی تاریخ سوسیال‌دموکراسی روسیه

• سال‌های ۱۸۸۴ تا ۱۸۹۴ - مقابله با نارودنیسم

وجود جمعیت عظیم دهقانی در روسیه، وضعیت اسفبار آن‌ها و قیام‌هایی که بر ضد ملاکان بر سر اراضی داشتند، در دهه‌های ۶۰ تا ۷۰ قرن نوزدهم میلادی، روشنفکران و جوانان انقلابی را که از استبداد حکومت تزاری به ستوه آمده بودند، بر آن داشت که «جامعه‌ی روستایی» آن نیروی دگرگون‌کننده و وضعیت حاضر خواهد بود. این جریان انقلابی با نام نارودنیک‌ها که در دهه هفتاد به اوج خود رسیده بود، پس از آنکه موفق به ایجاد پایگاهی میان دهقانان نشد، دست به ترور مسئولان حکومتی زد تا با ملت‌هت ساختن شرایط جامعه و جلب توجه افکار عمومی، بذریق و تحریک توده‌ها برای انقلاب را بکارد. سرانجام در دهه ۸۰، بهدست پلیس تزاری ازهم پاشیدند اما اندیشه‌های نارودنیک‌ها تا مدت‌ها بر اذهان جوانان انقلابی روسیه سیطره داشت. در چنین فضایی بود که افکار مارکسیستی از طریق رسانه‌ها و مطبوعات علنی به میان جامعه روسیه راه باز کرد. مارکسیست‌های روسی نخستین گام پیش روی خود را در مبارزه با رسوب افکار نارودنیسم در اذهان جوانان انقلابی و کارگران مبارز یافتند. در این میان یک دسته کسانی بودند که به نام مارکسیست‌های علنی یا قانونی شناخته می‌شدند و دسته‌ای دیگر مارکسیست‌هایی چون پلخانف، ورازاسولویچ و لنین. دسته‌ی اول کسانی مانند بولگاکف و استرووه و توگان- بارانوفسکی پس از این دوره مارکسیسم را رها کرده و به اردوگاه لیبرالیسم پیوستند. هر دو دسته با تأکید بر طرح‌های بازتولید مارکس در جلد دوم سرمایه بر امکان تحقق انباشت سرمایه و توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه تأکید می‌کردند. تحلیلی که نظرگاه نارودنیک‌ها را مبنی بر عدم امکان انباشت و رشد سرمایه در روسیه به علت فقدان بازار خارجی و هم‌چنین کاهش تقاضای اجتماعی، مورد تهاجم قرار داد. مارکسیست‌ها در این دوره با تأکید بر رشد سرمایه‌داری در روسیه و گسترش روزافزون شمار کارگران صنعتی، نارودنیک‌ها را به نادیده‌انگاری این مسئله و عدم توجه به مبارزه طبقاتی متهم نمودند و هم‌چنین توسل به شیوه مبارزه تروریستی را نفی کردند، شیوه‌ای

که به جای تکیه بر طبقه‌ی اجتماعی، بر شخصیت‌ها تکیه داشت. در این سال‌ها تئوری و برنامه‌ی سوسیال‌دموکراسی روسی در حال شکل‌گیری بود، هرچند که اتحادی شکننده از افراد نامتجانس تحت لوای مارکسیسم و علیه نارودنیسم برقرار شده بود. جنبش خودبه‌خودی کارگری در آن هنگام، تجربه‌ی اعتصاب‌های بسیار و تشکیل اتحادیه‌ها را از سر می‌گذراند اما بدون حضور سوسیالیسم علمی در آن. پیوند میان جنبش کارگری و سوسیالیسم برقرار نشده بود؛ چرا که سوسیالیست‌ها در آن هنگام بیرون از جنبش کارگری ایستاده بودند.

• سال‌های ۱۸۹۴ تا ۱۸۹۸ - پیوند سوسیالیسم و جنبش کارگری

سکوت حکومت تزاری در برابر مطبوعات علنی پایدار نماند، آن‌ها که از گسترش مفاهیم سوسیالیستی در سطح جامعه احساس خطر کرده بودند، دست به سانسور مطبوعات زدند. در این هنگام دسترسی افرادی چون لنین و دیگر سوسیال‌دموکرات‌ها به مطبوعات علنی محدود شد. این مطبوعات در دست سوسیالیست‌هایی باقی ماند که درک صحیحی از تئوری مارکسیسم نداشتند و در ادامه با بروز تجدیدنظرطلبی در مارکسیسم ارتدوکس که از سوی برنشتاین مطرح شده بود، به پیروی از او برخاستند. برنشتاین از اعضای جناح راست حزب سوسیال‌دموکرات آلمان به شمار می‌آمد، او معتقد بود که رشد سرمایه‌داری ناگزیر به آشتی طبقات می‌انجامد، در نتیجه جنبه‌ی انقلابی مارکسیسم را زیر سوال برد و ایده «سوسیالیسم تکاملی» را مطرح کرد.

مطبوعات علنی بر اقبال گسترده‌ی جوانان به سوسیالیسم تأثیر بسیاری داشتند، اما این روی‌آوری با شناخت اصولی از سوسیالیسم علمی همراه نبود. در آن سال‌ها که اعتصابات کارگری خودجوش بسیاری سر برمی‌آورد و استبداد سیاسی حاکم عرصه را بر مخالفان تنگ کرده بود، مؤلفه‌ی ضدیت با حکومت مستبد تزاری، نقش پررنگی را در این اقبال گسترده ایفا می‌کرد.

این چنین بود که برخورد با انحراف‌هایی که با پشتیبانی مارکسیست‌های علنی به درون جنبش کارگری راه می‌یافت، از اهمیت برخوردار شد. سوسیال‌دموکرات‌ها که دوره‌ی پیشین را در همکاری با

سوسیالیست‌های علنی، به مقابله با تفکر نارودونیک‌ی شایع در جامعه روسیه پرداخته بودند، اکنون در جدال با انحرافات آن‌ها، در پی پیوند سوسیالیسم و جنبش کارگری برآمدند. تشکیل «لیگ مبارزه برای رهایی طبقه کارگر» در سن پترزبورگ از پیوند میان ۲۰ محفل کارگری، از جمله اقدام‌ها جهت فعالیت میان کارگران بود. اشاعه آموزه‌های سوسیالیسم علمی، شناخت صحیح از نظام اقتصادی و اجتماعی زمان خود، از طبقات مختلف در جامعه روسیه و روابط متقابل میان آن‌ها، مبارزه بین این طبقات، نقش طبقه کارگر در این مبارزه و وظیفه تاریخی سوسیال‌دموکراسی بین‌المللی و طبقه کارگر روسیه، از جمله فعالیت‌هایی بودند که لنین از آن‌ها در جزوه «وظایف سوسیال‌دموکرات‌های روسی» یاد می‌کند. برآیند همه این کوشش‌ها در نهایت در سال ۱۸۹۸ در تشکیل حزب سوسیال‌دموکراسی روسیه به بار نشست.

• سال‌های ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۳ - بروز اتحادیه‌گرایی («گرایش قهقرایی در سوسیال‌دموکراسی روسیه»)

رواج افکار لیبرالی درون مطبوعات علنی، به ظهور انحرافات در سوسیال‌دموکراسی روسیه دامن زد. پیامد این انحرافات، ظهور گرایشی بود که بر جنبش خودبه‌خودی کارگران تأکید داشت و نتیجه‌ای جز عدم توجه به پیشبرد مبارزه سیاسی از سوی این طبقه و دنباله‌روی از جریانی خودبه‌خودی در پی نداشت. افراد و جریاناتی که لنین نام اکونومیست‌ها را به آن نهاد، سطح پایین آگاهی میان توده کارگر را، دستاویزی برای تأکید صرف بر مبارزات اقتصادی طبقه کارگر جهت بهبود وضعیت فعلی خود قرار داده بودند. بازی در این زمین، به معنای نادیده گرفتن این واقعیت بود که هیچ‌گاه سطح آگاهی طبقاتی میان توده پرولتاریا در یک زمان همگون نیست و این وظیفه کارگران پیشرو و سوسیالیست‌های انقلابی است که با برقراری حزبی از پیشروان، آگاهی توده را از سطح آگاهی اتحادیه‌ای به آگاهی طبقاتی سوق دهند.

در سال‌های ۱۸۸۴ تا ۱۸۹۴، سوسیال‌دموکرات‌ها براساس شناخت درست از رشد سرمایه‌داری در روسیه و گسترش روزافزون شمار کارگران، برخلاف نارودونیک‌ها، طبقه کارگر را تنها فاعل انقلاب دانستند و در این جهت به ترویج و تبلیغ در محیط‌های کار پرداختند. از این‌رو، هواداران نارودونیک‌ها و لیبرال‌ها با توجه به سبک‌کاری که سوسیال‌دموکرات‌ها در پیش گرفته بودند، آن‌ها را به کنار گذاشتن مبارزه سیاسی متهم

لنین جوان (۲۳۹)

می‌کردند. اما به زعم لنین، این نوع فعالیت محدود که در آن دوره ناگزیر به انجام آن بودند، خود بستری سترگ را مهیا ساخت که به جذب کارگران انقلابی و پیشرو و تشکیل حزب سوسیال‌دموکراسی روسیه منتهی شد تا مبارزه سیاسی طبقه کارگر را سازمان‌دهی کند.

لنین پیدایش گرایش اکونومیستی را ناشی از عدم درکی می‌دانست که تناسب سبک کار سوسیال‌دموکرات‌ها در سال‌های ۱۸۸۴ تا ۱۸۹۴ را با زمان مشخص خود در نیافته بود و در پی تعمیم آن به همه زمان‌ها برآمد. پیامد این تعمیم درجا زدن در گام فعالیت تبلیغی و ترویجی اتحادیه‌ای به همراه نفوذ عقاید لیبرالی بود. بدین سبب برخورد با این انحراف که انقلاب اجتماعی به دست طبقه کارگر را کنار گذاشته و سوسیالیسم را به مبارزه اقتصادی روزمره تقلیل داده بود، ضرورت یافت.

• سال‌های ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۵ - سال‌های تدارک برای انقلاب ۱۹۰۵

در این سال‌ها تمایز میان منافع طبقات گوناگون آشکارتر شده بود و سه گروه لیبرال‌ها، خرده‌بورژواها و سوسیالیست‌های انقلابی هر کدام در پی نمایندگی منافع طبقاتی خاص به مبارزه علیه حکومت تزاری مشغول بودند. لیبرال‌ها در پی منافع بورژوازی در حال رشد روسیه بودند، سوسیالیست‌های انقلابی (اس‌آرها) در پی منافع خرده‌بورژوازی (دهقان‌ها) و سوسیال‌دموکرات‌های روسی در پی منافع طبقه کارگر. در میانه سال ۱۹۰۳، سوسیال‌دموکرات‌های روسی به منظور احیای حزب، دست به برگزاری دومین کنگره حزب سوسیال‌دموکراسی روسیه زدند تا بدین سبب محافل و گروه‌های سوسیالیستی را تحت پرچم حزبی واحد در آورند. برگزاری کنگره دوم نشان داد، وحدت نظری میان سوسیال‌دموکرات‌ها که در سال ۱۸۹۸ به تشکیل اولین کنگره حزب انجامیده بود، سست شده است. اختلاف‌ها بر سر فرم یک سازمان انقلابی و برنامه آن، حزب را به دو جناح بلشویک و منشویک تقسیم کرد. تأکید لنین بر انضباط و پذیرش سخت‌گیرانه عضوی که باید فعالانه در یکی از سازمان‌های حزب مشارکت کند، مخالفت منشویک‌ها را که از حزبی وسیع‌تر حمایت می‌کردند، برانگیخت. لنین سخت‌گیری در انتخاب اعضا و آموزش آن‌ها را مانعی از ورود "وراجان" به درون حزب انقلابی می‌دانست. پس از این مجادله، اختلاف عمیق‌تری بر سر برنامه میان این دو جناح شکل گرفت. بلشویک‌ها که در لیبرال‌های روس نه قدرت و نه عزمی را برای تکمیل انقلاب

بورژوا-دموکراتیک نمی‌دیدند، دستیابی به انقلاب دموکراتیک را در همکاری طبقه کارگر و دهقانان خرده‌بورژوا ممکن می‌دانستند؛ آنچه که منشویک‌ها به عنوان همکاری با خرده‌بورژواها تعبیر می‌کردند. از نظر منشویک‌ها این انقلاب بورژوایی به دست خود بورژوازی روسیه باید پیگیری می‌شد و طبقه کارگر، تنها باید به عنوان نیرویی مخالف در صحنه سیاست روسیه باقی می‌ماند و در حکومت موقت احتمالی مشارکتی نمی‌کرد. لنین، دست گذاشتن بر اختلاف‌های اصولی، نظری و تاکتیکی درون حزب سوسیال‌دموکراسی روسیه و مانور بر روی آن‌ها را که می‌توانست به اتحاد یا انحلال منجر شود، آن عاملی می‌دانست که به رشد جنبش کارگری می‌انجامد. مواجهه با سوسیالیست‌های انقلابی به مثابه فرزندان نارودونیک‌ها و مواجهه با منشویک‌ها به مثابه شمایل دیگری از اکونومیست‌ها، در این دوره از سوی بلشویک‌ها پیگیری می‌شد.

• سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ - سال‌های انقلاب

نخستین ماه از سال ۱۹۰۵ شاهد یکشنبه‌ای خونین بود، روزی که چند هزار نفر از کارگران به تحریک کشیش گاپون برای بهبود وضعیت خود به جلوی کاخ زمستانی تزار رفتند و در پی تقدیم عریضه‌ای به او بودند. این راهپیمایی با خشونت سرکوب شد و به کشتار عظیمی منجر گردید. مخالفت‌ها و اعتراضات رو به گسترش بود. جدایی حاصل شده میان بلشویک‌ها و منشویک‌ها به برگزاری کنگره‌هایی جداگانه از سوی هر دو گروه ختم شد. فضای ملتهدی در جامعه در جریان بود که به اعتصاب‌های گسترده در سراسر روسیه دامن زد. در اکتبر سال ۱۹۰۵، شوراها کارگران برای هماهنگی اعتصابات در شهرهای مختلف روسیه برپا شده بود و سوسیال‌دموکرات‌های هوادار بلشویک و منشویک در کنار یکدیگر به فعالیت درون این شوراها می‌پرداختند. تزار پس از رویارویی با این موج انقلابی ۱۹۰۵ بود که ناچار به پذیرش حکومتی مشروطه و وعده دادن برای قانون اساسی نوین در ماه‌های پایانی سال شد. همکاری مشترک در جریان انقلاب ۱۹۰۵، منجر به شکل‌گیری کمیته‌ای مشترکی از دو جناح حزب سوسیال‌دموکرات برای برگزاری کنگره شد. نخستین کنگره مشترک که به نام کنگره وحدت شناخته شد در سال ۱۹۰۶ برگزار شد. مجلس نمایندگان (دوما) در سال ۱۹۰۵ آغاز به کار کرد، اما بلشویک‌ها به جهت قیام‌های بیشمار توده‌ها و فضای انقلابی حاکم بر جامعه روسیه شرکت در آن را تحریم کردند. لنین در آن سال‌ها در پاسخ به جریان‌هایی که

انقلاب را ناگزیر می‌دیدند و تنها خود را در مسیر رویدادها قرار می‌دادند، از لزوم اقدام فعالانه در راستای قیام سخن می‌گفت. او معتقد بود، حزبی که منافع طبقه کارگر را پیگیری می‌کند و در جهت انقلاب اجتماعی گام برمی‌دارد، نمی‌تواند به‌جای اینکه در صدد جایگزینی حکومت تزاری با حکومت کارگران و دهقانان برآید، منفعلانه نظاره‌گر وقایع باشد.

• سال‌های ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۰ - سال‌های ارتجاع

دوره پیشین مملو از تجاربی ارزنده برای گروه‌ها و افراد حاضر در انقلاب بود. اما در این دوره، چیرگی ارتجاع بر فضای انقلابی موجود بآس را میان روشنفکران ایجاد کرده بود و فرصت‌طلبان در مطبوعات علنی، سنت مبارزه انقلابی را شکست خورده قلمداد می‌کردند. برخی از سوسیال‌دموکرات‌ها نیز هم‌صدا با آن‌ها دیگر لزوم فعالیت‌های مخفی را نقد می‌کردند و به دنبال انحلال حزب غیرعلنی کارگران و برپایی حزبی قانونی بودند. سازمان‌هایی که همچون بلشویک‌ها از انضباط آهنین و برنامه‌های منسجم برخوردار نبودند، صدمات زیادی را متحمل شدند و در نتیجه آن دچار سرخوردگی و انشعاباتی بسیار شدند. لنین آنچه را که احزاب در آن زمان ناگزیر به فراگیری‌اش بودند، چگونگی عقب‌نشینی در شرایط ارتجاعی و تعویض تاکتیک‌ها می‌داند. بلشویک‌ها که حضور در دوره اول دوما را تحریم کرده بودند، با تغییر در شرایط، به تغییر تاکتیک در راستای استفاده از امکانات موجود برای فعالیت علنی توأم با فعالیت‌های غیرعلنی دست زدند. شرکت در دوما خود برای مبارزه با تصورات خوش‌بینانه‌ای بود که پیرامون مجلس مشروطه ایجاد شده بود تا هرچه بیشتر چهره ارتجاعی آن پیش چشم توده‌ها عیان شود.

سابقه وحدت عملی در سال ۱۹۰۵ میان نیروهای بلشویک و منشویک حاضر در انقلاب و همچنین بروز خطر انحلال‌طلبی، به کوشش‌هایی برای نزدیکی میان دو جریان حزب سوسیال‌دموکرات روسیه انجامید. لنین وحدتی را که به معنای مسکوت گذاشتن سرچشمه اختلافات و سرپوش گذاشتن بر تضادها باشد، نقد می‌کرد چرا که "وحدت از بنیان ایدئولوژیک‌اش جداشدنی نیست و تنها می‌تواند بر مبنای نزدیکی ایدئولوژیک رشد کند."

• سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۴ - سال‌های اعتلا

برقراری وحدت میان دو جریان حزب سوسیال‌دموکراسی به سرانجامی نمی‌رسد. بلشویک‌ها در این دوره به جدالی قاطع با انحلال‌طلبان از یک‌سو و منشویک‌ها از سوی دیگر می‌پردازند. محافل کتاب‌خوانی و تبلیغ و ترویج میان توده کارگران از نو گسترش می‌یابد. اعتصابات بی‌شمار سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ که طی سال‌های بعد کم‌جان شده بودند، از سال ۱۹۱۱ جانی دوباره می‌گیرند. سرانجام انحلال‌طلبان در سال ۱۹۱۲ از حزب سوسیال‌دموکراسی روسیه منشعب شدند. کارگرانی که انگیزه جدال میان گروه‌ها بر سر انحلال‌طلبی برای‌شان ناشناخته بود و آن را ضروری نمی‌یافتند، مخاطب نوشته‌های لنین قرار گرفتند. لنین می‌کوشید که ضرورت این جدال در آن دوره معین را برای کارگران شرح دهد تا اهمیت فعالیت غیرعلنی و عدم انکار آن در جغرافیای روسیه شفاف شده و با شناخت آنچه که در جریان است، خود کارگران سرنوشت حزب را تعیین کنند. بلشویک‌ها که فعالیت علنی در اتحادیه‌ها و مجلس دوما را با فعالیت غیرعلنی درهم آمیخته بودند، توانستند کارگران بسیاری را در این دوره به سوی خود جلب کنند.

• سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷ - دوره نخستین جنگ جهانی امپریالیستی

دستاویزی به کشورهای امپریالیستی داده شد تا جنگ جهانی میان این کشورها و متحدان‌شان آغاز شود. جریان انحلال‌طلبی در روسیه و همچنین منشویک‌ها، با برشمردن جنایات کشورهای چوچن آلمان به پشتیبانی از حکومت تزاری در این جنگ پرداختند و توده‌ها را به حمایت از آن فراخواندند. لنین با دادن لقب سوسیالیست‌های میهنپرست به این گروه‌های به ظاهر مارکسیستی که در عمل به دفاع از منافع بورژوازی حاکم می‌پرداختند، راه دیگری را برای مواجهه با این رویداد پیمود: تبدیل جنگ ارتجاعی امپریالیستی به جنگ داخلی به دست پرولتاریای کشورهای حاضر در جنگ. عدم تجربه فعالیت‌های غیرعلنی در کشورهای پیشرفته امکان اتخاذ موضعی درست پیرامون این رویداد را از سوسیالیست‌های حاضر در آن کشورها گرفته بود. لنین و بلشویک‌ها در سراسر این دوره به مبارزه با این گرایش در جریان مارکسیستی در سطح جهانی (با انترناسیونال دوم) و درون روسیه پرداختند که نمایندگانی همچون کائوتسکی و پلخانوف داشت.

• ماه‌های فوریه تا اکتبر سال ۱۹۱۷ - دومین انقلاب در روسیه

جنگ جهانی، وضعیت اسفباری را بر روسیه تحمیل کرده بود، قحطی و صدمات جنگ به نارضایتی تمامی طبقات از وضعیت موجود انجامید. حکومت تزار که تا پیش از این نیز در انقلاب ۱۹۰۵ بنیان‌اش متزلزل شده بود، دیگر به پایان کار خود رسید و با پیوند کارگران و سربازان از پا درآمد. بورژوازی که خود از نارضایان وضعیت پیشین بود دولت موقتی را از نمایندگان لیبرال و سوسیالیست تشکیل داد. هم‌هنگام کارگران نیز همچون سال ۱۹۰۵، شورای کارگران پتروگراد را احیا کردند، شوراها که ترکیبی از سوسیالیست‌های انقلابی، منشویک‌ها و بلشویک‌ها بودند، منافع کارگران، سربازان و دهقانان را پیگیری می‌کردند.

دولت موقت بر ادامه جنگ امپریالیستی تأکید داشت در حالی که کارگران و سربازان خواستار توقف جنگ بودند. منشویک‌ها همچون انقلاب ۱۹۰۵، با تکیه بر بورژوازی بودن انقلاب فعلی، ادامه مسیر را در پیشرفت بورژوازی روسیه می‌دیدند و با انتخاب سیاستی آشتی طلبانه به همکاری با بورژوازی در دولت موقت پرداختند. اما لنین و دیگر بلشویک‌ها با تأکید بر اینکه فوریه نخستین گام بود که به برپایی جمهوری بورژوازی در روسیه انجامید، بر اهمیت شوراها، کارگران، سربازان و دهقانان در اداره اوضاع تأکید داشتند. بحران‌های اقتصادی و جنگی که پایان نیافته بود، بر توده‌های روسیه فشار بسیاری وارد آورد. دولت موقت که عملاً برای پایان جنگ و تقسیم اراضی میان دهقانان و مسئله ملی برنامه‌ای نداشت، چهره خود را برای توده عیان کرد. بلشویک‌ها با اینکه در فوریه نسبت به منشویک‌ها از هواداران کمتری درون شوراها برخوردار بودند، در اثر مواضع قاطعانه‌ای که درباره مسائل فوق داشتند، توانستند کارگران و سربازان در شوراها را با خود همراه سازند. آن‌ها خواستار انتقال قدرت به پرولتاریا شدند، انتقالی که با حمایت توده‌های تهی دست دهقانان ممکن بود و این جز با قیامی مسلحانه علیه ضدانقلابی که انقلاب را مصادره کرده بود، میسر نمی‌شد. هیچ‌کدام از این‌ها جز با تحلیل مشخص از شرایط مشخص، درک درست از آمادگی توده‌ها، روی‌گردانی آن‌ها از اس‌آرها و منشویک‌ها حاصل نمی‌شد.

در بخش دوم، مختصراً خصوصیات هر یک از این جریان‌ها را همراه با سرفصل‌های نقد لنین به آن‌ها مرور می‌کنیم.

مواجهه با دیگر جریان‌ها

• جدال با مارکسیست‌های قانونی:

خصوصیات:

- مارکسیست‌های قانونی با تکیه بر طرح‌های بازتولید مارکس در جلد دوم سرمایه از امکان تحقق انباشت سرمایه در روسیه سخن می‌گفتند که در آن دوران با پیشگامان سوسیال دموکراسی در جبهه‌ای مشترک علیه نارودونیسیم قرار گرفته بودند. تعمیم طرح‌های انتزاعی بازتولید به واقعیت، به این معنا که با حفظ نظم و تناسب میان بخش‌های مختلف تولیدکننده‌ی وسایل معاش و وسایل تولید، نظام سرمایه‌داری می‌تواند بدون اختلال به رشد و گسترش خود ادامه دهد، نقطه‌ای است که آن‌ها را به کنار گذاشتن اندیشه‌ی انقلاب اجتماعی سوق داد و در نهایت به جریان تجدیدنظرطلبی در مارکسیسم روی آوردند. آن‌ها به این عقیده رسیدند که رشد سرمایه‌داری این امکان را برای‌اش فراهم کرده است که بتواند منافع طبقات محکوم را هم تأمین نماید. بنابراین آن‌ها به رفرمیسم در چارچوب نظام سرمایه‌داری رسیدند. بنابراین به زعم آن‌ها، سوسیال دموکراسی باید به شکل حزب دموکراتی درآید که اصلاحات اجتماعی را پیگیری کند.

مجادله لنین با این جریان:

- این جریان‌ات تنها تولید ارزش را تابع قوانین اقتصادی می‌دانند و قوانین توزیع را وابسته به سیاست یا به تعبیری وابسته به تأثیری می‌دانند که قدرت حاکم، روشنفکران و دیگران بر جامعه دارند. این گروه‌ها جامعه‌ای را مطلوب می‌شمارند که در آن همه افراد در هر جایگاهی خشنود باشند، حتی اگر این جامعه بر شیوه‌ای پایه‌گذاری شده باشد که در آن اکثریتی به اسارت اقلیت درآمده‌اند. بنیانی که خود امکان رضایت همه افراد در مناسبات گوناگون را ناممکن می‌کند.

ننین جوان (۲۴۵)

- آن‌ها از درک رویکرد انقلابی نسبت به اصلاحات نیم‌بندی که به هدف جلوگیری از انقلاب انجام می‌یابد، عاجزند. آن‌ها توانایی شناخت ماهیت دوگانه‌ی اصلاحات و اهمیت آن را به عنوان ابزاری در خدمت تقویت سلطه‌ی حاکمان ندارند، تقویتی که بهای آن اعطای اصلاحات است. این اصلاحات چیزی جز اقدامی پیشگیرانه برای جلوگیری از سقوط طبقه‌ی حاکم و علیه طبقه‌ی انقلابی نخواهد بود، هر چند به بهبود وضعیت طبقه منجر شود.

- هر حزب غیرقانونی، فعالیت‌های قانونی و غیرقانونی را باید با یکدیگر درآمیزد، چرا که حزب به توده‌ی کارگران با آگاهی نامتوازن متکی است. در نتیجه، حزب از اعتراضات قانونی حمایت می‌کند، از فرصت‌های قانونی برای تبلیغات و سازمان‌دهی بهره می‌برد. هنگامی که از حزب غیرقانونی صحبت به میان می‌آید، معنای آن به رسمیت شناختن قطعی این مبارزه از سوی حزب و شناخت پیچیدگی روش‌های مبارزه است. وظیفه‌ی اعضای حزب به اعتراضات قانونی محدود نمی‌شود، همه این‌ها بدون استثنا تابع منافع و نیازهای مبارزه انقلابی است.

• جدال با اکونومیسم (اتحادیه‌گرایی)

خصوصیات

- مبنای جریان اکونومیستی، ستایش از آگاهی خودبه‌خودی طبقه‌ی کارگر در جریان فعالیت اتحادیه‌ای بود. این دیدگاه به دنباله‌روی پیشروان از فعالیت خودانگیخته و غریزی توده‌ی کارگران منجر می‌شود.

- به باور آن‌ها، مبارزه‌ای مطلوب و امکان‌پذیر است که در راستای دستیابی به مطالبات ملموس و کنونی کارگران انجام گیرد.

- طبقه‌ی کارگر روسیه را از آمادگی کافی برای پیش‌برد مبارزه‌ای سیاسی برخوردار نمی‌دیدند و برای مبارزات اقتصادی آن‌ها اولویت بیشتری قائل بودند. به همان سان، هنگامی که به عدم پرداخت به مبارزه

سیاسی متهم می‌شدند، مدعی آن بودند که مبارزه سیاسی باید از سوی اتحادیه‌ها به پیش رود و با کوتاه‌بینی فعالیت سیاسی کارگران را در چارچوب تنگ قانونی محدود می‌کردند. در نتیجه مطالباتی چون ۱۰ ساعت کار روزانه و بازپس‌گیری تعطیلات دریغ شده از کارگران را که از سوی اتحادیه‌های صنفی لیبرال نیز مطرح میشد، جزو تنها مطالبات سیاسی همگانی کارگران قلمداد می‌کردند.

مجادلهٔ لنین با این جریان:

- لنین بفرز آگاهی اتحادیه‌ای که به معنای درک قدرت جمعی برای بهبود شرایط زندگی کارگران و طرح خواسته‌هایی معین بود، عنصر آگاهی طبقاتی را قرار داد. آگاهی طبقاتی به معنای درک این مسئله است که بهبود شرایط کارگران و رهایی آن‌ها تنها با مبارزه علیه مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، علیه طبقه سرمایه‌دار میسر خواهد شد. آگاهی طبقاتی به معنای دستیابی به این درک است که کارگران تمامی کشورها منافع یکسانی دارند و جزیی از طبقه‌ای‌اند که از دیگر طبقات مجزاست. و در نهایت آگاهی طبقاتی به این معناست که طبقه کارگر برای رهایی خود باید بکوشد تا دولت خود را تشکیل دهد. دگرگونی شیوه تولید و تسخیر قدرت به دست پرولتاریا، بدون آگاهی طبقاتی ممکن نیست و آنانی که کارگران را در سطح آگاهی اتحادیه‌ای نگاه می‌دارند، به کسب قدرت توسط پرولتاریا اعتقادی ندارند. در واقع امکانات بورژوازی و قدرت بیشتر آن باعث می‌شود که دستیابی خودبه‌خودی به آگاهی طبقاتی از مجرای زیست روزمرهی کارگران ممکن نباشد.

- دست گذاشتن بر روی مبارزاتی که تنها منافع کنونی طبقه کارگر را به پیش ببرد، محدودسازی مبارزهٔ پرولتاریا به مبارزه‌ای خرد برای مطالباتی خرد است. اقشار پیشروی کارگران به آن درجه از آگاهی طبقاتی دست یافته‌اند که حزب سیاسی مستقل طبقه کارگر را تشکیل دهند. با وجود این، اکونومیست‌ها که پایگاه اجتماعی‌شان از عقب‌مانده‌ترین قشر طبقه کارگر است، خودشان را به دنباله‌روی از این قشر موظف می‌دانند، به جای آنکه در پی این باشند که آگاهی توده را به کمک حزب سیاسی طبقه کارگر افزایش دهند. محدودسازی دامنهٔ فعالیت انقلابی به اتحادیه‌ها، باور به سازمان‌یابی خودبه‌خودی و نداشتن نقشه‌ای برای فعالیت بلندمدت که از ثمرات پرداختن صرف به مطالبات کنونی و جاری طبقه کارگر در دل اتحادیه‌هاست،

از عواملی اند که مبارزه را به خُرده‌کاری ختم می‌کنند. آنچه که برای طبقه کارگر ضروری است، داشتن برنامه‌ای کوتاه‌مدت در کنار برنامه‌ای بلندمدت است که تنها از سوی حزب سیاسی طبقه‌ی کارگر قابل پیگیری است و مبارزه‌ای منسجم و فعالیتی ممتد را با خود به همراه خواهد داشت.

- آنچه از اقدامات این جریان برمی‌آید، چیزی نیست جز کسب سهم بیشتری از تولید طی مسیر مسالمت‌آمیزی که از دل اتحادیه‌ها می‌گذرد، همان پدیده‌های که از سوی جریان‌ات اصلاح‌طلب، برنشتاینی و در نهایت از سوی لیبرال‌ها پیگیری می‌شود و سوسیالیسم را به مبارزه اقتصادی محدود می‌کند.

• جدال با سوسیالیست‌های انقلابی (نارودونیک‌های نوین)

خصوصیات:

- سوسیالیست‌های انقلابی (اس‌آرها) دهقانان روستا را به دو گروه تقسیم می‌کردند: «دهقانان زحمتکش که با استثمار نیروی کار خود، زندگی خود را می‌گذرانند (؟؟!) و بورژوازی روستا (خُرد و متوسط) که از استثمار نیروی کار دیگران بهره می‌برند». در نتیجه آن‌ها دهقانان را به عنوان عناصری خرده‌بورژوا قلمداد نمی‌کنند. آنچه که به عنوان وجه مشترک میان پرولتر روستا و دهقان مستقل برای آن‌ها اهمیت دارد، مقوله کار است. هر دو گروه در جایگاه استثمار شونده‌اند، گروه اول به دست دهقانان بورژوا و گروه دوم به دست ملاکان.

- برنامه مارکسیستی آن‌ها، به تقسیم اراضی ملاکان میان دهقانان روستا محدود می‌شد.

- عدم درک رشد سرمایه‌داری در روسیه و در نتیجه افزایش شمار کارگران آن، به اتکای آنان بر جنبش دهقانی به عنوان جنبشی انقلابی انجامید. آنچه که عدم درک شیوه تولید سرمایه‌داری، مناسبات آن و تمییز دادن طبقات از سوی آن‌ها در پی داشت، نادیده‌انگاری مبارزه طبقاتی و قرار دادن پرولتر روستایی و دهقان خرده‌بورژوا زیر پرچمی واحد بود.

- توسل به ترور و جایگزینی آن با فعالیت توده‌ای، با این باور که تروریسم به افراد روحیه‌ای انقلابی را تزریق می‌کند که سال‌ها کار ترویج شفاهی قادر به انجام آن نیست.

مجادلهٔ لنین با این جریان:

- هنگامی که تمییز دادن طبقات نه بر اساس مالکیت آن‌ها بر ابزار تولید و مناسبات تولیدی، بلکه بر مبنای درآمد افراد و مناسبات توزیعی انجام گیرد که خود زائیده از این مناسبات تولیدی است، آنچه که در پی خواهد آمد، عدم درک تمایز میان پرولتر روستا و دهقان مستقل است. این درحالی است که جایگاه افراد در مناسبات تولید است که آن‌ها را از یکدیگر منفک می‌کند.

- برای بلشویک‌ها در مواجهه با روستاها، سازمان‌دهی مستقل پرولتاریای آن از وزن و ضرورت بیشتری برخوردار بود. اگرچه با توجه به اینکه بورژوازی روسیه انقلاب بورژوا-دموکراتیک خود را تکمیل نکرده بود، پشتیبانی از طرح‌هایی چون مصادرهٔ اراضی ملاکان به نفع دهقانان روستا در دستور کار قرار گرفت، اما این پشتیبانی به معنای پشتیبانی از هرگونه طرح خرده‌بورژوایی دیگر نبود و تا هنگامی دوام می‌یافت که جنبش دهقانی جنبهٔ ارتجاعی و ضد پرولتری نداشته باشد.

- هر دو گروه پرولترهای روستا و دهقانان مستقل تحت استثمارند. همواره بخش وسیعی از خرده‌بورژوازی جزو زحمتکشان است و به همین جهت هم در دستهٔ طبقاتی‌ای قرار می‌گیرد که امکان پیوستن‌اش به مبارزهٔ انقلابی پرولتاریا وجود دارد؛ هرچند این مسئله دهقان را با کارگر مزدی در یک طبقه جای نمی‌دهد. آنچه که در واقعیت جریان دارد، گرایش حقیقی و واقعی دهقان زحمتکش به سرمایه‌گذاری خرد است. با توسعهٔ اقتصاد کالایی دهقانان هم همچون همهٔ تولیدکنندگان خرد زیر پوشش مقولهٔ خرده‌بورژوازی قرار می‌گیرند و به اقلیتی از کارفرمایان و توده‌ای از پرولترها تقسیم می‌شوند. شیوهٔ تولید سرمایه‌داری بر استثمار کارمزدی استوار است و تنها از نقطه نظر مبارزهٔ طبقاتی است که می‌توان مظاهر دیگر استثمار را بدون تناقض و مبهم‌گویی ارزیابی کرد.

- خُرده مالک خود جزو اقشاری است که تحت فشار مناسبات سرمایه‌دارانه زندگی سختی را می‌گذراند. لذا این حاصل شرایط اوست که گاه با شور و شری آنارشسیسم‌گونه او را به جنگ با بورژوازی حاکم می‌کشاند و گاه با رویبافی به جریان‌های بورژوایی روی خوش نشان می‌دهد. انقلابی‌گری افراطی از خصلت‌های جریان‌های خرده‌بورژوا است. چه آن هنگام که تروریسم را با جایگزینی با کار سوسیالیستی درون توده انقلابی به عنوان ابزاری برای مبارزه سیاسی در پیش می‌گیرند، چه هنگامی که با عدم تحلیل مشخص از شرایط مشخص، علیه مصالحه ناگزیر با بورژوازی درمی‌آیند.

- نقطه اشتراک جریان‌های تروریستی و اکونومیستی دنباله‌روی آن‌ها از فعالیت خودبه‌خودی است. هر کدام آن‌ها از دریچه متفاوتی به خودبه‌خودی‌گرایی کشیده شده‌اند. اکونومیست تسلیم جریان خودبه‌خودی در جنبش کارگری می‌شود و تروریست خود را تسلیم جریان خودبه‌خودی روشنفکرانی می‌کند که از پیوند یافتن با توده طبقه انقلابی، فعالیت میان توده، برای توده و با توده ناتوان‌اند. هنگامی که حزبی عناصر محدود خود را برای انجام فعالیت تروریستی به کار می‌برد، آن‌ها را از هدف اصلی که سازمان‌دهی یک حزب کارگری انقلابی است، منحرف می‌کند و به نبردهایی منفردانه سوق می‌دهد که حاصل آن چیزی جز خُرده‌کاری نخواهد بود.

• جدال با منشویک‌ها (جدالی درون حزب سوسیال‌دموکراسی روسیه)

خصوصیات:

- منشویک‌ها بر این عقیده بودند که در انقلاب بورژوایی روسیه، نیروهای لیبرال بورژوا نقش تعیین‌کننده را ایفا می‌کنند و پرولتاریا تنها می‌تواند به عنوان یک نیروی اپوزوسیون در انقلاب شرکت نماید و تا هنگامی که بورژوازی در روسیه تکامل نیافته است، چنین نقشی را حفظ نماید. بر همین سیاق بود که ایده دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا و دهقانان فرودست را نفی می‌کردند و مدعی دروغین پشتیبانی واقعی از مبارزه انقلابی پرولتاریا بودند.

- نقشی که منشویسم برای پرولتاریا قائل بود، در عمل به سازشکاری این جریان با نیروهای بورژوازی انجامید. از همکاری با بورژوازی مشروطه‌خواه در انقلاب ۱۹۰۵ تا همکاری با لیبرال‌های بورژوا در حکومت موقت تشکیل شده پس از فوریه ۱۹۱۷.

- عدم تحلیل مشخص از منافع طبقات و ماهیت احزابی که این طبقات را نمایندگی می‌کردند به نادیده‌انگاری نقش حزب طبقه پیشرو به عنوان رهبر و هدایت‌کننده مبارزات انقلابی در جهت منافع پرولتاریا منجر می‌شد.

- منشویک‌ها و در سطح جهانی جریان کائوتسکی با پشتیبانی از بورژوازی ملی در جنگ امپریالیستی، پیوند خود را با بورژوازی خودی آشکار کردند. کائوتسکی مسئله دفاع از میهن را این گونه توجیه می‌کند: از آنجایی که دولت بورژوازی با تبلیغاتی گسترده علیه طرح‌های جنگ طلبانه کشورهای همسایه، بر اذهان مردم نفوذ کرده است و در نتیجه توده‌ها تحت تأثیر تبلیغات بورژوازی قرار گرفته‌اند و در جنگ با دولت‌ها همراه شده‌اند، نیروهای سوسیالیست یک کشور در این شرایط ناگزیراند که بر دفاع از منافع ملی تأکید کنند.

مجادلهٔ لنین با این جریان:

- سیاست سازشکاری منشویسم با بورژوازی در انقلاب ۱۹۱۷، در حالی که شوراها در آن هنگام از قدرت بسیاری برخوردار بودند، به کنترل شوراها از سوی حکومت موقت انجامیده بود. حکومت موقت به وعده‌های خود جامه عمل نمی‌پوشاند و در این مدت به مستحکم کردن مواضع ضدانقلابی خود مشغول بود. منشویسم با این ایده که پرولتاریا نباید رهبری انقلاب بورژوازی را به دست گیرد، عملاً در برابر واگذاری انقلاب به بورژوازی و کنش‌های ضدانقلابی آن سکوت اختیار کرد. مارکسیسم به پرولتاریا نمی‌آموزد که از انقلاب بورژوازی دوری جوید و در آن شرکت نکند و رهبری این انقلاب را به بورژوازی واگذار کند، بلکه می‌آموزد با انرژی هرچه بیشتر در این انقلاب شرکت کند و برای رسیدن به یک دموکراتیسم پرولتری پیگیر و رساندن انقلاب به هدف نهایی آن به قطعی‌ترین وجه مبارزه کند.

لنین جوان (۲۵۱)

- منشویسم با عدم شناخت خصلت طبقاتی جریان‌های گوناگون بورژوازی شیوه درستی را در برخورد با این احزاب بورژوازی در پیش نگرفت. هنگامیکه ماهیت ارتجاعی بورژوازی لیبرالی که در راه مبارزه با مآلکان سنگ‌اندازی می‌کند، با ماهیت ارتجاعی دهقانان (با این دیدگاه که آنان در نهایت مبارزه با سرمایه‌داری را در دستور کار خود ندارد) یکی انگاشته شود، منجر به اتخاذ سیاست یکسانی در قبال این دو گروه خواهد شد. بلشویسم محتوای مثبت درون این جریان‌ها را یافت و با توجه به موقعیت دهقانان به پشتیبانی از آن‌ها در برابر مآلکان برآمد. بلشویسم بر این عقیده بود که بورژوازی نمی‌توانست نقش رهبری‌کننده را در انقلاب روسیه عهده‌دار شود و پرولتاریا می‌بایست نه به عنوان نیروی محرکه انقلاب بلکه به عنوان رهبر فعال آن با همراهی دهقانان این وظیفه بورژوازی را به اتمام رساند و دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا و دهقانان فرودست را برقرار سازد.

- همراهی با دهقانان علیه مآلکان و مناسبات نظام قرون وسطایی و برقراری انقلاب بورژوا-دموکراتیک نخستین گام پرولتاریا در مسیر انقلاب سوسیالیستی بود. گام دوم آن ایجاد انشقاق میان خرده‌بورژوازی روستاها بود تا در همراهی با دهقانان تهیدست، نیمه‌پرولترها و تمامی استثمارشوندگان علیه سرمایه‌داری به پا خیزد.

- نادیده گرفتن پتانسیل موجود در شوراها و کارگری از سوی منشویک‌ها و جریان‌ها همراه با آن، نمایانگر عدم باور به درهمشکستن دولت بورژوازی، تسخیر قدرت به دست پرولتاریا و برپایی دیکتاتوری پرولتاریا است. تفکری که ناشی از سیاست آشتی طبقاتی است و قائل به حفظ مناسباتی است که در آن طبقه کارگر در حاشیه بماند و پیوسته در حال مبارزه برای حقوق خود باشد. به جای اینکه این مناسبات را برهم زند و دولت خود را برپا کند.

- یک سوسیالیست در مواجهه با جنگ خصلت طبقاتی آن را نادیده نمی‌گیرد. هنگامیکه جنگ را ارزیابی می‌کند، پیوسته مبارزه طبقاتی کارگران علیه سرمایه‌داری و خصلت اجتماعی و طبقاتی جنگ از نقطه نظر بورژوازی جهانی و پرولتاریای جهانی را در نظر می‌گیرد. خصلت جنگ اعم از انقلابی یا ارتجاعی بودن آن، وابسته به کشور مهاجم یا مورد هجوم نیست. بلکه همواره باید در نظر داشت که منافع چه طبقاتی

در این جنگ پیگیری می‌شود و چه سیاستی را به پیش می‌برد. یک سوسیالیست در نهایت با اتکا به تحلیل جنگ از منظر طبقاتی، به تدارک و تبلیغ در جهت انقلاب پرولتری جهانی دست می‌زند، نه اینکه به دفاع از بورژوازی ملی خود بپردازد. سوسیال شوونیسم به جای افشای دلیل جنگ امپریالیستی و آشکارسازی منافع بورژوازی داخلی در آن و جلوگیری از تأثیر تبلیغات بورژوازی بر اذهان توده‌ها، با تصویب اعتبارات جنگی، با طرح مسئله دفاع از میهن، به حمایت از بورژوازی داخلی خود مشغول می‌شود.

• جدال با چپ‌روی درون احزاب کمونیستی

خصوصیات:

- درک نادرست آن‌ها از شرایط عینی به اتخاذ تاکتیک‌هایی منجر شد که با زمان و شرایط خود سازگار نبود. از جمله آن‌ها حفظ موضع تحریم مجلس نمایندگان روسیه در سال ۱۹۰۸ و مخالفت با مصالحه با کشور مهاجم آلمان در سال ۱۹۱۷ از سوی بلشویک‌های چپ، مخالفت با ائتلاف با دیگر جریان‌های سوسیالیستی برای شرکت در پارلمان و مخالفت با فعالیت در اتحادیه‌ها به جهت ارتجاعی بودن آن‌ها از سوی کمونیست‌های چپ در آلمان، مخالفت با شرکت در مجلس از سوی چپ‌های ایتالیا.
- نفی سلبی اشکال کهنه (اتحادیه‌ها، پارلمان) در نظام سرمایه‌داری، بی آنکه ارتباط آن با تولد اشکال نوین از دل نظام کهن درک شود.

مجادلهٔ لنین با این جریان:

- اتحادیه‌ها این امکان را به حزب می‌دهند تا با تودهٔ پرولتاریا در ارتباط باشد. اتحادیه‌هایی که بنا بر تمایزات حرفه‌ای میان کارگران شکل گرفته‌اند سویه‌ای ارتجاعی دارند، اما به جهت وجود صفات ارتجاعی در اتحادیه‌ها، نمی‌توان عدم فعالیت در آن‌ها را نتیجه گرفت. راهی که یک کمونیست می‌پیماید، مبارزه با اشرافیت کارگری درون آن‌ها و جلب توجه تودهٔ کارگر نسبت به رهبران ضدانقلاب آن‌ها است. نفی سلبی اتحادیه‌ها به معنای کشیدن حصار بین خود و توده‌های رشد نیافتهی کارگران و نگاه داشتن آن‌ها تحت نفوذ عمال بورژوازی و سران مرتجع اتحادیه‌ها است.

- احزاب کمونیست همواره باید سطح آگاهی و آمادگی تمام طبقه و توده‌های زحمتکش را از نظر بگذرانند. قدمت پارلمان‌های بورژوازی بیانگر کهنگی و منسوخ شدن آن‌ها نیست. در حالی که پرولتاریا هنوز از نظام‌های کهن روی نگردانیده است، سخن گفتن از تشکیل سازمان‌های نوین به جهت ماهیت ارتجاعی پارلمان بورژوازی و اتحادیه‌های موجود، به معنای عدم درک شرایط مشخص و اتخاذ عمل متناسب با آن است. پیش‌پاافتاده‌ترین تاکتیک نفی سازمان‌های ارتجاعی است اما یک کمونیست با فعالیت در این اتحادیه‌ها و پارلمان‌ها، خصلت ارتجاعی آن‌ها را برای توده‌ها فاش می‌کند تا با ناامیدی توده کارگر از امکانات بورژوازی شرایط انقلابی مهیا شود.

- مصالحه با بورژوازی بنا بر شرایط عینی پرولتاریا و با اتکا به ششم سیاسی، معلومات و تجاربی انجام می‌گیرد که درستی یا نادرستی آن را تأیید می‌کنند. در نتیجه هیچ مصالحه‌ای نباید بدون در نظر گرفتن شرایط از پیش جایز شمرده و یا نفی شود.

انگلس خطاب به جنبش کارگری آلمان بر این مسئله تأکید می‌کند که نهضت کارگری می‌بایست مبارزه خود را در سه مسیر تئوریک، اقتصادی و سیاسی به پیش برد. لنین این آموزه انگلس را به خوبی در دوران حضور خود درون حزب پرولتاریا اجرایی می‌کند. او ضرورت و اهمیت مبارزه تئوریک را درمی‌یابد و در بطن هر رویداد، با نگاهی طبقاتی به تحلیل شرایط و افشای خصلت طبقاتی جریان‌های گوناگون دست می‌زند تا از به انحراف کشاندن مارکسیسم و جنبش پرولتاریا جلوگیری کند. صحت مبارزات تئوریک لنین و حزب‌اش با این جریان‌ها، در نهایت به هنگام بزنگاه‌های تاریخی آشکار می‌شود؛ هنگامی که جریان‌های مدعی سوسیالیسم با مواضع بورژوازی خود منافع پرولتاریا را نادیده می‌گیرند و جایگاه حقیقی خود در مقام سازشکارانی همدست با بورژوازی را عیان می‌کنند.

هدف از دسته‌بندی این جدال‌ها قطعاً همان‌انگاری این جریان‌ها و مباحث با اوضاع کنونی نیست که اگر این گونه بود، معنایی جز پشت پا زدن به آموزه‌های لنینیستی نداشت که همواره بر تحلیل مشخص از شرایط مشخص اتکا می‌کند. آنچه که از اهمیت برخوردار است، دریافت چرایی این مجادلات و درک

ضرورت آن‌ها جهت اتخاذ موضع کمونیستی صحیحی است که همواره با تحلیل طبقاتی از شرایط و جریان‌های موجود در راستای تقویت مبارزه طبقاتی گام بر می‌دارد.

یادداشت‌ها

- ^۱ روسیه از لحاظ تقسیمات کشوری قبل از انقلاب اکتبر به هشت واحد اداری (معادل استان یا فرمانداری کل) تقسیم شده بود؛ که به هرکدام از آن‌ها یک گوربیرنیا می‌گفتند. هر یک از این واحدها تحت نظر یک فرماندار کل یا والی اداره می‌شد.
- ^۲ سیمبرسک شهری بود که پس از مرگ لنین در سال ۱۹۲۴، نام آن را به اولیانوسک تغییر دادند.
- ^۳ تزاریتسین شهری بود که بعدها استالینگراد و سپس ولگاگراد خوانده شد.
- ^۴ سامارا شهری بود که بعدها کوبییشف خوانده شد.
- ^۵ یملیان پوگاچف، رهبر شورشیان قزاق که علیه ملکه کاترین قیامی کردند که منجر به شکست شد.
- ^۶ ایوان گونچاروف (۹۱-۱۸۱۴) نویسنده کتاب اوبلوف (۱۸۵۹) یکی از قصه‌های معروف روسی.
- ^۷ زمستوو دستگاه حکومت محلی که در سال ۱۸۶۴ به وجود آمد. زمستوها که با اختیارات محدود انتخاب می‌شدند در زمینه‌های آموزش و پرورش و بهداشت عمومی از قدرتی نسبی برخوردار بودند.
- ^۸ به‌دنبال سرکوب خونین قیام لهستان در سال ۱۸۶۳، تعداد بی‌شماری از لهستانی‌ها به سیبری و نیز ایالات روسیه تبعید شدند.
- ^۹ نیکلای چرنیشفسکی (۸۹-۱۸۲۸) نویسنده قصه‌ی معروف «چه باید کرد؟» یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های تاریخ اندیشه رادیکال روسیه.
- ^{۱۰} نجایف (۸۲-۱۸۴۷) یک انقلابی آناشیت بود.
- ^{۱۱} کاتچینا که در کمتر از ۳۰ مایلی سنت‌پترزبورگ قرار داشت، اقامتگاه محبوب امپراتوران روس در قرن نوزدهم بود.
- ^{۱۲} نیکلای نکراسوف (۷۷-۱۸۲۱) شعر خود را به‌عنوان شعری مُلهم از رب‌النوع "غم و انتقاد" توصیف می‌کرد. اشعار او، که پیش‌تر در توصیف شکنجه روستاییان روس سروده می‌شد، مورد احترام فراوان روشنفکران انقلابی بود.
- ^{۱۳} الکساندر هرترن (۷۰-۱۸۱۲) نخستین روزنامه‌نگار مهاجر روسی و مؤلف «گذشته من» و «افکار من» بود که گاهی به‌عنوان بنیان‌گذار سنت سوسیالیسم لیبرال روسیه به حساب می‌آید.
- ^{۱۴} سمیون نادسون (۸۷-۱۸۶۲) شاعری بود که شعرهای پرشور و حال "شهری" می‌گفت.
- ^{۱۵} میخائیل سالتیکوف شچدرین (۸۹-۱۸۲۶) بزرگ‌ترین طنزنویس اجتماعی روسیه.
- ^{۱۶} چیریکوف (۱۹۳۲-۱۸۶۴) قصه‌نویس رادیکال.
- ^{۱۷} دیمیتری مندلیف (۱۹۰۷-۱۸۳۴) شیمی‌دان معروف و خالق جدول تناوبی عناصر.
- ^{۱۸} کنستانتین پوپید و نویتیتف (۱۹۰۷-۱۸۲۷) سیاست‌مدار مرتجعی که گاهی از افتخار الهام بخشیدن به سیاست‌های اختناق‌آور الکساندر سوم برخوردار می‌شد.
- ^{۱۹} میخائیل کاتکف (۸۷-۱۸۱۸) نویسنده و روزنامه‌نگار محافظه‌کار.
- ^{۲۰} یاکوبویچ (۱۹۱۱-۱۸۶۰) شاعر و نویسنده‌ای کم‌اهمیت و یکی از اعضای جناح رادیکال تروریست پوپولیست‌ها بود.

- ^{۲۱} کلب آپسنسکی (۱۹۰۲-۱۸۴۳) روزنامه‌نگار و قسه‌نویسی که نامش بیش‌تر به‌خاطر تصاویری که از روستایان و مردمان فقیر شهرنشین خلق کرده، در ذهن‌ها مانده است.
- ^{۲۲} ایزاک لویتان (۱۹۰۰-۱۸۶۰) بزرگ‌ترین نقاش مناظر روس.
- ^{۲۳} ولادیمیر سولویوف (۱۹۰۰-۱۸۵۳) شاعر و عالم مذهبی لیبرال، یکی از نخستین طرفداران آشتی جهانی مسیحیت.
- ^{۲۴} نیکلای دوپرولیوبوف (۱۸۳۶-۶۱) منتقد ادبی رادیکال.
- ^{۲۵} جوزف پیلسودسکی (۱۹۳۵-۱۸۶۷) در نهضت انقلابی روسیه و بعدها در حزب سوسیالیست لهستان فعالیت داشت.
- ^{۲۶} بلینسکی (۱۸۱۱-۴۸) منتقد رادیکال و بنیان‌گذار نقد ادبی، اجتماعی و سیاسی در روسیه.
- ^{۲۷} یولی مارتف (۱۹۲۳-۱۸۷۳) یکی از بنیان‌گذاران حزب سوسیال دموکراتیک کارگری روسیه و یکی از دستیاران نزدیک لنین در سال‌های اولیه بود. او بعدها رهبر جناح چپ منشویک‌ها شد که از اکثریت حزب سوسیال دموکراتیک کارگری روسیه به رهبری لنین انشعبا کردند. با انقلاب اکتبر مخالفت کرد و بالاخره در سال ۱۹۲۰ به آلمان مهاجرت نمود.
- ^{۲۸} فنودور کرنسکی پدر همان الکساندر کرنسکی نخست‌وزیر حکومت موقت بود که با انقلاب اکتبر سرنگون شد.
- ^{۲۹} لپشینسکی (۱۹۴۴-۱۸۶۸) یکی از مورخان حزب کمونیست که پسر یک کشیش بود.
- ^{۳۰} دوما پارلمان روسیه تحت رژیم تزار بود که پس از انقلاب ۱۹۰۵ به‌وجود آمد.
- ^{۳۱} نیکلای لوباجفسکی (۱۸۵۶-۱۷۹۳) ریاضی‌دان و رئیس دانشگاه غازان از سال ۱۸۲۷ تا سال ۱۸۴۶.
- ^{۳۲} لئونید کراسین (۱۹۲۶-۱۸۷۰) در سرویس دیپلماتیک شوروی و نیز مدیریت اقتصادی فعالیت داشت.
- ^{۳۳} آتاتولی لوناچارسکی (۱۹۳۳-۱۸۷۳) اولین کمیسر امور فرهنگی پس از انقلاب کبیر اکتبر.
- ^{۳۴} نیکلای پیروگوف (۱۸۱۰-۸۱) جراح و معلم لیبرال و یکی از شخصیت‌های معروف در طب روسیه؛ کنستانتین اوشینسکی (۱۸۲۴-۷۰)؛ بارون کوروف (۱۸۰۰-۷۶) مورخ و حقوق‌دان، برای مدتی رئیس کتابخانه عمومی امپراتوری.
- ^{۳۵} لوی کامنف (نام اصلی روزنفلد، ۱۹۳۶-۱۸۸۳) یک بلشویک قدیمی که به‌اتفاق زینویف و استالین علیه تروتسکی متحد شد و بعداً تا شکست اپوزوسیون چپ و اخراج رهبران آن، با تروتسکی متحد بود. در سال ۱۹۲۷ به‌اتفاق زینویف به حزب برگشت اما در سال ۱۹۳۲ از حزب اخراج گردید و پس از اولین سری محاکمات مسکو در سال ۱۹۳۶ به جرم خیانت تیرباران شد.
- ^{۳۶} ویت (۱۹۱۵-۱۸۴۹) وزیر دارایی و نخست‌وزیر تزار (۰۶-۱۹۰۳) بود.
- ^{۳۷} کارل رادک (۱۹۳۹-۱۸۸۵) یک انقلابی برجسته در لهستان و آلمان قبل از جنگ جهانی اول و یکی از رهبران کمینترن در زمان لنین بود. او یکی از اعضای اولیه اپوزوسیون چپ در حزب کمونیست شوروی و از اولین کسانی بود که پس از اخراج و تبعید، تسلیم استالین شد. در سال ۱۹۳۰ مجدداً در حزب پذیرفته شد و بعنوان مسئول تبلیغات شوروی مشغول کار گردید، تا این که در سری دوم محاکمات مسکو به ده سال زندان محکوم شد.
- ^{۳۸} اسکورتسوف (۱۹۲۸-۱۸۷۰) یک سوسیال دموکرات فعال، اقتصاددان و مورخ بود و نیز کتاب سرمایه مارکس را به روسی ترجمه کرد.
- ^{۳۹} یوجین پره اوبراژنسکی (۱۹۳۷-۱۸۸۶) منشی کمیته مرکزی حزب بلشویک در سال‌های ۲۱-۱۹۲۰ بود. در سال ۱۹۲۶ کتاب اقتصاد جدید را نوشت که تحلیلی خلاق از مسائلی بود که در مقابل اقتصاد شوروی قرار داشت.
- ^{۴۰} پاکوتسک شهرست در سیبری شرقی.
- ^{۴۱} دریای کارا بخشی از اقیانوس منجمد شمالی، در آن سوی مرزهای سیبری غربی است.

۴۲ لودسج (۱۹۴۳-۱۸۵۵) بعدها با اکسلرود و پلخانوف بنیان‌گذار نخستین گروه مارکسیستی روسیه و گروه "آزادی کار" شد و سرانجام یک منشویک از آب درآمد.

۴۳ پاول اکسلرود (۱۹۲۸-۱۸۵۰) با دوسج و پلخانوف از بنیان‌گذاران نخستین گروه مارکسیستی روسیه و گروه "آزادی کار" شد و سرانجام یک منشویک دست راستی از آب درآمد و طرفدار دست‌کشیدن از فعالیت‌های سیاسی غیرعلنی و تمرکز در فعالیت‌های اتحادیه کارگری گردید. ورا زاسولویچ (۱۹۱۹-۱۸۴۹) یک انقلابی و تروریست بود، بعدها یکی از رهبران گروه "آزادی کار" شد و در پایان زندگیش منشویک گردید. زاسولویچ یکی از مترجمان آثار مارکس و انگلس بود.

۴۴ فردیناند لاسال (۱۸۲۵-۶۴) سوسیالیست آلمانی که در سال ۱۸۶۳ بنیان‌گذار نخستین حزب کارگران آلمان شد.

۴۵ اوگوست بیل (۱۹۱۳-۱۸۴۰) به اتفاق ویلهلم لیبکنخت حزب سوسیال دموکرات آلمان را بنا نهاد.

۴۶ جان برنز (۱۹۴۳-۱۸۵۸) سوسیالیست انگلیسی که بعدها (۱۹۰۳-۱۴) عضو کابینه بورژوازی شد.

۴۷ ژوسف (۱۹۲۲-۱۸۴۵) سوسیالیست فرانسوی که در جنگ جهانی اول در کابینه بورژوازی شرکت کرد.

۴۸ لافارگ (۱۹۱۱-۱۸۴۲) نظریه‌پرداز سوسیالیست فرانسوی، نویسنده مذهب سرمایه (۱۸۸۷)، تحول مالکیت از توحش تا تمدن (۱۸۹۱).

۴۹ منونایت‌ها گروهی از مسیحیان که مخالف تعمید کودکان، سوگند یادکردن، اشتغال به کار دولتی و خدمت در ارتش هستند.

۵۰ نیکلای میخائیلوفسکی (۱۹۰۴-۱۸۴۲) جامعه‌شناس، منتقد ادبی و یکی از نظریه‌پردازان مهم پوپولیسم.

۵۱ شاید اشاره‌ایست به فردریک وینسلو تایلور (۱۹۱۵-۱۸۵۶) که یک مهندس صنعتی و یک متخصص ساختمان بود و گاهی پدر "مدیریت علمی" خوانده می‌شود.

۵۲ مارا (۱۷۴۳-۹۳) یکی از رادیکال‌ترین رهبران انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه.

۵۳ ولادیمیر آدوراتسکی (۱۹۴۵-۱۸۷۸) یک بلشویک قدیمی، که در کمیساریای آموزش و دانشگاه‌ها کار می‌کرد و بعداً به‌جای ریازانوف رئیس انستیتوی مارکس-انگلس شد.

۵۴ وی. ورونتسف (۱۹۱۸-۱۸۴۷) اقتصاددان لیبرال پوپولیست که معتقد بود برخلاف اروپای غربی، سرمایه‌داری روسیه چیزی است نه مطلوب و نه ممکن.

۵۵ الکساندر پرسینیاکوف (۱۹۲۹-۱۸۷۰) مورخ روس و متخصص تاریخ قرون وسطی؛ درباره نهضت انقلابی روس نیز مطالبی نوشته است.

۵۶ مهاجرین سفید به افرادی اطلاق می‌شد که پس از پیروزی انقلاب اکتبر در روسیه از این کشور به خارج مهاجرت نموده و از آن‌جا به فعالیت‌های ضد انقلابی علیه دولت جدید التاسیس شوروی پرداختند. نیروی نظامی عمده‌ای که مهاجرین سفید از آن حمایت نمودند، ارتش سفید بود که با کمک ۱۴ کشور امپریالیستی و ژنرال‌های ارتش تزار به وجود آمده بود. ارتش سفید در جنگ‌های داخلی از ارتش سرخ که پس از انقلاب اکتبر بنا شده بود، شکست خوردند و مضمحل گردیدند.

۵۷ اسکلیارنکو (۱۹۱۶-۱۸۷۰) از گردانندگان نشریات حزب بلشویک بود و پیش از انقلاب ۱۹۱۷ درگذشت.

لنین جوان، سرگذشت دوران کودکی و جوانی یکی از بزرگترین انسان‌های عصر ما و بازگوکننده شمه‌ای از تاریخ پرفراز و نشیب جنبش انقلابی روسیه است. لئون تروتسکی، نویسنده کتاب با ارائه تصویری هیجان‌انگیز از ۲۳ سال اول زندگی ولادیمیر اولیانوف، تکامل فکری رهبر آینده انقلاب سوسیالیستی اکتبر را در مضمون تحولات سیاسی روسیه اواخر قرن نوزدهم می‌گنجاند، و نشان می‌دهد که واکنش او نسبت به عقاید و حوادثی که نسلی کامل از روشنفکران امپراطوری تزارها را تحت تأثیر قرار داد چه بود. نویسنده همچنین با شیوایی خاص خود، تصویری زنده از محیط خانوادگی ولادیمیر _ لیبرالیسم محتاطانه پدر و شور انقلابی الکساندر، برادر بزرگتر او که در بیست‌سالگی به جرم شرکت در توطئه‌ای علیه جان تزار به دار آویخته شد _ و تأثیر آن محیط در شکل دادن به اندیشه لنین جوان به دست می‌دهد. تروتسکی که خود از رهبران اصلی انقلاب اکتبر و سازمان‌دهنده ارتش پیروزمند سرخ بود، درباره انقلابیون قهرمانی که از میان قشر روشنفکر روسیه برخاستند و راه تروریسم را در پیش گرفتند می‌نویسد: “آنان این‌را می‌دانستند و به دیگران هم آموختند که چگونه باید خویش را فدای هدف انتخابی خود کنند”. شکی نیست که این خصیصه پاره‌ای از اراده آهنین لنین را نیز تشکیل می‌داد، لیکن او از این هم فراتر رفت. لنین نه تنها زندگی خویش را وقف یک عقیده کرد بلکه از طریق جذب مارکسیسم انقلابی توانست آن عقیده را به مرحله اجرا درآورد. لنین جوان داستان گام نهادن لنین آینده در این راه است.